

# سفر بی پای ان

## نویسنده: نرگس نعمت زاده



\_خب، داشتی م یگفت  
ی. زل زدم به گلدون  
روی می ز و شروع  
کردم: همه چیز از  
اولین باری که تو آین  
ه پشت سرم دیدمش  
شروع ش د!

.....سفر بی پایان

چشام رو به زور باز نگه داشته بودم. ی ه صدایی هی  
دم گوشم می گفت ولش کن، جمع کن  
بخواب. گور باب ای استاد و نمره و کلاس. اما وقتی به این  
فکر می کردم که کل زحمت های این ترم م  
بستگی به همی ن طرح داره ش یطونو لعنت می کردم و  
ادامه می دادم...  
نز دیکای چهار صبح بود که تمومش کردم. چشمام اونقدر  
تار می دی د که اصلا ن دیدم چی شد. مداد و

خط کشم رو پرت کردم رو م یز . عینکم رو در آوردم و  
بی معطلی پریدم رو تخت.....

یه صداهای گن گی میوم دخیلی شبیه صدای مامانم  
بود. هی می خواستم چشمو وا کنم اما ن می  
ش دبیخیال صداهاشدم و بیشتر زیر پتو خزیدم.

یهو با صدای دا دی که تو اتاق پیچی د چسبیدم به  
سقف و برگشت م...

مامان: بهار، حنجره نموند واسم پاشو دیگه.

گیج و منگ نگاش می کردم. ضربان قلبم رو هزار بود. به  
خودم که او مدم آتیشی گفتم: مادر من بخدا

این داد هایی که می زن ی آخرش دختر تو جوون مرگ م  
ی کنه. بی ا دست بذار رو قلبم ببی ن چه جور ی داره می  
زنه.

\_اگه بدونی ساعت چنده که تند تر می زنه. مگه بخاطر  
همون طرح کوفت ی تا صبح بیدار نمون دی؟

دو دستی کوبیدم تو سرم و گفتم: یا جد السادات ساعت  
چنده؟ نگاهی به بالا سرم انداخت و گفت: فکر کنم ن یم  
ساعتی میشه کلاست شروع شده.

ای خدا منو گاو کن.

با سرعت جت خواستم از تخت بیام پایبی ن که پام لای پتو  
گیر کرد و با مخ اومدم کف پارکت ا.

مامان سریع دوی د سمتم و با نگرانی گفت: چ ی کار می  
کنی تو دختر؟ پاشو. پاشو دست و پا چلفتی.

با آه و ناله بلند شدم. گونم بدجور درد می کرد. اهمیت ندادم و  
شروع کردم به حاضر شدن. سفر بی پایان

کلا یک م سرم به هوا و به شدت ترسو بودم.

تن د تند موهامو شونه زدم و با کلیپس بالای سرم  
جمع کردم. دم دستی ترین مانتو شلوارم رو  
پوشیدم. مقنعه ام رو هم سرسری پوشیدم.

طرحی رو که هشت ساعت واسش زحمت کشیدم رو  
با احتیاط لوله کردم. وسایلم رو انداختم تو کیفم و از  
اتاق پریدم بیرون.

هراسون دنبال سویچ بودم که مامان گفت.

نگرد نیست. بابات ماشینش پنچر بود ماشین منو برد.

\_وای نه مامان من الان چه خاکی تو سرم کنم؟

\_زنگ زدم آژانس برو پایین الاناس که برس ه.

با ذوق رفتم سمتش. محکم گونش رو بوسیدم و گفتم: الهی  
قربونت برم که به فکر می.

\_اه تف مالی م کر دی. برو خدا به همراهت.

\_یعنی احساساتت منو کشته. بیچاره بابا.

\_برو تا قابلمه نیومده تو سرت.

خن دیدم و گفتم: رفتم رفتم.

کفشامو کردم سر پام و رفتم پایین. ماشین رسیده بود. نشستم  
عقب و سلام کردم و مشغول بستن بن د کفشام شدم.

اینقدر هول بودم که طرحمو تو ماشین جا گذاشتم. راننده  
بیچاره تا جلوی در دانشگاه دنبالم اومد و

بهم دادش. کلی تشکر و معذرت خواهی کردم و رفتم  
داخل. سفر بی پایان

تا برسم جلوی در کلاس نفس برام نمود. چند ثانیه و ایسادم تا  
نفسم بیاد سر جاش. یکم که بهتر شدم در زدم و رفتم داخل.

کلاس سوت و کور بود. همه داشتن به حرفای استاد گوش می دادن. تا من رفتم داخل، استاد حرفش رو قطع کر د.

سلام کردم و گفتم: ببخشی د استاد. خواب موندم.

اخم همیشگیش رو روی چهره ی مسن و مهر بونش نشوند و گفت: خدا ببخشه. چه روزی هم خواب مون دین خانوم سهرابی.

تا صبح داشتم پروژم رو تموم می کردم.

ببخشید، می شه بپرسم ی ک ترم کامل چ ی کار میکر دین که تا صبح مشغول بو دین؟

سرم رو انداختم پایین و چ یزی نگفتم. نم ی تونستم بگم درگی ر ددر دودور و عروسی و مسافرت بودم که!

بسیار خب بفرمایی د بشینی د.

زیر لب تشکر کردم و روی اولین صندلی جلو ی کلاس نشستم...

اصلا نمی فهمیدم استاد چی میگه یکی دیگه از ضعفام  
این بود که روی خواب خیلی حساس بودم. تا

یکم خوابم بهم می ریخت همه چیم نابود می شد. به زور  
به تخته نگاه می کردم که استاد بهم گی

نده. لحظه شماری می کردم که کلاس تموم شه و  
کارمو تحویل بدم و شر این ترم از سرم باز شه. سفر  
بی پایان

کمرم درد گرفته بود. یه چرخ زدم تا قولنجم رو بشکنم  
دیدم دو سه تا از پسرا دارن بهم اشاره می کنن  
و می خندن. ناخودآگاه اخم کردم و چرخیدم. آینم رو از تو کیفم  
در آوردم تا ببینم چمه که بهم می  
خندن. وقتی چشم به موهام افتادم \*." نصفش عین شاخ زده  
بود بیرون. خیلی افتضاح و شلخته

بودم. سریع مقنعه ام رو کشیدم جلو و موهامو  
درست کردم. روم نمی شد دیگه سرمو  
بچرخونم. وقت می

به این فکر کردم که با این قیافه او مدم جلوی استاد کلا  
آب شدم.

نقشم رو باز کردم و دستش دادم. عینکش رو زد و دقیق  
نگاهش کرده ی این طرف و اون طرفش می

کرد. دل تو دلم نبود. یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت  
و گفت: خانوم سهرابی! من واقعا همچین چیزی ازتون  
خواسته بودم؟؟ با تعجب گفتم: چی شده مگه استاد؟

طرح رو چرخوند سمت مو گفت: واقعا این اندازه ها همون  
اندازه هاست؟ کلش اشتباهه خانوم.

اون لحظه دلم می خواست از ته دل داد بزنم. بهار خانوم کل  
زحمات برباد رفت. یه ترم دیگه هم مهمون همین کلاسی.  
داشت گریم می گرفتم.

با عجز گفتم: استاد واقعا راه نداره؟

یه پسره که اونجا وایساده بود گفت: آخ ی استاد گناه داره.

جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش بیا دیری ز  
ری ز خن دی دو سرشو انداخت پایین.



استاد: نه خانوم سهرابی. تازه یک هفته از ترم بع دی عقب مون دین شما. این فرصتم بهتون دادم تا

تلاشاتون واسه این ترم از بی ن نره. ایشالا جلسه بعد می بینمتون. با اجاز ه.

بدون اینکه منتظر جوابی بشه رفت. بچها هم دور شو گرفتن. اگه کسی اونجا نبود می زدم زی ر گریه. خودم رو کنترل کردم و رفتم سمت وسا یلم. سفر بی پایان

از کلاس که اومدم بیرون شماره ی نفس رو گرفتم. جواب نداد. با حرص قطع کردم و زنگ زدم ب ه نیلوفر. همیشه در دسترس بو د.

نیلو: جونم؟

\_ تو سلام بلد ن یستی؟

\_ آخ هی یادم می ره سلام.

\_ سلام.

\_ خوبی جیگر؟

نه.

او اع. چرا؟ کجایی؟

دانشگاه.

برو همون ج ای همیشگی الان با نفس میا یم پیشت.

باشه.

گوشی رو قطع کردم و رفتم زیر درخت بید، روی  
چمن نشستم. جای هم یشگیمون بو د.

من و نفس و نیلوفر سه تا دوست هفت ساله بو دیم. هر جا  
می رفتی م با هم بو دیم. اگه یک یمون نمیوم د کلا برنامه  
بهم می خور د.

نفس کنترل زبونش رو نداشت. نیلوفرن کلا خی لی شیطنت  
می کرد. بینشون من از همه آرومتر بودم.

به وقتش، مخصوصا وقتی با هم بو دیم خیل ی ش یطون و  
شرخر می شدم. اما بیشتر اوقات بی سر و صدا بودم. سفر  
بی پایان

از دور دیدمشون. نفس تا منو دید، همینجور که نی  
آمیوش گوشه ی " \* بود شروع کرد به دویدن. عین بچه  
های دبستا نی.

بهم که رسی د مقنعتش هم در او مد. خودم سرش کردم گفتم:  
نی نی کوچولو خجالت بکش.

نفس: کشیدم دادم رنگش کن ن.

\_هر هر.

پشت چشم ی نازک کرد و چی زی نگفت. نیلوفر م  
رسی د و جمع مون کامل ش د.

تا نشست محکم زد پشتم و گفت: ببین م غمتو.

حرصم گرفت و یه نیشگون اساسی از بازوش گرفتم و باعث  
شد جیغ بنفش بکشه.

سفر بی پایان

گفت م: الهی بی بهار بشین.

نفس: چ ی شده اینق د  
شکاری؟ \_ استادم کارمو  
قبول نکر د.

نفس خیلی غلیظ گفت: تف تو ذاتش.  
\_ عه چرا توهی ن می کنی؟

نیلوفر: خب چی بگیم؟ بگی م دستش درد نکنه خوب کاری  
کرد؟ دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه.  
نفس: عه یعنی چی بهار به درک که قبول نکر د.

همینجور که اشک م ی ریختم گفتم: شما که چیز یتون  
نمیشه. من بدبخت یه ترم دیگه هم بای د سر اون کلاس  
نکبت ی ب شینم.

نیلوفر: یادت رفته منم ترم پیش اخراج شدم؟ عین خیالمم بود؟  
\_ تو فرق دار ی.  
نیلوفر: آره من از مریخ اومدم.

\_ نیلو من روا این چیزا حساسم. حوصلمم نمی کشه یه  
ترم دیگه بمونم.

نفس: حالا غصه نخور یه کار یش می ک نیم. فعلا پاشین بر  
یم یه چیزی کوفت ک نیم مردم از گشنگی.

نیلوفر به آبمیوه و کی ک نفس اشاره کرد و گفت: پس اینو  
عمه ی من میل کرد؟

نفس: این پیش غذا بود. سفر بی پایان

نیلو: ای درد بگیری که هرچی می خوری چاق نمیش  
ی. من بدبخت صبح تا شب رژیم از ترسم.

نفس دستمالی دستم داد و گفت: دیوونه ای دیگه بخور بابا  
دنیا دو روزه.

رو به من گفت: دیگه نبینم گریه کنیا پاشی دپاشی  
دبریم نی م ساعت دیگه کلاس بع دیمون شروع می  
شه.

هر سه با هم بلندش دیم. رو بهشون گفتم: امشب چی کاره این  
؟ نفس: من که خوابم میا د.

نیلو: منم عمه جانم داره میا د.

بعدم ادای اوق زدن در آورد.خن دیدم و گفتم:الان وقت همیشه.م ی خواستم ب بین م اگه بیکارین بریم با م بای د یه چی زی رو واستون تعریف کن م.

نفس:چی؟

\_بگم چی بای د تا تهش بگم.الانم خورده تو ذوقم اصلا حسش نیست.

نفس:گور بابا ی خواب.من هست م.

نیلو:منم هستم دیگه.ایول عمه جان را م ی پیچان یم.

نفس:به نفع تو شد نیلو.بابا بر ی م گشتم

ه نیلو:بریم بهار این الان ما رو می

خوره.

خن دیدم و با هم رفتی م سمت سلف سرویس.....

\*\*\*سفر بی پایان

خسته و کوفته ساعت پنج رس یدم خونه.هی یاد طرحم

میفتادم و اعصابم به هم می ریخت. مامان

همینکه قیاف ه توهمم رو دی د دیگه ولم نکر د.

مامان: چ ی شده چرا پنچری؟

\_خستم مامان.

\_آره منم باور کردم.

رفت م تو اتاقم. اونم دنبالم اوم د.

دست به سینه ب بین چارچوب در وایسا د. خودم رو  
مشغول تعویض لباسام کردم.

مامان: نمی گی چی شده؟

\_مامان جان گفتم که خستم.

\_ولی من م ی دونم داری الکی می گی.

اگه حرف می زدم باز گری م م ی گرفت. حاله از این ضعفم  
بهم می خورد. خیل ی دلم می خواست نسبت

به این مسائل ب یخیال باشم اما همیشه جواب ن می دا د.

نشستم روی تخت و با بغض گفتم: استاد کارمو قبول نکر

د.

مامان: نگام کن بهار.

یه لحظه با ترس نگاهی کردم. گفت: واقعا بخاطر این داری  
آبغوره می گی ری؟ خیالم راحت شد

ماما دو ماه دوباره بای د بشینم سر کلاشش.

خب فدا سرت. تو که این ترم به زور سر کلاسا بو  
دی. یه دوره هم می شه واست.

چیزی نگفتم. اومد گونم رو بوس ی د و گفت: حالا هم  
گری ه نکن. پاشو دست و روت رو بشور. یک م  
استراحت کن تا بابات بیا د. سفر بی پایان

لبخن د زدم و گفتم: چشم م.

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم: ماما میش ه من امشب  
با بچها برم بیرون؟

کجا؟

بام. قبل ده خونم.

من نمی دونم. به بابات بگو.

باشه.

رفت بیرون و درم بست..



رو تختم دراز کشیدم. هدفونم رو گذاشتم رو گوشم تا یکم ذهنم  
آروم شه و از فکر و خیال در بیام

\*\*\*

بابا که او مد، سریع به استقبالش رفتم. ارتباطم با بابام  
خیلی خوب بود. جونمون به هم بسته بود. دختر

لوس و تیتیش مامانی نبودم اما بیش از حد بابایی بودم.

مثل هر روز بغلش کردم و بهش خسته نباشی د گفتم. اونم  
با خوشرویی جوابم رو داد. به مامان گفتم بشینه تا خودم  
چای بریزم.

سه تا چایی ریختم و برگشتم تو سالن.

معلوم بود خسته شده. سینی رو گذاشتم جلوش و گفتم: بابای  
ی خیلی دمقیا.

بابا: آره بابا امروز ارباب رجوع زیاد بود. خسته ش  
دیم همه سفر بی پایان

بابام کارمند بانک بود. خداروشکر دستمون به دهنمون می  
رسی د و مشکل مالی نداشتیم.

\_خسته نباش ی.

\_سلامت باش ی بهار بابا.

مامان: خانوم امروز کلی گ ریه کرده که چرا استادم  
طرحمو قبول نکر د.

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟

\_طرحم با چی زی که استاد می خواست همخونی  
نداشت. ردش کر د.

بابا: عجب!

خندم گرفت. اوج هیجان ی ا ناراحتیش همین عجب بو د.

بابا: چرا می خن دی؟

\_هیچی.

مامان: بله دیگه خنده هاش مال باباشه، غم و غصه و  
گریه هاش واسه من!

پریدم بغلش و گفتم: اله ی فدات شم مامان. ببخش ی د.

\_خدا نکنه. ای بابا بشین خفه شدم.

نشستم سر جام. بابام گفت: اشکال نداره. این درس عبرت شد تا دفعه ی بعد کارتو با دقت انجام ب دی.

\_بله درسته. میگم بابا. م ی ذاری امشب با نفس و نیلوفر برم بیرون یکم آب و هوام عوض شه؟

\_ای پدر سوخته. پس بگو چرا اینقدر مظلوم نشستی.

با اعتراض گفتم: عه بابا من که همیشه آروم و مظلومم.

\_بیرون خونه بله. اما تو خونه که خودت خوب می دونی.

لبخن د دندان نمایی زدم و گفتم: حالا م ی ذاری؟ سفر بی پایان

\_برو. ولی زود برگرد. مواظب خودتون باشین.

چشمی گفتم و بلند شدم.

به نفس و نیلوفر پیام دادم و گفتم تا نیم ساعت دیگه

می رم دنبالشون. چیزایی که بابا واسم تعریف

کرد خیلی جذاب بود. می تونست سوژه ای بشه تا حسابی

با بچها با هم گپ بزنی م.

مانتوی بنفش بلندم رو با شلوار و شال سفی د پوشیدم. یه  
رژ صورتی ملایم زدم. یک یف م رو برداشتم و

رفت م بیرون.

سویچ رو از بابا گرفتم و و بعد از شنیدن توصیه  
هاشون. خدافظی کردم و از خونه بیرون رفت  
م.....

اول رفتم دنبال نفس، بعد هم نیلوفر. از خصلت های خوب  
هرسه تامون این بود که سری ع حاضر م ی  
ش دیم. تا برس یم بام نفس و نیلوفر کلی مسخره بازی در  
آوردن و منم فقط می خن دیدم.

ماشین رو یه جا پارک کردم و پیاده ش دیم. با هم  
رفت یم بالا، جای ی که ه میشه دور هم جمع م ی  
ش دیم. وسطای مهر بود و هوا به خنکی می زد. نفس  
سری ع روی نیمکت نشست و شروع کرد به به به چه  
چه کردن: به به عجب هوایی. عجب ویویی. آخ من چقدر اینج  
ارو دوست دارم.

من و نیلوفر کنارش نشستیم. گفتم: مگه بار اولته میا ی  
اینجا؟ نفس: نه ولی یه ارادت خاصی به اینجا دارم.

نیلوفر:عجب!

نفس:مش رجب.

نیلوفر الکی ادا ی خنده در آورد و گفت:چقد تو بانمک ی آخه. نفس:به گرد پای تو هم نمی رسم عزیزم.

با داد من جفتشون ساکت شدن:ای بابا بسه دیگ ه.خیر سرم اومدم من حرف بز نمایه لحظه هم ب ه اون فک مبارک استراحت نم ی دن که.

نیلوفر:باشه چرا می زن ی.اصلا ما لال می شی م.بفرمایی د.سفر بی پایان

ژست این فیلسوفا رو به خودم گرفتم و شروع کردم:دو شب پیش،بابا یهو هوس کرد خاطرات تلخ ی

رو مرور کنه که هیچ وقت تا حالا نشنیده بو دیم.

نفس با هیجان گفت:من میم یرم واسه خاطرات تلخ .خب؟

چش غره ای بهش رفتم و ادامه دادم:موضوع بر م ی گرده به زمان پدر بزرگ بابام.

نیلوفر: اووو من حوصله ی شن یدن قصه ی پیرپاتالا رو ندارم.

با حرص گفتم: نیلوفر لال شو!

خن دی د و چیزی نگفت.

پدر بزرگ بابام سه تا بچه داشته. دو تا پسر و یه دختر. اسم پسر هاش حسن و حسین بوده و

دخترش سارا.

حسین همون پدر باب ای من یا پدر بزرگمه، حسن هم عموی بابامه که من تا حالا از وجودش خبر ر نداشتم. پدر بزرگ بابام...

نفس پری د وسط حرفم: ببخشی د م یون کلامت، اما پدر بزرگ بابات اسم نداشته؟ تا بیا ی نسبتا رو بگ ی صبح شده که.

خن دیدم و گفتم: خب پدر بزرگ بابام ی ا همون مه دی، با بچه هاش توی یه ویلا نزدیک یکی از شه ر

های شمال زندگی م ی کردن. اون زمان کلا دو تا ویلای معروف واسه دو تا خان اونجا بوده که یکیش

مال مه دی بوده. از شهر هم تا ویلاهاشون یه ربع بیشتر  
راه نبود.

## سفر بی پایان

وضعشون هم توپ بوده. خلاصه زندگی خوب ی داشتن. تا  
اینکه حسن، پسر بزرگ آقا مه دی عاشق

میشه. حالا بگو عاشق کی. عاشق یه دختری که حتی به نون  
شبش هم محتاج بوده. نه کس و کاری

داشته نه هیچی. مه دی هم که حسابی به خودش و  
خاندانش مغرور بوده وقتی م ی فهمه مخالفت می کنه.

حسن هم بدجوری دلش واسه دختره رفته بود و نمی تونست  
ازش دست بکشه. خلاصه مه دی می گه

یا اون دختره یا ارث و خانواده. اونم خیلی راحت عشقش رو  
انتخاب می کنه و از پیششون می ره.

با پس اندازی که داشته یه خونه ی کوچیک می گیره و  
با دختره ازدواج می کنه. از اون روز به بعد مه دی دیگه  
حسن و خانوادش هم دیگه رو نمی بینن.

حسین، یعنی همون بابا بزرگم واسه سربازی عازم تهران  
میشه. بعد از تموم شدن سربازی، توی

همون نظام مشغول میشه و کارش میگیره. اونم همون تهران  
از دواج می کنه و موندگار میشه. البته با رضایت  
خانواده.

نیلوفر: خب باز جای شکرش باقیه. میگفتی.

\_ دیگه فقط سارا می مونه و پدر و مادرش. سارا اون  
زمان که داداشش رفته بودن، سالش بود. کلا

اون زمان هم زیاد نمی داشتن دخترا درس بخونن و قبل  
دیپلم درسش رو ول کرده بود.

این سارای قصه ی ما، هر روز به خواست مامانش تاشهر  
می رفت و نون می گرفت. گاهی هم آگه خری داشتن  
خودش انجام می داد.

یه روز که مثل همیشه رفته بود نونوایی، تو راه برگشت  
داشت واسه خودش شعر می خونده و میومده. کلا غافل  
از دنیا و اطرافش.

یه دفعه با یک ی بر خورد می کنه و می خوره زمین. هرچ  
ی خریدم کرده بود پخش زمی ن میشه.



چون سرش محکم خورده بود به طرف، دردش میگیره و م  
ی زنه زی ر گری ه. بالاخره دختر خان بوده و تیتیش  
مامانی.

اون مرده هم با کلی عذر خواهی مشغول جمع کردن میوه ها  
و نون و بقیه وسایل میشه. سفر بی پایان

چند لحظه که می گذره، وقتی چشم سارای ما به جمال  
آقا روشن می شه، دلش هری می ریزه.

اصلا درد و خری د و همه چی یادش می ره. حالا این  
طرف هم هی صداش می زده که بفرما اینم وسیله  
هاتون، ولی انگار اصلا نمی شنید!

بالاخره به خودش میاد و با دستای لرزونش پلاستیکارو  
می گیره و می ره.

تا خود خونه همش حواسش پیش اون مرده بوده.

همون یه نگاه کافی بود تا سارا دلشو ببازه.

هر روز به بهونه ی نون خ ریدن و چیزای دیگه می ره  
شهر تا بلکه بتونه یه بار دیگه ببینش.

اون زمان شهر ها هم کوچیک بودو همه هم رو  
می شناختن. بالاخره بعد از دو هفته تو مغازه پیداش  
می کن ه.

از نظرش مردی با جذبه تر از اون وجود نداشت. وقتی  
م ی بینش قلبش تند تند می زنه و خلاصه حالتایی که عاشقا  
داشتن.

نیلو: اسمش چی بود؟

یکم فکر کردم و گفتم: محم د.

ادامه دادم: سارا اون روز تعقیبش می کنه تا خونش رو پیدا  
کنه. و م ی کن ه.

حالا به ج ای اینکه بره و کل شهر و بچرخه، هر روز م ی  
رفت نزدیک خونشون پشت ی ه درخت و ایمیسه تا محمد بیا  
د و ببینش.

یه روز محمد می فهمه و وقتی می بین ه این دختر هر  
روز کارش شده آمار گرفتن از اون، می ره پیشش و  
ازش دلیلش رو می پرسه. سفر بی پایان

دختر بیچاره هم که تا اون سن نه پا پس ری حرف زده  
نه چیزی هول می شه و سکوت می کنه.

محمد هم که از نگاهای سارا و رفتارش قضیه رو  
فهمیده بود، بهش میگه نامزد داره و قراره تا چند وقت  
دیگه ازدواج کنن.

اینو و میگه و میره سارا بعد از شنیدن اون حرف کلا  
نابود میشه. حتی از به دنیا اومدنش هم پشیمون میشه. دلش  
بدجور واسه محمد رفته بو د.

از اون روز به بعد، اون سارا دیگه سارای قدیم نشد.  
دیگه نه خری درفت، نه به حیا می رفت تا به گلا و  
درختا آب بده، نه دیگه کسی صدای شعر خوندنش رو شنید.  
د.

عین آدمای افسرده، فقط تو اتاقش می نشست و دفتر خاطراتش  
رو پر می کرد.

پدر و مادرش وقتی می بینن سارا چه حالی داره، نگران  
می شن و واسه برگشتش به زندگی عادی هرکاری می  
کنن. اما هیچ اثری نداشت.

پدر سارا، یه روز از یکی می شنوه که یه رمال هست و با  
ورد هایی که می خونه هر دردی رو دوا می کنه.

اونم که خیلی نگران دختری کی کی ه دونهش  
بوده، آدرس و نشونی اون شخص رو می گیره و  
میارهش تو خونش.

مثل اینکه اون شخص، تازه وارد بوده و وقتی داشته اون ورد  
و دعاها رو می خونده، یه چیز رو کامل نمی گه و.....

نفس و نیلوفر دقیق زل زده بودن به من. وقتی دیدن  
ساکت شدم همزمان گفتن: و.....

نفس عمیق کشیدم و گفتم: کار اونا با اجنه و ش  
یاطین بوده. ورداشون هم همینطور. و وقتی یه چیز  
رو

اشتباه یا ناقص میگه، سارا اسی ر اون ورد میشه و کلا  
حالت طبیعیش رو از دست می ده.

از اون شب به بعد، جن ها و ارواح و نمی دونم این چیزا به  
جونش میفتن و دیگه نه پدر و مادرش یه روز خوش می  
بینن نه خودش. سفر بی پایان

یهو مثل دیوونه ها،چه شب چه صبح شروع می کرده به  
جی غ کشیدن و به یه نقطه ای اشاره می کرده.

یا اینقدر خودشو می زده تا غش کنه و بیهوش شه.

گاهی هم ی ک روز کامل به یه جا خیره م ی شده و  
هیچ حرکتی نمی کرده.

روی در و دیوار هم یه چ یزای ی می نوشته.

یه وقتای ی هم ی ه چیزایی با خودش زمزمه می کرده که  
هیچ کس نمی فهمی د چیه.

پدر سارا دیگه نمی تونه اون مرد رو پیدا کنه.چند هفته ا ی  
به همین روال،با اشک و ناله و نفر

چن د هفته ا ی به همین روال،با اشک و ناله و نفرین های  
پدر و مادرش می گذره.

هرکاری هم کردن نتونستن دردش رو دوا کنن

یه روز مادرش توی آشپزخونه مشغول آشپزی

بوده،پدرش هم وقت ی م ی بینه چند ساعته که خبر ی از

دخترش نیست، می ره تو اتاقش تا ب بینه داره چی کار می کنه.

ورودش به اتاق همانا، و دیدن دخترش غرق خون، بالای طناب دار همان ا.

سارا با چاقوی ه سری چ یزار روی بدنش هک کرده بود و بعدم خودشو دار زده بود.

نفس هین بلن دی کشی د و گفت: به همین راحتی مرد؟  
آره. به همین راحتی. وقتی پدرش سارا رو تو اون وضعیت می بینع، حمله قلبی بهش دست می ده و همونجا میفت ه و میمیره. سفر بی پایان

بیچاره مادرش، چون هم با جنازه ی دخترش و هم شوهرش رو به رو میش ه. اونم زبونش تا چند سال بن د میا د و یه کلام هم حرف ن می زن ه.

دو روز بعد حسین میا د تا بهشون سر بزنه. تو اون دو روز جنازه ها تو خونه مونده بودن. مادرشون تو شوک بوده و نتونسته هیچ کاری کن ه.

حسین هم به سختی با این قضیه کنار میاد و جفتشون رو  
تو حیاط پشت خونشون دفن می کنن.

مادره رو هم از اون خونه می بره.

از اون روز به بعد هیچ کس نتونسته پاش رو تو اون خونه  
بذاره. می گن روح عمه ی بابام هنوز

اونجاست و در عذابه. اون وردی هم که خونده شد بی تاثیر  
نبوده. انگار اون خونه کلا تسخیر شده.

نیلوفر با دهن باز گفت: جل الخالق. عین این فیلم خارجیاس.  
نفس: چه ترسناک. خب حسین پدر بزرگته دیگه؟ چرا تا الان  
هیچ حرفی نزده؟

\_ نمی دونم. شایه یادآوری خاطرات واسشون عذاب  
آورده.

نیلوفر: یعنی تو تا الان عموهای باباتون دی دی؟!

گفت م: نه. میگم کلا از وجودشون بی خبر بودم.

نفس: چه باحال و خفن!

نیلوفر: خاک تو سرت کجاش باحاله؟

گفت م: همینو بگو.

نفس: یه چیز بگم!؟

نیلو: دو چیز بگو.

نفس: من می خوام برم اون خونه رو از نزدی ک ببینم.

یهو نیلوفر از خنده ترکی د. سفر بی پایان

منم به خنده ی اون خندم گرفت. نفس ق یافشو جمع کرد  
و گفت: هر هر هر. جوک گفتم مگه؟

نیلوفر همینجو ر که از خنده ر یسه می رفت گفت: نه ولی  
ی ه چیزی فراتر از جوک بو د.

نفس: بی مزه.

نیلوفر: عمته.

\_ ای بابا بس کن یین. نفس می فه می چ ی میگی؟ م یگم  
اون خونه نفرین شده. هیچ کس نتونسته پاشو اونجا بذاره.

نفس: ولی من می خوام برم. مگه نم ی گی شماله؟ هم یه  
گردشه هم سیاحت و تفریح. خودتون می دونین که من عاشق  
هیجانم.

گفت م: بشین سر جات. زده به سرت کلا.



نفس: ترسو.

نیلوفر: نفس واقعا ترسناکه من که حاضر نیستم همچین

ریسکی کنم. جواب ننه بابا هامونو چی ب دیم؟

نفس: میگ یم دار یم واسه پروژه درسی م ی ر یم

اردو.

خیلی قاطع گفتم: من هیچ وقت به بابام دروغ ن می گ م.

نفس: خیلی ترسویی بهار. همیشه هر وقت حس کردی

خطری ته دیدت می کنه یا ممکنه چی زی پیش بیا د که به

ضررت باشه می ک شی عق ب.

نیلوفر: اسکل خب احتیاط شرط عقله.

نفس: نه. بهار ترسوئه اینو هممون می دونی م.

\_من ترسو نیستم.

\_هستی. سفر بی پایان

با عصبانی ت گفتم: آره من ترسو ام. هیچ وقت هم همچین کار

ی نمی کنم. رفتمون با خودمونه اما برگشتمون نه.

نفس: اینا همش چرته. هیچ بلای ی قرار نیست سرمون بیا د.

نیلوفر: کوتاه بی ا نفس.

نفس: نوچ. شما اگه م ی ترسین ن یاین. خودم می رم.

خیلی یهویی با حرص گفتم: باهات میام که بهت ثابت کنم نم  
ی ترسم.

نفس لبخند پیروز مندانه ای زد و نشست سر جاش.

نیلوفر با تعجب گفت: بهار مطمئنی م ی خوی  
بری؟ به عواقبش فکر کر دی؟ اگه ج دی ج دی اون  
خونه جن و اینا داشته باشه چی؟

دلشوره گرفته بودم. اما نمی خواستم جلوی نفس کم بیارم.  
قیاف ه مصممی به خودم گرفتم و گفتم: به درک. هرچی شدش  
د.

نیلوفر: جفتونم دیوونه این. من که نمیا م.

نفس: نی ا. تو هم ترسویی!

نفس: ما تا حالا هیچ جا بدون هم نرفتیم ا نیلوف ر!

نیلوفر هیچ ی نگفت.

نفس: نیلو؟

نیلوفر: درد. سفر بی پایا ن

نفس خن دی د و گفت: بخدا خوش می گذره. م ی خوایم  
ب ریم شمال یکی دو روز تو اون خونه م ی  
مونیم. چند روزم می ری م ویلای عموم لب دریا. حسابی ک  
یف می کن یم و میای م.  
نیلوفر داشت وا می دا د.

نفس: نیلو جونم؟  
نیلوفر: بای د اول با بابام حرف بزدم.  
نفس لبخند دندون نمای ی زد و گفت: ایول پس حله

نفس: ک ی بر یم؟  
\_ وقت گل نی. صبر کن ب بین م بابام آدرس اونجا رو م ی  
ده یا نه.

نفس: آدرس نم ی خواد که. مگه چند تا ویلای متروکه تو  
شمال هست؟ تو فقط شهرشو پیدا کن، خودمون پیداش می کن  
یم.

نیلوفر با ته دی د گفت: نفس یعنی وای به حالت اگه  
بلایی سرمون بیا د بخدا بغل همون سارا چالت م ی  
کنم برمیگرد م.

نفس: باشه بابا. هیچی ن می شه نترسین.

به روی خودم نمیآوردم ولی از همون لحظه استرس افتاده  
بود به جونم. شب اولی که بابام این قصه  
رو تعریف کرد تا دم دم ای صبح بهش فکر می کردم و  
خوابم نمی برد. باورم نمی شد قبول کردم که برم اونجا. سفر  
ب ی پ ایان

نیلوفر زد به بازوم و گفت: سیندر لا کجایی؟ عادت  
داشت بهم میگفت س یندر لا. گفتم: ه مینجا. بریم؟

نفس نگاه ی به ساعتش کرد و گفت: آره دیره بریم. تا فردا  
مخ خانواده رو بزنین پس فردا صبح راهی شیم.

گفت م: با چی بریم؟

نیلوفر: با ماشین من می ری م.

نفس: این م حل شد. بری م.....

یه روز کامل طول کشی د تا تونستم مقدمه چین ی کنم  
و به مامانم بگم بای د برم اردوی درسی تو ی

شمال به زور و خیلی نامحسوس از بابام شنیدم که اون ویلا  
توی یکی از روستاهای گرگانه. دیگه وارد  
جزئیات نشدم. به قول نفس مگه چند تا ویلای متروکه اونجا  
هست؟!

کل روز رو از استرس تو خونه قدم زدم و هزار جور فکر و  
خیال کردم. هی خودمو لعنت می کردم که ه

چرا اصلا بهشون گفتم. هم عذاب وجدان داشتم که به مامان  
بابام دروغ گفتم، هم اینکه می ترسیدم

بریم اونجا و واقعا اتفاق ی واسمون بیفته. اگه تمام چیزای  
ی که شنیدم راست باشه رفتنمون به صلاح

نیو د. اما چون حرف زده بودم ب ای د پاش و ایمیسادم.

شب به نفس و نیلوفر زنگ زدم. اونا هم خانوادشون  
رو راضی کرده بودن. مادر نفس و پدرش خیل ی

زو د موافقت م ی کردن. کلا خی لی روی رفت و آمد های  
نفس حساسیت نشون نمی دادن. اما مادر

نیلوفر یک م حساس بود و سخت راضی م ی شد. پدر مادر من هم با کلی سفارش و آمار گرفتن اجازه می دادن برم...

خیر سرمون سالمون بود اما بازم همه چیمون ریز به ری ز کنترل م ی شد. هرچند پدر و مادرن و حق دارن.

شب با کل ی دعا و صلوات دلمو آروم کردم و بعد از یک ساعت و نی م این پهلو و اون پهلو شدن خوابم

بر د. قرار بود هفت صبح نیلوفر ر بیا د دنبالمون و راهی شیم.....سفر بی پایان

نمی دونم از اضطراب بود یا چی که شیش صبح خودکار بیدار شدم.

با حوصله دست و روم رو شستم و حاضر شدم. بابام همون موقع ها بیدار می شد و می رفت سر کار.

مامانم م به هوای من بیدار شد. خودش کامل صبحونم رو آماده کرد. بابام وقت ی میز صبحونه رو دید

گفت: خدارو شکر یه بار به بهونه ی بهار ما یز صبحونه رو دی دیم.

مامان م با اعتراض گفت: عه مسعود؟! مگه خودت نگفت ی دیگ ه نمی خواد صبح ها بلندشی؟ من با همکارام صبحونه م ی خورم؟

بابام خن دی د و گفت: خانوم شوخی م ی کنم. شما که تاج سر ی.

منم دیدم جوشون عاشقانس تند تند دو تا لقمه چپوندم تو دهنم و بلند شدم و گفتم: مامان الاناس که نیلو بیا د. من می رم دم در.

مامانم م گفت: صبر کن چادر سر کنم بیا م باهات. تو که چی زی نخور دی!

\_خوردم مامان. تا اونجا هم با بچها هله هوله می خوری م سیر می شی م. نم ی خواد بیای دیگه

بابا: بهار، بابا فست فود و غذای مونده و اینا نخوریدا

رفت م گونه ی بابام رو بوسیدم و گفتم: چشم بابا جون حواسم هست. خب خداافظ.

مامان م واسم قرآن آورد. از زیرش رد شدم. یه بار دیگه با جفتشون رو بوسی کردم. مامانم چشاش پ ر

اشک بود. اخم کرد و گفتم: عه مامان. مگه بار اولمه بدون شما می رم ی ه شهر دیگه. نکن دیگه دلم می گیره دم رفتن.

مامان: نم ی دونم نگران م.

\_نگران نباش. به جاش دعا کن واسم.

بابا: خانوم بچه رو ناراحت نکن. برو دخترم مواظب خودت باش.

\_چشم. شما هم همینطور. سفر بی پایان

بابا خواست باهام بیاد که نداشتم. گفتم بشین ه صبحونه بخوره تا دیرش نشده. تا رسیدم پای ن نیلوفر م رسی د.

اول اومده بود دنبال من. همینک ه ساکمو گذاشتم صندوق و نشستم کنارش گفت: پیش به س وی مرگ.

خن دیدم و گفتم: همین مونده تو تو دلمو خالی کن ی.

حرکت کرد و گفت: والا من که از ترس کل دیشبو بیدار بودم.

\_ج دی؟!



پوکر نگاهم کرد و گفت: مگه من با تو شوخی دارم؟! آی نفس  
خدا بگم چی کارت کنه که تا بدبختمون نکنی ول کن ن  
یستی.

\_آره واقعا.

ده دقیقه بعد رس ی دیم دم خونشون. جلوی در منتظر  
بود. سریع نشست عقب و گفت: جون جون بری م شمال.

جفتمون برگشت یم سمتش. گفتم: سلامت کو با ادب؟

\_اوا سلام. ببخشی د خیلی ذوق دارم یاد م رفت. نیلو  
راه بیفت ت. اون ضبط هم بزن.

نیلوفر حرکت کرد و گفت: بشی ن جان مادرت. هفت صبح  
حس آهنگ نیست ت.

نفس تا کمر خم شد و دکمه ی ضبط رو زد. ی ه آهنگ بندر  
ی شروع به پخش کرد. نفس ماش ینو گذاشته

بو د رو سرش. هی هو م ی کشی د و خودشو تکون می  
داد. با خنده داد زد م: عقده ای حداقل بذار بیفتی م تو جاده  
بعد شروع کن.

## سفر بی پایان

نفس: نم ی تونم، قر تو کمرم فراوونه.

نیلو فر: قر داری یا WC؟ نفس

زد تو سر شو گفت: بیشعور خن

دیدم و گفتم: دمت گرم نیلو.

نیلو: والا عین این عروسکای چینی ه ی تکون می

خوره. من اگه خونه بودم الان داشتم خواب زیبای

خفته روی دیدم.

نفس دست به سینه نشست و گفت: بی ذوقا. اصلا من

دیگه حرف نمی زنم.

پوزخند زد و گفتم: تو؟! آخه یه چیز بگو با عقل جور در بیا

د.

نفس: بهار خیلی نکبتی.

می دونم.

نیم ساعت ی گذشت. وقت ی دیدم نفس هیچی ن می گه  
آهنگ مورد علاقه رو گذاشتم و صداشو زیاد  
کردم. من و نیلو هم ی ه چشمک به هم زدیم و شروع کر  
دیم به خوندن:

میگی عاشقم از تو بدتر اگه عشق تو باشه کمتر  
دیوونه میشه قلبم بگو بشنومت بلندتر  
میگم با تو تمومه کارم مگه جز تو کسی و دار  
م چیزی به دل ن گیری فقط سر به سرت  
میزار م چیزی به دل ن گیری فقط سر به سرت  
میزار م

به اینجاش که رسی د طاقت نیاورد و همراهمون شروع کرد  
به خوندن:

آخ یه دل دارم یه دلدار شدم عاشقت ای یار سفر بی پایان

تو فقط لب تر کنی من می میرم روزی صد بار

تا آخرش با هم خون دیدم و خن دی دیدم. یه ماشین اومد  
کنارمون. دو تا پسر سر نشیناش بودن. وقتی

دیدن ما دختریم شروع کردن به بوق زدن و ت  
یکه انداختن. راننده گفت: جون بابا کجا می  
رین؟ پیاده شین با هم بریم؟

نفسم که ماشالله از زبون کم نمیآورد د سرشو از شیشه  
کرد بیرون و گفت: نه شرمنده ما با دخترا جای ی نمی  
ریم.

نیلوفر حرصش گرفت و گفت: گمشین نکبت ا.

بعدم پاشو گذاشت رو گاز. نفس شروع کرد به قربون صدقه  
رفتن نیلو: آف رین آبجی دمت گرم کی ف کردم.

نیلو: چاکری م.

منم گفتم: جلوی زبونتونو بگیر ین اینجوری نم یشه.

نفس: چشم حاج خانوم. بابا مردم از گشنگی. ی ه چیز  
بیارین بخوریم.

گفت م: من خوردنی هام تو صندوقه.

نیلو: منم.

نفس: منم به امی د شما اومدم هی چی نیآوردم.

نیلو:عجب بذار یکم دیگه می زنم بغل یه چی زی  
بخوریم.ی کی دو ساعت دیگه مونده تا برسیم.سفر بی  
پایان

ده دقیقه یه ربع بعد،زد کنار.خودش پیاده شد.کیسه  
خوردنی های من و خودش رو آورد.نیلوفر واسه  
هممون ساندویچ درست کرده بود.منم نوشابه  
همراهم بود.خیلی ریلکس غدامونو خور دیم و دوباره  
حرکت کر د.....

اول جاده ای که وارد گرگان می ش دیم،نیلوفر ر گفت:از  
اینجا به بعد هرکی رو دی دین بپرسین و یلا رو پیدا کنیم.

نفس:فکر خوبی ه

بازم استرس افتاد به جونم.با اینکه تنهانبودم،اما با چ یزایی  
که از بابا شنیده بودم دلم آروم نم ی گرفت.

نفس یهو زد پشتم. هین بلن دی کشیدم و با غضب  
برگشتم سمتش. بلند زد زیر خنده و گفت: چی ه ترسی  
دی؟ نترس خواهر من هستم.

با حرص گ فتم: بیشعور نکبت. همش تقصی ر توئه ها.

نیلوفر: دیگه واسه توییخ دیره گل بهار.

نفس یهو گفت: اوناهاش یه آدم.

نیلوفر خن دی د و گفت: آدم ن دیده ای

مگه؟ نفس: باهوش آدرس پیرسین.

نیلوفر رفت کنارش. شیشه رو زدم پایین و گفتم: آقا  
ببخشی د. سفر بی پایان

یه مرد نسبتا مسن برگشت سمتون.

پرسیدم: شما ت وی این شهر و یلای متروکه م ی  
شناسین؟ چن د سالی می شه که مونده و کسی توش

رفت و آمد نداره.

نه شرمنده.

با قیافه ای آویزون تشکر کردم و حرکت کرد. از دو نفر دیگر هم پرسیدم ولی چیزی نمی دانستند.

با نامی دی گفتم: تا کی می خواهی از این و اون بپرسی؟ می بینی که کسی نمی دونه.

نفس: اینقدر می پرسیم تا بالاخره یکی بدونه.

تو یکی تا اطلاع ثانوی حرف نزن.

نیلوفر: آه چه لحظه خفه شی د.

دوباره زد رو ترمز و این بار خودش از یه پیرزن که داشت رد می شد سوالمون رو پرسید..

پیرزنه دقیق به هر سه مون نگاه کرد و گفت: مال اینجا نیستین نه؟

نیلوفر: نه مادر جان.

شما برا چه آدرس اونجا رو می

خواهین؟ کلافه جواب داد: کار داری م مادر

جون.

چشاشو ریز کر د و گفت: همین مسیره مستقی م برین صد  
متر جلو تر بیچین سمت چپ یه م دیونه رد کنین بیست  
دقیقه برین می رسی ن بش.

نیلوفر با خوشحالی گفت: خیلی ممنون حاج خانوم. اگه جای  
ی می ری ن برسون یمتون.  
\_نه مادرب برین خدا به همراتان.

بازم تشکر کر دیم و رفتی م. نفس شونه هاشو تکون می داد  
و گفت: ایول. دی دی بهار خانوم؟ سفر بی پایا ن

سری از روی تاسف تکون دادم و چیزی نگفت م.  
طبق آدرسی که گرفتی م پیش رفتیم.

میدون رو که رد کر دیم مسی ر کلا خاکی می شد. هیچ  
درخت سبزی هم نبود. همه خشک شده

بودن. معلوم بود هیچ کس اونجا رفت و آمد نداره.  
هوا هم ابری بود و فضا رو ترسناک می کرد. گفتم: بچها یک  
م ترسناک نیست اینجا؟ نفس: موافق م.



نیلوفر: خب دار یم وارد خونه ی ارواح می ش یم بایدم  
ترسناک باشه.

گفت م: لال ش ی نیلوفر.

نیلوفر خن دی د و سکوت کر د.

بع د از حدود بیست دقیق ه رانندگی، قامت یک ویلا  
نمایان شد. از همون دور هم می شد ق دیمی و متروکه  
بودنش رو تشخیص داد.

نفس: بچها فکر کنم رسی د یم.

دور تا دور ویلا حصار چوبی داشت. ویلا درست وسط یه  
باغ خشکیده بود. نمای آجری رنگش به

سیاهی م ی زد. اکثر شیشه ها شکسته بود. پرده های  
سفیدش چرک شده بود و تمام درختا هم خش ک شده بودن.

هرسه مون تو سکوت زل زده بو دیم بهش.

نفس: چه خفته! سفر بی پایان

نیلوفر: و خوفناک!

نفس: ولی قشنگ میشه فهمی دق د یما چه ج ای با صفایی  
بوده.

گفت م: حس خوب ی ندارم.

نفس: حق داری. هرکس اینجا رو می دی د حس خوبی پیدا  
نمی کرد. بهار ولی هیچ کس تو اون خونه  
نیست. اینجا فقط یه مدته که ک سی توش نرفته همین ما هم  
الان می ریم و طلسمش رو می شک ن یم.

نیلوفر با تری دی گفت: نفس مطمئنی می خوای  
بری؟ این اطراف هیچ کس زندگی ن می کنه. حت ی ی  
ه مغازه هم نیس ت.

نفس: فعلا واسه ناهار و شام آنوقه داریم. فردا می ریم  
یکم خرت و پرت می خریم. پیاده شین.

مرغش یه پا داشت. پوف ی کردم و پیاده شدم.

وسيله هامون رو از صندوق برداشتيم. رفت يم جلوی  
حصار چوبی خونه و ایسا ديم. گفتم: اصلا ببینی درش  
باز میشه یا نه.

نیلوفر همینکه دستش رو گذاشت روی نرده، درش باز  
شد.

نگاهمون کرد و گفت: فکر کنم اینقدر مونده پوسیده. بریم  
تو.

درو کامل باز کرد و وارد محوطه ی باغش دی م.

اینقدر برگ ای خشک شده رو زمین ریخت ه بود که تا مچ  
م ی رفت ی تو برگ. سفر بی پایان

وسط حیاط خونه یه حوض کوچیک بود که اونم پر برگ شده  
بود. رنگ کاش ی های آب ی رنگشم رفت ه بو د.

از پنج شیش تا پله ی کوتاه بالا رفت يم و جلوی در ایستا ديم.  
گفتم: به این فکر کر دین که ما اصلا

کلی نداریم؟!!

نفس: غمتون نباشه. برین کنار.

با تعجب رفتی م کنار. نفس از ج بیش یه میله ی باریک در  
آورد و با قفل درگی ر شد. نیلوفر گفت: پدر صلواتی تو این  
کارارو از کجا یاد گرفتی؟ نفس: صدقه سر پسر عمومه.

گفت م: همون سیر یشه؟

\_ آره. خدایی هیچی کم نداره ولی خب دله دیگه چه کنم.

نیلوفر: اگه اون می گرفتت نونت تو روغن بو د.

نفس: جملتو درست کن. اون منو می خواد. من جواب بله نمی

دم. پس بای د ب گ ی اگه زنش می ش دی گفت م: باشه

حالا به کارت برس.

پنج دقیق ه ای ایستا دیم. نفس هنوز درگیر شدن

یلوفر گفت: اسکل ش دیم. بیای ن برگردی م از

اینم آبی گرم همیشه.

همون موقع در با صدای جیرجیر باز شد.

نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: بفرما. شما منو نداشتین می

خواستین چی کار کنین؟

از عمق وجود گفتم: زندگی. تنفس. آرامش.

با لگد زد رو پام و گفت: پاشو تا فلجت نکردم. سفر بی  
پایان

رو پله ها نشسته بودم. خن دیدم و بلند شدم.

اول نفس رفت تو بعدم نیلوفر. قبل اینکه برم چشمم خورد به  
یه گربه ای که ته حیاط بود. یه گربه ی سیاه سیاه نشسته  
بود و داشت نگام می کردم.

حس خوبی بهم دست نداد. خودمو زدم به اون راهو سریع  
رفتم تو.

همینکه پامو گذاشتم توی خونه، صدای جیغ فرا بنفش نفس  
باعث شد سر جام و ایسم و جم نخورم.

نیلوفر هول گفت: یا خدا چی شده؟

نفس همینجور که فکش می لرزی دگفت: سو.. سو سک.

یعنی اگه نیلوفر جلومو نمی گرفت خفش می کردم. حمله  
کردم سمتش که باعث شد دوباره جیغ

بکشه و با خنده فرار کنه. داد زدم: اگه جرئت داری وایسا.

رفت رو پله ها و ایسا د. نیلوفر گفت: تو که می دونی نفس  
از سوسک وحشت داره.

با حرص گفتم: از سوسک می ترسه، گ...

نیلوفر: عه عه مودب باش.

نفس که از رو نمی رفت. گفت: عزیزم. من تو رو نمی خور  
م. \_ منم غذای سگ ن می ش م.

نیلوفر با خنده گفت: بابا بسه. یه نگاه به دور و برتون  
بندازین کلا دعوا یادتون می ره.

چشم که چرخوندم با دیدن خونه نز دیک بود بالا بیارم. همه  
جا یه متر خاک خوابیده بود و پر تار عنکبوت بود. عین خونه  
ی مردگان.

نفس صورتشو جمع کرد و گفت: فکر کنم تا روزی که بری  
م بای د اینجا رو بسابیم.

نیلوفر: دسته گل جنابعالیه دیگه. سفر بی پایان

دقیق اطرافو برانداز کردم. جالب بود که وقت ی از اینجا رفتن هیچی با خودشون نبردن. حت ی تلفن ه م سر جاش بو د.

اکثر وسایل یاچوبی و ق دیم ی بودن، یا عتیقه و گرون قیم ت. کلا زمان خودش خیلی باحال و اشرافی بوده.

نفس گفت: اینج ا چقد خفته یا د این فیلما افتادم. طبقه بالا هم داره. بیاین.

دنبالش راه افتادیم. همه جا رو دقیق نگاه می کردم. قدم به قدم سوسک مرده بود و جونورای دیگه.

رسی دیم طبقه ی بالا. سه تا اتاق اونجا بود. چند تا پله کوچیک می خورد و م ی رفت روی زی ر شیروونی..

گفت م: اینجا واقعا کثیفه. نمی شه مون د.

نفس: موافقم. اگه خسته نیستین شروع کنی م به تم یز کردن. قبلشم بریم یکم خری د کنیم. هم مواد شوینده و هم خوردنی.

نیلوفر: اینجا خی لی هم تاریک ه شب که کلا هی چی دیده  
نمیشه.

گفت م: موقع ه ری د چند تا لامپ هم م ی خر یم.

نفس: موافق م.

نیلوفر: تو هم که فقط موافق ی.

نفس: خب چی کار کنم؟ زورتون فقط به من رس یده؟ سفر  
بی پایان

گفت م: به اندازه کافی سرش غر ز دیم نیلوفر بسشه دیگه.

نیلوفر: موافق م.

هرسه مون ز دیم زی ر خنده.

بیخیال اتاقاش دیم و رفتی م پایی ن پله ها چوبی بود و  
جیر جی ر می کر د.

اینقدر هم هوا خفه بود که حد نداشت.

سریع رفتم پنجره ها رو باز کردم و پرده هارم کشیدم.



نیلوفر: خدا خیرت بده. اصلاً انگار اوم دیم تو کشتار گاه. جدا  
از بزرگی و قشنگیش خیلی خوفناک و خفه س

نفس: سه تایمون با هم بریم؟

نیلوفر: نه من ن میام. حیات اینجا با اینکه ق دیمی ه ولی  
به دلم نشست. می رم بیرون می شینم تا شم ا بیاین.

گفت م: باشه هر جور راحت ی.

نفس: ولی خوش به حال سارا. عجب جای ی زندگی می  
کر د.

گفت م: چه فایده وقتی عاقبت به خیر نش د.

نیلوفر: اره واقعا.

نفس: خپله خب بریم تا دیر نشده.

یهو یا د مامان بابام افتادم. زدم تو پیشونیم و گفتم: من قرار  
بود وقتی رسیدم بهشون زنگ بزن م.

نفس و نیلوفر مت ایی د. کردن تص میم گرفتیم اول به  
خانواده خبر ب دیم که رسی دیم بعد بری م. سفر بی پایان

زنگ زدم به مامان. نزدی که پنج دقیقه هی سوال پرسیدی  
دراحت رفتین؟ چیزی که نشد؟ کسی که

مزاحمت ایجاد نکرد؟ جات راحتته؟ هوا سوز داره ها مری  
ض نشی. مواظب خودت باش

منم با مهربونی جواب همه ی سوالات رو دادم. جوری حرف  
زدم که نگرانی تو دلش نمونه

سوار ماشین نیلوفر ش دیم. من نشستم پشت فرمون. دنده  
عقب گرفتم و از اونجا رفتم بیرون. خ یلی دل  
و جرئت داشتی م که وارد اون خونه ش دیم. حتی بابام گفت  
م ی گن که اونجا طلسم شده. اما با حرفای  
نفس خودمون رو قانع کردیم که همچین چی زی نیست.

یک ساعتی رفت و برگشتمون طول کشی د. تا شهر و  
مغازه ها با ماشین بیست دقیقه ای راه بود. پیاده

نزدیک چهل دقیقه طول می کشی د. از جادش هم هیچ کس  
رفت و آمد نمی کرد. تو راه به نفس

گفت م: نفس اونجا ارزش موندن نداره. کلی بای د بشوریم و  
بسباب یم تا قابل موندن شه. می خواستی اونجا

رو ببین ی که دی دی بی ابریم ساری، هم خوش می  
گذره هم بعده سال می لب دریا.

نفس: عزیزم مگه قراره نریم لب دریا؟ ما که تا  
اینجا اومدیم. اونجا هم خونه ی با صفاییه. وقت ی با  
هم یم

حتی بشور بساب هم خوش می گذره. می دون ی چقدر  
می تونیم عکس و فیلم از اونجا بگیریم؟ همون  
ویلا می تونه ی ه سوژه ی خیلی باحال باشه. دی دی که نه  
جن بود نه روح. این ا همش الکیه. دو سه روز می مونی م  
و خوش می گذرونی م.

بعدم می می ساری.

چی بگم. تو که هر چی بگم حرف خودتو می زنی.

آی قربونت. نگران هیچی نباش.

پوفی کردم و دیگه ادامه ندادم.

تارسی دیم دی می نیلوفر حوض رو پر آب کرده. با  
تعجب وسط حیاط و ایسادم و گفتم: نیلوفر؟! سفر بی پایا  
ن

نیلوفر: جون؟

\_چی کار کر

دی؟

\_مگه ن می ب ین ی؟ حوض رو آب کردم. من عاشق حوض های ق دیمی ام.

نفس: چه جوری آبش کردی؟

نیلو: یه شلنگ گوشه حیاط بود. شیر آبم همون گوشس. اولش که کلی گل و آشغال اومد بیرون. آب که ه

روون شد حوض رو پر کردم. قبلشم تم یزش کردم.

نفس: اینجا جون می ده زندگی کنی. نه مزاحمی هست، نه همسایه ای. خودتی و خودت و یه ویلای توپ.

گفت م: واقعا ن می ترسی تنها اینجا بمونی؟

\_نه بابا. چی می یگی. ترس واسه چی. بریم بری م تو، یا علی بگی م و شروع کنی م.

\_بری م.....

میز آشپزخانه رو اول تمیز کر دیم و وسایل رو گذاشتیم اینجا. مانتو هامون رو در آوردیم. روسری پوشی دیم و شروع کر دیم. سفر بی پایان

همه از سالن پایین شروع کر دیم. نیلوفر شیش ه ها رو پاک کرد و پرده ها رو در آورد. منم دکوری ها و میز ها رو تمی ز کردم. نفس هم طی برداشت و کف رو ت میز کرد. چراغ ها رو هم ز دی م. حسابی عرق می ریخ تیم. ساعت از دو گذشته بود که سالن پ ذیرایی تموم شد. خسته و کوفته همون وسط ولو ش دیم.

هرکی ی ه جور ناله می کرد. اول از همه من بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه. الویه آماده ای که خریده

بو دیم رو با سفره یه بار مصرف و نون آور دیم و مشغول خوردن ش دیم.

نفس غذاش رو که خورد، همونجا رو زمی ن دراز کشی د و گفت: چقدر گشتم بودا.

لقم رو قورت دادم و گفتم: حالا که سیرش دی م. پاشین بری م  
طبقه ی بالا رو هم ت میز کن یم.

نیلوفر: بهار به جون مامانم نفس نموند دیگه.

نفس: من اینجام کجا نموندم.

نیلوفر بهش چش غره رفت و باعث خنده ی ماش د.

گفت م: دیگه شروع کر دی م. هممون خسته ایم. بذار تموم  
شه با خیال راحت استراحت م ی کنی م.

نیلوفر: بچها ج دی ج دی دارین خونه ای که تسخیر شدس  
رو تمیز م م ی کنیم؟ باورم نمیش ه. اصلا با چ ه جرئی الان  
اینجام خدا می دونه.

نفس: تو ی ه چیز ترسناک بهم نشون بده، من همین الان  
جمع می کنم می رم. بابا اینا همش

چرته. تسخی ر مسخیر کیلو چنده. ق دیمیا خرافات ی  
بودن. من از اینجا خوشم اومده واسه همین دارم

تمیزش م ی کنم تا چند روز ی بمونیم.

هوف کردم و گفتم: پاشین کم حرف بزنین.

سفره رو جمع کر دیم و رفتی م بالا. سفر ب ی پایان

رو به روی اتاقا و ایسا دیم. نفس گفت: خب من این اولی  
رو تمیزم ی کنم. بهار تو دومی رو. نیلو تو هم آخری.

نیلوفر: یعنی کدوم اتاق، اتاق سارا بوده؟

دلم ریش شد. یعنی قراره پا به اتاقی بذاری م که سارا  
خودش رو توش دار زده؟

تو ذهنم اون صحنه رو مجسم کردم. خیلی وحشتناک بود.

نفس: خب خب ببینی م اتاق سارا جون نصیب کدوممون  
میشه.

نفس رو به روی اولین اتاق و ایسا د به آسمون نگاه کرد  
و گفت: خدایا به امی د تو.

خواست درو و اکنه نیلوفر گفت: دو تا اتاقم پای ین بود. ولی  
هیچ کدوم مال سارا نبود. درستته؟

گفت م: آره. یکیش کتابخونه بود. ی کیشم یه اتاق ساده.

نفس: خب پس، خدایا به امی د تو.

دستگیره رو کشی د و درو با شدت وا کرد. معلوم بود می  
ترسه ولی ادای آدمای شجاع رو در میاره.

با چشم نیمه باز اتاق رو نگاه کرد. ما هم منتظر بهش زل زده  
 بو دیم. بعد از چند ثانیه چهرش به حالت  
 عادی برگشت و گفت: خب بخی ر گذشت. اینجا اتاق یه پسره  
 نه دختر. خب بهار باز کن نوبت توئه.

قلبم تن د تند م ی زد. تا خواستم در رو باز کنم یهو نفس  
 داد زد: نه صبر کن.

با ترس داد زد: زهرمار. چه خبرته زهلم ترکی د!  
 خن دی د و گفت: اول نیلوفر باز کنه.

نیلوفر دمپایش رو پرت کرد سمتش. خورد به دستش. ولی  
 همچنان م ی خن دی د.

نفس: باز کن دیگه. بالاخره که چی. سفر بی پایان

نیلوفر سری تکون داد و رفت سمت در. برعکس نفس  
 خیلی آروم دستیگره رو کشی د پایین. صدای جیر

جیر در ناخودآگاه آدمو می ترسوند. درو کامل باز کرد  
 و رفت داخل. وق تی دیدم صدایی ازش نمیا د گفت  
 م: چی شد؟



نیلوفر او مد بیرون و گفت: اینج ا هم امنه. اتاق مامان باباشه.

نفس با نیش باز دندوناشو مالی د بهم و گفت: خب  
بهار جان. اتاق عمه جون نصیب تو شد. برو نظاف  
ت خوش بگذره.

خیلی قاطع دستمال رو انداختم و گفتم: من عمر انم ی رم  
اونجا رو تمیز کن م.

نیلوفر: و ا سارا که الان اون تو نیست. خدا بیامرز شده. اتاقا  
کتیفن می خوای م تمی ز کن یم تا شب بتونی م بخوابیم.  
لجباریم گل کرده بود. بیشتر از ترس بود: لازم نکرده هرکس  
تو یه اتاق بخوابه. شب هممون یه چیز ی  
پهن م ی کنی م وسط سالن می خوابیم. همین الان به  
زور اینجام. همینم مونده شب برم تو اتاق سارا بخوابم.

نیلوفر: منم موافقم. اینجا ه مینجوریش ترسناک هست. هیچ کسم  
که نیست. بهتره هممون یه ج ا باشیم.

نفس: از دست شما ها. باشه. حداقل باز ک نین اتاقو ببین یم  
چه شکلیه.

با تر دی د جلو ر فتم. دستگیره رو آروم کشیدم پای  
 ین. فکم قفل کرده بود. نمی دونم چرا. درو یواش باز  
 کردم. یهو نیلوف ر از پشت زد بهج و گفت: پخخ خ

چنان جیغ ی کش یدم و درو هول دادم که گوش اون بیچاره  
 که هیچ، گوش خودمم درد گرفت. سفر ب ی پایان

نیلوفر بلند بلند می خن دی د. نفس غر می زد. منم نفس نفس  
 می زدم و به نیلوفر فحش می دادم. خیلی شجاع بودم، حالا  
 با این کار اشون....

نفس: خيله خب ديگه بر يم تو.

پاهامم ديگه داشت م ي لرزي د.

نیلوفر بوسم کرد" \* و با خنده گفت: غلط کردم ببخشی د.

یه چشم غره توپ بهش رفتم و با هم رف تیم تو اتاق. چشمم  
 که به دیوار افتاد سر جام ب ی حرکت و ایسادم. تمام دیوار را  
 پر نوشته بود. اینقدر تو هم توهم بود که نمی شد تشخیص  
 داد چیه.

نفس و نیلوفر م دهندشون باز مونده بود. چشم روی طنابی که  
 رو زمین افتاده بود ثابت موند. شک

نداشتم همون طنابی بوده که سارا خودش رو باهاش دار زده.  
بی اختیار بدنم شل شد. بیشتر از اون نتونستم تو اتاق بمونم  
و سریع بیرون رفتم.

نیلوفر و نفس هم دنبالم اومدن. نفس تنگی گرفتم  
بودم. نشستم رو پله ها. بچها هم کنارم  
نشستن. نیلوفر با نگرانی گفت: بهار خوبی؟ چت شد  
یهو؟ به زور سر تکون دادم.

نفس: بهار عزیزم خوبی؟ برم واست آب قند بیارم  
؟ سرم رو به علامت منفی تکون دادم. سفر بی  
پایان برای اینکه از نگرانی درشون بیارم  
گفتم: چی زی نیست. اون طنابو دیدم یکم سالم  
بد شد. الان خوبم.

نیلوفر: مطمئن؟

گفت م: آره. خوبم. بچه ها ج دی ج دی همش واقعیه. سارا  
واقعا خودشو کشته.

نفس: راستش اولی که داستان رو تعریف کردی  
باور نکردم. فکر کردم این م یه داستان یه که ق دیمیا  
از

خودشون در آوردن. یا خیلی آب و تابش رو زیاده  
کردن. چون دلم مسافرت سه نفره می خواست اینجا  
رو بهونه کردم که هم ویلایی که تعریفش رو کردی ببین  
یم، ه م یه گردش رفتی باشی م.

نیلوفر: پس بگو. خانوم واسه خوش خوشانش ما رو کشونده  
اینجا.

گفت م: بچه ها بسه. حالا که اوم دیم. خودمم می خوام از اینجا  
عکس و فیلم بگ یرم و ببرم واسه

بابا بزرگم. بالاخره کلی خاطره داره با اینجا. در اون اتاقم  
بین دین. تا روزی که ب ریم پامونو اونجا نمی ذارم.

نیلوفر: باشه.. تو دیگه بالانی ا. برو همون پایین بشین ما می  
ریم دستمالا رو میا ریم درارم می بن دیم.

مخالفتی نکردم و با یه تشکر رفتم پایین. هرکار می  
کردمتصویر اون طناب و اتاق از جلو چشم کنار

نمی رفت. تو ذهنم هی سارا رو تصور می کردم که با بدن  
خونی خودشو دار زده و از طناب آویزونه.

دست خودم نبود. نمی دونم چم شده بود. پاشدم رفتم  
تو آشپزخونه تا خودم رو سرگرم و کنم و این افکار  
منفی ازم دور شه.

همینکه چشمم به گاز خورد غصم گرفت. این گاز خیلی وقت  
بود روشن نشده بود. اینجا هم که کس ی

نمیا دیعن ی اصلا روشن می شه که ما چی زی درست  
کنی م؟

واقعا بی تجربه بو دیم. هر سه مون. ب دون اینکه موقعیت رو  
در نظر بگیریم ی ا به مشکلات فکر کنی م پاش دیم اوم دیم  
اینجا.

داشتم به همین چیزا فکر می کردم که ی کی اومد  
تو آشپزخونه. چرخیدم دیدم نفسه. یه دفترچه

دستش و داره نگاهش می کن و همزمان میاد سمتم بهم  
که رسی د با نیش باز گفت: دفتر خاطرات ساراس سفر  
ب ی پایان

با کنجاوی نگاهش کردم برگه هاش کاهی بود. اینقدر  
مونده بود که یکم پوسیده بود.

نفس: هر روز هرکاری که می کرد و می نوشت فکر کنم  
با این می تونی م به چیزای بیشتری پی ببری.

دفترچه رو از دستش گرفتم. هم ینجور که جلدش رو نگاه م  
ی کردم گفتم: نفس ما بای د رو چی آشپزی  
کنیم. این گاز چند ساله که روشن نشده. خیلی ق دیمیه. همه  
جاش زنگ زده.

نفس: به اینش فکر نکرده بودم. ما همین لامپا رو بزنیم  
هنر کردیم.

نیلوفر اومد: خب چی کار کنیم؟

نفس رفت سمت گاز. دفترچه رو گذاشتم تو جیب شلوارم  
تا بعدا از روی حوصله بخونمش.

خم شد و با کلی اینور اونور شدن پشت گاز رو چک کرد و گفت: شش یرش که بازه. حالا یه کبریت بکش یه م ببینی م شایه روشن شه.

نیلوفر: امکان نداره روشن شه.

نفس کب ریت رو از تو یک یه از کشوها پیدا کرد و روشن کرد. در کمال ناباوری گاز روشن شد. شعله هاش هم مناسب بود.

چشای هممون گرد شده بود. نفس با اضطراب گفت: بخدا من همینجور الکی کشیدم. فکر نمی کرد م روشن شه.

نیلوفر: چطور ممکنه؟! یه کم مشکوک نیست؟

نفس: هست اما چه چیزی ممکنه به نظرت؟ سفر بی پایان

نیلوفر: نکنه کسی اینجا زندگی می کنه؟

گفت م: تو وضع خونه رو ندیدی؟ همه جا رو گند برداشته بود.

نیلوفر: چم یه دو نم. شایدم به تم یه زی اهمیت نمی ده طرف.

نیلوفر صداش رو کلفت کرد و گفت: شایدم عمه خانوم هنوز  
اینجا زندگی م ی کنه.

نیلوفر با حرص گفت: نفس این دفه از من دمپایی م ی  
خوریا!

نفس خن دی دو گفت: چه کیف ی م ی ده شما رو  
ترسوندا. قیافه ی بهارو.

هوفی کردم و گفتم: بیاین بری م یکم استراحت ک نیم.

نفس گازو خاموش کرد و رف تی م بیرون.....

نیلوفر یه ملحفه وسط پهن کرد و جفتشون شیرجه زدن روش  
و به یه ربع نکشی د که از خستگی

بیهوش شدن. منم کنارشون دراز کشیدم. یا د دفترچه ی  
سارا افتادم.

از جیبم درش آوردم. یکم خاک گرفته بود. روش دست کشیدم  
تا خاکش گرفته شه. صفحه ی اول رو باز



کردم. چای نوشته بود. از صفحه دوم شروع می شد. دست خطشم قشنگ بود: امروز هم مثل روز

های دیگه گذشت. دیگه عادت کرده بودم، هر روز بلند شم، برم حیاط رو بشورم. گلا و درختا رو آب بدم. کتری رو روشن کنم و چایی دم کنم و می ز صبحونه رو بچینم. سفر بی پایان

عصر هم برم و خریدایی که مامان سفارش کرده بود رو بگیرم و برگردم.

زندگی ی ک نواختی داشتم اما راضی بودم. از اینکه هیچی رو سخت نمی گرفتم، از اینکه حتی از

کوچیکترین چیزها خاطره می ساختم. خداروشکر که تن خودم و خانوادم سالمه. ممنونم خدا....

اولین نوشته تموم شد. رفتم سراغ بعدی. انگار وقتای که دلش می گرفت یا حوصله داشت و یا اتفاق می افتاد می نوشت. چون تارهای خاها پشت هم نبود:

ای کاش حسن و حسین بودن. بعضی وقتا واقعا احساس تنهای می کردم و خیلی اذیت می

کر د.خونه گاه ی زیاد سوت و کور می شد. هیچ دوستی  
هم نداشتم که حداقل یک م باهاش وقت

بگذروم. مرهم شده بود اتاقم و نوشته ها م.

امیدوارم زودتر یه تحولی تو زندگیم به وجود بیا د.خسته  
شدم از یکنواختی... ولی بازم ممنونم خدا..

چندصفحه زدم جلوتر: مامان و بابام با هم دعواشون شده. و من  
گوشه ی اتاقم نشستم. یه مشکل ی ک ه

بابام داره اینه که وقتی اعصابش خورد باشه با همه دعوا می  
کنه. منم جلوش آفتاب ی نم ی شم تا به م

گیرنده. یه سری گفت دیگه حق نداری بری خری د.اگه  
این رو هم محروم کنه تضمین نم ی کن م

افسردگی نگیرم. همینجوریش به اندازه ی کاف ی تنها  
هستم. ی ا دارم تو کارا به مامان کمک م ی کنم، یا ت و

اتاقم نشستم. تنها دلخوشیم همینه که برم بیرون و با  
دیدن آدمای ج دی د حالمو کمی خوب کنم.

دفترچه رو گذاشتم رو سینم و زل زدم به سقف. دلم خیلی  
واسه سارا سوخت. بیچاره همیشه تنه ا

بوده. آخرم که خیر ن دی د. آهی ک شیدم و به پهلو  
چرخیدم. تو همین فکر بودم که کم کم چشمم گرم ش  
د.....

\*\*\*سفر بی پایان

بیدار که ش دیم هوا تاریک شده بود. به کمک چراغ قوه  
لامپ ها رو روشن کر دیم. نیلوفر رفت تای ه

چیزی درست کنه بخوری م. منم با بابا و مامانم حرف  
زد. دلم واسشون تنگ شده بود. عادت نداشتم

خیلی ازشون دور بشم. زود صبرم لبری ز م ی ش د.

نیلوفر واسمون املت درست کرد و دور هم باشوخی و خنده  
خور دیم. شام ر و که خور دیم نفس

گفت: دی دین گفتم هیچ خبری نیست. این خونه جون می ده  
واسه زندگی. ای کاش من یه همچی ن جایی داشتم.

نیلوفر: به این فکر کر دین که اگه یکی از صاحب ای این

خونه پیداش شه چی می خواین جوابش رو ب دین؟ من  
میگم بیاین برگر دیم.

نفس: روانیم کر دین شما ها. این همه سال کسی نیومده الان  
پا میشه بیاد؟

گفت م: ما شانس نداریم. اگه بابام بفهمه کلا اعتمادش رو بهم  
از دست می ده.

نیلوفر: من چی بگم.

نفس: باشه. ظاهرا شما ول کن ن یستین. فردا رو هم م  
ی مونیم، عکس و فیلممون رو م ی گیر یم. پ س  
فردا صبح راهی م ی شی م خوبه؟

نیلوفر: خوبه. دو روزم م ی ر یم ویلای فامیل تو.

گفت م: دانشگاه هم هست. من این ترم هم بخوام غ بیت کنم  
دیگه هیچی. مرخصی مون یه هفته بیشتر نیست.

نفس: حالا روز اوله. امروزم که همش داشتیم م ی سابی  
دیم. فردا رو حسابی مجردی خوش می گذرونیم

بعدم م ی ری م ویلای ما. از اون طرف هم می ریم تهران.  
گفت م: خوبه.

چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد. گفتم: ب یچاره  
سارا واقعا تنها بود. سفر بی پایان

نفس: تو از کجا می دونی؟

\_چند صفحه از دفترچه خاطراتش رو خوندم.

نیلو: نامرد تنها؟ خب بده ما هم بخونیم.

\_گذاشتمش روی ساکم تو اتاقی که وسایلم هست.

نفس: سفره رو جمع کن یم بشین ی م دور هم بخون ی م.

\_من یکممش رو خوندم. شما بخونین من بعدا م ی خونم..

نفس یهو گفت: بهار! تو گفت ی سارا رو تو هم بین خونه  
دفن کردن؟

یهو پشتم لرزی د. اصلا یادم نبود. خیلی عجیب بود. گفتم: آره.

نیلوفر با ترس گفت: گف تی پشت خونه؟

\_من.. من اینطور شنیدم.

نفس: ما پشت ح یاط نرفت یم نه؟

نیلوفر: من می خواستم برم. اما نرده داشت پشیمون شدم.

نفس: فردا بریم بهش سر بز نیم؟

نیلوفر این بار جوش آورد: لازم نکرده. از هم اینجا فاتحه بخون بهش می رسه.

نفس: چقدر بی ذوقین. اون بیچاره مرده. کاری با ما نداره که. تو یه چیز ی بگو بهار. مث لای عمه ی باباته. لولو نیس که. کلافه گفتم: نفس بریم پشت باغ دست از سرمون بر می داری؟ نفس: تقریباً بله.

یعنی ماشالله داری. من نمی فهمم این دل شجاعو از کجا آوردی تو. سفر بی پایان

نفس: از بابام به ارث بردم.

نفس: بابا خیر سرمون اومدیم سفر. بابای دیکم هیچانی باشه یا چیزای ج دیدو تجربه کنیم یا نه؟ نیلو: نه.

نفس: مرس ی جوابت خیلی قانع کننده بود.

نیلو: خواهش می کنم.

نشستم رو مبل و گفتم: شما دو تا با هم کل کل نکنین روزتون  
شب همیشه نه؟ نیلو: نه.

نفس: سوزنت روی نه گ یر

کرده؟ خن دیدم و گفتم: نفس

بیخیال.

نفس و نیلوفر نشستن پای دفترچه. منم رفتم تو اتاقی  
کهوسایلمون بودی کی از اتاق ای طبقه پایین ر و  
انتخاب کرده بو دیم و ساکا و وسایل رو گذاشته بو  
دیم. ظاهرا اتاق مهمان بو د.

لباسام رو با یه تی شرت صورتی و شلوار گشاد و نخ  
عوض کردم. موهامم بافتم و رفتم بیرون. اون دو

تا هنوز درگی ر دفترچه بودن. گاهی هم یا می خن دیدن  
یا با حسرت و آه نوچ نوچ می کردن. رفتم جلویسف ر بی  
پایان

پنجره ایستادم. حیاط اونجا و جادش تو شب خی لی  
ترسناک بود. حتی اگه واقعا هم اتفاقی اینجا

نیفتاده بود، آدم خود به خود با دیدن اون فضا می ترسی د.

احساس کردم ی ه چیزی داره از اونجا رد می شه. تا

مرز سخته رفتم. سریع چراغ قوه گوشیم رو انداخت م

دیدم همون گربه سیاهس. نم ی دونم چرا ازش

خوشم نمیوم د. دوباره نشسته بود وسط حیاط و با

اون چشماش زل زده بود به من.

گربه ها تو شب مردمک چشمشون بزرگ میشه، اما برای

اون گربه نشده بو د.

همینجور که داشتم نگاهش م ی کردم گفتم: بچه ا.

نفس: ه ا

یه گربه ی سیاه تو حیاطه که هی زل می زنه به م ن.

نیلو: وا خب گریس دیگه.

نفس: خاطر خواهت شده

مرض!

چرخیدم سمت نیلوفر و گفتم: این کلا فرق داره. بیاین ببینین

ش.

نفس: وای نه جان جدت. حال ندارم بلند ش م.



سری از روی تاسف تکون دادم. وقتی سرمو چرخوندم  
دیدم گربه هه نیست. هرچی این طرف و اون  
طرف رو نگاه کردم نبود. به خودم تلقین کردم که زیادی  
دارم حساسیت به خرج می دم. حرفایی که  
این مدت شنیدم روم تائی ر گذاشته و به همه چی بد بین  
شدم.

شونه ای از روی بیخیالی تکون دادم و رفتم پ  
یش بچهها.....

اون شب گذشت و هیچ تغیری توی ویلا رخ نداد. تقریباً تا  
سه چهار صبح هر سه مون بیدار  
بودیم. انگار می ترسی دیم وقت ی خوابیم چیزایی که  
نباید اتفاق میفته. سفر بی پایان

صبح حدود ساعتی نه بیدار شدم. اما نیلوف رو و نفس  
همچنان خواب بودن.

اون حیاط توی روز کلاً متفاوت بود. با اینکه همه چی  
خشک شده بود ولی بازم قشنگی خودش رو

داشت بلند شدم دفترچه ی سارا رو برداشتم و رفتم تو حیاط.

هوا خیلی خنک شده بود. هرچی پای ز پیش می رفت هوا هم سرد تر می شد. اما خنکیش رو دوست داشتم و اسه همین چیزی نپوشیدم.

رفت م لب حوض نشستم. روز قبل هوا ابری بود اما اون روز آفتابی بود.

چشمامو مالیدم و دفتر رو باز کردم. آخرین صفحه ای که دیروز خوندم رو پیدا کردم و زدم بع دیش.

\_داداش حسین قرار بود با خانومش بیاد اینجا. خانوم

خوبی داشت، اما من دوسش نداشتم. چون

احساس می کردم بخاطر اونه که داداش دیگه

کنار من نیست. داداش حسن هم که خیلی بی معرف

ت

بود. از وقتی رفت، حتی یه سراغی هم از من و مامان

بابا نگرفت. ولی اشکال نداشتم. خدا خودش جای حق

نشسته بود و همه ی این ارو می دی...

زدم صفحه ی بعد. هر صفحه یه خاطره نوشته شده  
بود. وقتی فهمیدم مینا حاملس از خوشحالی

نز دیک بود جی غ بکشم. ه میشه دوست داشتم عمه بشم. همون  
ی ه ذره حس ب دی هم که به مین ا

داشتم از بین رفت. از شم قول گرفتم زیاد بیان اینجا تا  
من بچشونو ببینم. ش ای د اون کوچولو م ی

تونست تنهایی هام رو پر کنه.. خدارواز ته دل شکر کردم که  
هممون حالمون خوبه و بردارم واقعا

خوشبخته... ح ت ی دیدن خوشبختی اونا هم واسم کافی بو  
د.....

زدم صفحه بعد: اون روز هم مثل روزای دیگه  
رفتم خری د. ولی ای کاش نمی رفتم. ای کاش پام م  
ی

شکست و می نشستم تو خونه. ای کاش تب چهل درجه  
می کردم و نمی تونستم برم. کاش اصلا میمردم...

هنوز هم یاد م م یفته دلم م ی لرزه. دست و پام شل  
میشه. ضربان قلبم می ره بالا. نمی دونم چرا. اونم

یکی بود مثل بق یه پس چرا دلم لرزید؟ یعنی عشق در نگاه  
اول واقعیه؟ سفر بی پایان

چیزی که تو چشای اون دیدم حاضرم قسم بخورم تو چشای  
هیچ مردی ندیدم. اون صدا عادی  
نبود. اونقدر گیرا و مردونه بود که دلت می خواست  
واسش جون ب دی. اون آقایی و متانت. همش  
باعث می شد حتی واسه یه لحظه هم نتونم فراموشش کنم.

فقط خدا می دونه از صبح تا حالا چقدر خودم رو  
لعنت کردم. چقدر سرزنش کردم. اما هیچ کدوم  
تاثیری نداشت. یعنی من واقعا عاشق شده بودم؟ آخه من و  
چه به عشق! از ته دل دعا کردم که یه حس زودگذر و عا  
دی باشه.....

صفحه ی بعد: شب خوابش رو دیدم. دقیقاً همون صحنه  
، همون حرکات. همون نگاه. من خوردم زمین

و چشم خیس، اونم داره وسایلم رو جمع می کنه. حتماً  
تو خوابم اشکم در اومد. نمی دونم از عشق بود

یا از درد برخوردارم با اون. از خواب که پریدم دیگه  
نتوانستم بخوابم. تا خود صبح، وقتی که خروس

صدایش دروید گوشه‌ی تختم زانو هام رو بغل گرفته  
بودم. این اولین باری بود که اینقدر دارم اذیت

می‌شم. تو تموم این سالها همیشه سعی کردم حال خوب باشه  
زندگی رو سخت نگیرم، اما از دیروز

انگار همه چی عوض شده بود. انگار وارد یه زندگی ج  
دی‌د شده بودم.

صفحه‌ی بعد: سه روز از اون روز گذشت، و من هر روز به  
امی‌د دیدار دوبارش کل محل و مغازه‌ها رو

می‌چرخیدم. به امی‌د اینکه یه بار دیگه باهام حرف بزنه، یه  
بار دیگه نگام کنه.

اما هر بار نامی‌د تر از روز قبل بر می‌گشتم  
خونه. حتی مامانم فیه می‌ده بود یه خبری هست. هر کس  
ی بود

می فهمی د.دخت ری که نمی دونست انرژیش رو چه  
جوری خالی کنه،حالا به زور کارارو که می کردم ی  
رفت تو اتاقش و بیرون نمیوم د.غذام نصف شده بود.از  
اشتها افتاده بودم.سفر بی پایان

یا می نشستم یه جا و رویا پردازی می کردم،ی اشعر  
می خوندم و می نوشتم.  
این چه آزمونی بود که خداداشت ازم می گرفت.عذاب محض  
بود.انگار داشتن ذره ذره ی وجودم رو  
می گرفتن.ازش خواستم خودش پشتم باشه و کمک کن  
.....ه

صدای نیلوفر اومد:به به سلام بهار خانوم.سحر خیز شدی.  
به خودم اومدم دیدم چشم خیسه..کل چ یزایی که نوشته  
بود رو با بند بند وجودم احساس می کردم.اما خودمم نمی  
دونستم چرا.

اشکام رو پاک کردم و چرخیدم سمت نیلوفر.بالای پله  
ها وایساده بود.موهاشم کلا بهم ریخته

بو د.خن دیدم و گفتم:صبح ب خیر.خودت رو تو آینه نگاه  
کر دی ؟ نیلو:عزیزم من آینه نیاز ندارم که خودم م ی دونم  
خوشگلم.

\_بر منکرش لعنت،ولی من دلم واسه شوهر بدبختت م  
ی سوزه.

نیلو:بهار کاری نکن اول صبحت رو با لنگه دمپایی شروع  
کنی.

خن دیدم و گفتم:باشه بابا.نفس بیدار شد؟

نیلو:نه عین خرس خوابیده.خر و پفم می کنه تازه!

\_دیشب هممون دیر خوابی دیم.خستگی راهم تو تنمون بو  
د.

نیلو:دیگه بسشه.بیا تو ب ریم بیدارش کنی م.

از جام بلند شدم.لباسم رو تکوندم و رفتم داخل...

نفس نصف ملافه رو اشغال کرده بود.دهنشم باز بود.سفر

بی پایان

من و نیلوفر کنار هم بالا سرش و ایساده بو دیم: به  
نطرت بترسونیمش بهتره یا پارچ آب؟ گفت م: سوسک  
پلاستیکیت همراهه؟

نیلو: نمی دونم. ب ای د نگاه کن م.

برو اگه پیداش کر دی ب یارش.

با شوق و ذوق دوی د تو اتاق و چند دقیقه بعد با  
سوسکش برگشت. ازش گرفتمش و گذاشتمش روی  
دماغش.

یک دو سه گفتم و شروع کردم به داد زدن: نفس نفس پاشو  
سوسک رو صورتته! نفس..

نفس یهو از خواب پری د و شروع کرد به جیغ  
زدن. محکم کوبی د به صورتش و بلند شد و ایسا  
د. سوسکه که افتاد دوی د سمت پله ه ا.

ما از خنده ترک یده بو دیم. نیلوفر که روی مبل پهن  
شده بود. نفس با قیافه ی هراسون و نفس نف س  
زنون، یه نگاه به ما می کرد، یه نگاه به سوسکه.



وقتی ویندوزش بالا اومد و فهمی د سرش کلا رفته  
جیغ فرا بنفش ی کشی د و گفت: به خدا می کشم ت  
بهار.

اینو گفت و افتاد دنبالم. منم با ج یغ و داد فرار  
می کردم. نیلوفر م نشسته بود و نفس رو تشویق  
م ی کرد.

پا برهنه دویدم تو حیاط. اونم دنبالم اومد. نمی دونم ی ه  
لحظه چی شد که حس کردم کل جونم خیس  
آبه. نکبت هولم داده بود تو حوض. حالا اون می خن دی د و  
من مثل منگلا نگاش می کردم.  
نفس: دفعه ی آخرت باشه منو می ترسونی. سفر بی پایان

یه چش غره ی توپ بهش رفتم و چیزی نگفت م.

رفت م تو اتاق و لباسام رو عوض کردم. تا پیام ملافه و پتو  
ها جمع شده بود. بعد من نیلوفر و نفس

رفتن لباساشون رو عوض کردن. نفس آرایشم کرده بود. اما  
من حال نداشتم.

چند تا از تخم مرغایی که مونده بود رو درست کر دیم  
و خور دیم. نیلوفر گفت واسه ناهار بری م شهر پیتزا ابا  
ساندویچ بگی ریم. ما هم مخالف تی نکر دی م.

بع د صبحونه نفس گفت: آقا من تا صبح خواب می دیدم م  
ی خوان دارم بززن. تو صف بودم که برس م

به طناب دار اما مگه اعدامیایی که جلوم بودن تموم م  
ی شدن. دیگه می خواستم بگم تو رو خدا منو زود تر  
دار بززن ین پاهام شکست.

با تشر گفتم: مرض، دور از جونت اینا چیه م ی گی؟!!

نفس: باور نمی کنین؟ واقعا خواب دیدم!

نیلو: تاثیرات ای ن خونس. منم خوابای چرت و پرت م ی  
دیدم.

نفس: خب دیگه ه ذیون و خرافات و ترس و اینا رو  
بذارین کنار. می خوایم تا خود شب بززن یم و برقصی م.

نیلو: ایول. سفر بی پایان

نفس بهم نگا کرد و گفت: تو هم یه چیز ی بگو  
دیگه فقط میشینیه عین یه موجود چهار پا به ما نگاه می  
کن ه.

\_اون که خودتی اگه جلوی آینه بر ی هم متوجه می  
شی. خب منم تابع جمعم.

نفس پشت چش می نازک کرد و روشو برگردون د.

نیلوفر بلند شد و گفت: من می رم ماشینو بیار م تو  
حیاط ضبطو روشن کنم.

نفس: من و بهارم میا یم. عقده ی سلفی با این خونه رو  
دلَم مونده.

گفت م: گوشیتو بردار بریم.

رفت تو اتاق گوشیشو از کیفش برداشت و اومد..

نفس زاویش رو جوری تنظ یم کرد که خونه کامل تو  
عکس بیفته. چند تا عکس با هم و چند تا ه م

تکی گرفت یم. با حیاط خونه و جاهای دیگه هم  
عکس گرفت یم. نفس رفت طناب دارم آورد و  
انداخت

گردنش و باک لی مسخره بازی عکس گرفت. خیلی پافشا  
ری کردم که سراغ اون طناب نره اما گوش ندا د.وقتی  
دیدم حریفش ن می شم کوتاه اومدم.

نیلو هم آهنگ گذاشت و صدایش رو تا جایی که می شد  
زیاد کرد و اومد پیش ما.چند تا عکس هم سه تا انداختیم.

بعدم نفس شروع کرد به فیل م گرفتن.تو کل خونه و  
حیاط چرخیدو چرت و پرت گفت.

وقتی از عکس و فیلم سی ر ش دی م به اصرار نفس شروع  
کردی م به رقصیدن و بالا پایین پریدن.اینقدر

ورجه وورجه کر دیم که هر سه مون بی حال و خسته  
رفتی م تو خونه.ولی خیلی خوش گذشت،اینقدر از

دست نفس خن دی دیم که همه چی یادمون رفت.سفر بی پا  
یان

منم کم کم داشتم باور می کردم که هرچی بوده،مربوط  
به همون زمان بوده و تموم شده.این خونه هم

چون خاطرات ب دی توش تداعی می شد،واسه همین  
رهاش کردن و رفتن.

ظهر هرسه مون سوار ماشین نیلوش دیم و رفت یم  
 شهریه تا پیتزا و نوشابه خری دیم و برگش تیم. واسه  
 شام هم دوباره الویه گرفتی م. صبحشم که قرار بود بریم  
 ویلای نفس.

بع د نهار رو مبلا دراز کشی دیم. من دفترچه ی سارا رو  
 آوردم تا بخونم که نیلوفر گفت: بلند بخون ما ه م  
 گوش ب دیم.

سری تکون دادم و صفحه رو پیدا کردم: یه هفته گذشت.  
 دیگه مطمئن شده بودم که حس م واقعیه. عشقه. نه هوس.  
 هرکار کردم نتونستم فراموشش کنم. تصم یم گرفته  
 بودم هر جور شده پیداش کنم و حسم رو بهش  
 بگم. واسم ساده نبود. بالاخره من دختر بودم. گفتن حسم به یه  
 مرد شای د واسم خیلی گرون تموم م ی  
 ش د. حتی ممکن بود پدرم دیگه منو نخواد، اما داشتم داغون  
 می شدم. حاضر بودم همه ی مشکلاتشو  
 به جون بخرم اما بهش بفهمونم که می خوامش....

صفحه رو عوض کردم. نفس گفت: سارا واقعا عاشق  
 بوده. حیف شد که به عشقش نرسی د.

سرم رو به نشونه ی تایی د تکون دادم و ادامش  
رو خوندم: دیدمش...بالاخره بعد از یکماه انتظار و  
درد

کشیدن موفق شدم پیداش کنم.وقتی دیدمش حس کردم قلبم  
نمی زنه.خون تو رگام یخ بست.هی چ  
کسو جز اون نمی دیدم.اما اون منو ن دی دیال بال  
زدنام رو ن دی دی.گریه هامون دی دی.عشقمون دید.البته  
اون گناهی نداشت..مشکل از دل بی صاحب من بود که هیچ  
جوره آروم نمی گرفت.سفر بی پایان

\_کارم شده بود هر روز ب یام و جلوی خورش کشیک  
بدم.درد بزرگترم این بود که نمی دونستم اصلا

مجرده یا نه!ح تی به اینک ه زن دومش هم بشم فکر  
کرده بودم.عشق چشم رو کور کرده بود.حتی اگ ه

پدر و مادرم هم طرد می کردن بازم می خواستمش.گاهی  
می نشستم به خودم می خن دیدم.چ ه

جوری می شد واسه مردی که فقط یک بار باهام حرف زد اینجوری همه چی رو زیر پا بذارم؟

عشق فقط یه حس نیست. عشق یه درده که اگه به جونت بیفته، کم کم کل وجودت رو در بر

میگیره. تنها مسکنش هم همونی ه که حالتو خراب کرده. دیدنش، شنیدنش، شنیدنش

دوست دارم از زبونش، هیچ راه درمان دیگه ای نداره. یعنی همیشه یه روزی دوست دارم رو از زبون اون بشنوم!؟؟

دفتر رو بستم.

نفس: چی شد؟

با اینکه عشق رو تجربه نکردم، اما می تونم بفهمم سارا چی کشیده. خداکنه هیچ وقت عاشق نشم.

نیلو: دعای قشنگ تری هم هست. ایشالا عاشق کسی بشی که اونم تو رو بخواد.

نفس: با بهار موافقم. اگه عاشق بشی همه چی یه تو می با زی. همه چیتو درست مثل سارا. سارا تو اون

دوران بهترین زندگی رو داشت. درسته تنها بود، اما راحت بود. بیچاره مادرش چی کشی د.

آهی کشیدم و دوباره ادامه دادم: سفر بی پایان

- باورم نمیشد دوباره باهش حرف زدم. دوباره صدایش
- رو شنیدم. دوباره نگاهم کرد. وقتی حرف می
- زد، می شنیدم چی میگه اما نمی فهمیدم. فقط یه جمله
- رو بین حرفاش فهمیدم و با همون یه جمله شکستم "من
- نامزد دارم"
- یه لحظه حس کردم همه چی خاکستری شد. دیگه نه چی
- زی شنیدم نه چی یزی دیدم. زنده بودم، اما
- مردم. قلبم می زد اما دیگه احساس نداشت. با حرفاش
- خوردم کرد. با زبون بی زبونی گفت داری
- مزا محمی می شوی.. فقط یه عاشق می تونه حسمو
- درک کنه. اینکه از زبون معشوقه بشنوی که
- مزا محمی هی چی واست نمی ذاره. دردش حتی از سر
- بریدن با یه چاقوی کند هم بیشتره.
- اون رفت اما من هنوز همونجا ایستاده بودم. چادرم از سرم
- افتاد اما متوجه نشدم. همه با چشای گرد



نگام می کردن نمی خواستم قبول کنم که پسم زده. که  
دیگه هیچ شانسی ندارم. اون مال ی کی

دیگس من تازه اسمش رو یاد گرفته بودم. این انصاف نبو  
د. چادرم رو برداشتم و سر کردم. اصلا نفهمیدم چه جوری  
رسیدم خونه. واسه اولین بار خریدارم رو بدون  
اینکه بچینم سر جاشون، گذاشتم رو میز و رفتم تو اتاقم.

کلمات قدرت بیان حسم رو ندارن. شای داشته باشن، اما  
نه اونقدر... اون سارا مرد. دیگه هیچ وقت مثل قبل  
نمی شم و نخواهم شد.....

نگاهی به نفس و نیلوفر انداختم. جفتشونم داشتن بی صدا گری  
ه می کردن. ادامه دادم: دیگه واقعا لال

شده بودم. نه حرف می زدم، نه چیزی می خوردم. حتی با  
بابام که کلی از حساب می بردم.

فقط و فقط واسه اینکه بهم گری نندن از اتاق می رفتم بیرون  
و کاراشون رو می کردم. بازم بر می گشتم

تو اتاقم. هرکی منو می دید فکر می کرد دیوونه شدم. یه  
روز زل می زدم به یه جا و چند ساعت حرف

نمی زدم، یه روزم از صبح تا آخر شب گریه می کردم.  
دیگه حتی از نوشتن هم خسته شده بودم. دیوار اسفر بی پایا  
ن پر شده بود از دو بیٹی هایی که وصف حال بود. وقتی  
مامانم اونا رو خوند فهمی د چمه. نشس ت

کنارم، هم دعوا م کرد، هم نصیحت، هم سرزنش. اما حتی ی  
ه کلمه هم حرف نزد. خیلی وقت بود که اصلا حرف ن  
می زدم.

وقتی یاد حرفای محمد، عشق ناسرجامم میفتادم همونجور  
که اشک می ریختم تو دلم قربون صدقش

می رفتم. نم ی دونم چرا. ج دی ج دی عقم رو از دست  
داده بودم.....

صفه ی بعد: ضربه ی بع دی رو وقتی خوردم که فهمید  
م عشقم، پسر یکی از تاجرای معروف شهره و با

بابام دوسته. اما ضربه ی سخت تر و کشنده تر وقتی بود که  
خبر عروسیش تو شهر پیچی د از زبون بابا م شنیدم ما هم  
دعوتیم.....

نفس: خب بقی ش..

چن د صفحه زدم جلو. خالی بود. گفتم: فک کنم تموم شد.

دیگه نتونسته بنویسه.

نیلو: خوب نگاه کن. شای د صفحه های بع دیشه.

حدوده صفحه زدم جلو. دست خطش خیلی بد شده بود. انگار دستاش میلرزی د و مینوشت: محمد تو

این خونس. من می بینمش. اما اونا باور نم ی کنن. هر روز میا د تو اتاقم می شینه و من نگاهش می

کنم. ح تی باهش حرف می زنم. فقط ن می دونم چرا جوابمو نمی ده. یعنی ممکنه از حرفاش پشیمون شده باشه؟! سفر بی پایان

نیلو: وای. چی بود این؟

با نگران ی سر تکون دادم و گفتم: ن می دونم.

زدم صفحه ی بعد: صدای خنده ی زنش تو گوشم م ی پیچه. خیلی بلند و بد می خنده. هرچی انگشتا م

رو تو گوشم فشار م ی دم تا صداش نیا د فایده  
نداره. مجبورم جیغ بکشم تا صداش بین صدای من خفه  
شه.

زدم صفحه ی بعد: مامان بابام فکر م ی کنن  
دیوونه شدم. هرچی میگم بابا اون پیشم ه. من م ی  
بین ش

فکر می کنن توهم زدم. خیلی از اون مرده ممنونم. چون  
باعث شد من عشقم رو کنارم داشته باشم.

صفحه ی بعد: صبح چشممو باز کردم دیدم محمد کنارم  
دراز کشیده. چشماش قرمز بود. حتما شب

نخوابیده. صداش فرق کرده بود اما هنوزم دوشش داشتم. بهم  
گفت منم دوست دارم. اما ما تو این

دنیا نمی تونیم به هم برسیم. عشق ما زم ینی نیست.

صفحه ی بعد: هر بار که میام بغلش کنم می ره. یه بار بهم  
گفت اگه باهام بیای می تونی هرچقدر که ه

بخوای بغلم کن ی. تا خواستم باهاش برم دوباره

رفت. صدای جیغ زنش رو می شنیدم. هی زدم تو سرم  
زدم تا نشنوم اما فایده نداشت.

دستام می لرزی د دیگه زدم صفحه ی بعد: خیلی خوشحال بودم. محمد بهم گفت میا د. گفتم کی؟ گفت

ساعت بیست و پنج. گفتم مگه ساعت بیست و پنج هم داریم؟ گفت داریم. منتظرم باش. قرار بود به م

بگه چی کار کنم تا بتونم باهش برم. سفر بی پایان

صفحه ی بعد: سی و دو روزه که زل زدم به ساعت هی ساعت از بیست و چهار می گذره و می ره روی یک اما به ساعت بیست و پنج نمی رسه. ماما هی میا د پیش م و گریه می کنه. میگه حرف بزنی. یه

چیزی بگو. اما نمیتونم. من منتظرم.....

بازم ورق زدم اما دیگه چیزی نبود. قیافه ی نیلو و نفس دیدنی بود. حال خودمم تعریفی نداشت. حالت

تهوع گرفته بودم. وقت ی م ی تر سیدم حالت تهوع می گرفت.

نفس: یع نی واقعا محمد رو می دید؟

نیلو: اون محمد نبوده. بهار مگه نگفتی واسش دعا خوندن؟

سر تکون دادم

هرسه مون فهم ی دیم اون محمد کی بوده. اون یه آدم

نبود. سارا واقعا طلسم شده بود. با استفاده از

محم د که نقطه ضعفش بوداز پا درش آوردن.

نیلو: ساعت بیست و پنج یعنی چی؟ مگه اصلا وجود داره؟

\_ الان هیچی ازم نپرسی ن. اینقدر حالم بده که واسه هیچ

سوالی جواب ندارم.

نفس: منم واقعا دارم م ی ترسم. پاشین کارامون رو

بکنیم، صبح راه بیفتی م.

\_ می خوام برم سر خاکش!

نیلوفر و نفس با تعجب نگام کردن. سفر بی پایان

نیلو: مطمئنی بهار؟ تو حالت خوب نیست. بدتر میشی.

\_ بای د برم. ن می دونم چرا اما ب ای د برم.

نفس هم نگران شده بود. نگاهی به ساعت انداختیم. چهار بعد از ظهر بود. هر سه پاش دیم و رف تیم ت و حیاط

بخش پشتی ح یاط اینقدر دار و درخت داشت که هیچی دیده نمی شد. دو طرف هم نرده ی فلزی

داشت. رفتی م جلوی نرده ها و ایسا دیم. میش د از روش پری د.

یه پام رو گذاشتم اونور و بعدم پای بع دیم رو رد کردم. نم ی دونم چرا داشتم می رفتم اونجا. یه حس

خاصی به سارا پیدا کرده بودم. می خواستم بهش بگم یکی هست که به یادته. تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنه.

به این چیزا که فکر می کردم بغض گلوم رو گرف ت.

نیلو و نفس هم رد شدن. با هم از لای درختا رد ش دیم و رفتی م پشت حیاط. ده دوازده قدم جلوتر

رسی دیم به فض ای پشت ی. خیلی عجیب بود. کل اسمون با شاخ و برگ درخت پوشیده شده بود و هیچ

نوری نبود، فقط یه تیکه وسط که خاک هم بالاتر بود و یه سنگ بزرگ بالای خاکا بود روشن بود. فقط رو همون یه تیکه نور م ی خور د.

نفس: یع نی اونه؟!

نیلو: آره بچها فقط همون یه تیکه نور خورشی د می خوره..

اونا هم مثل من تعجب کرده بودن.

نیلو: من می ترسم بیای ن برگردیم.

نفس: منم همینطور. سفر بی پایان

خودم هم بدنم داشت می لرزی د. اما بای د با سارا

حرف می زدم. حت ی اگه شده تو دلم.

با قدم های لرزونم رفتم جلو. بچها هم پشت سرم اومدن. درست کنار خاكا نشستم. نیلوفر و نفس و ایساده بودن.

دو سه تا نفس عمیق کشیدم تا یکم حالم جا بیا د. بعدم  
واسش فاتحه خوندم.

چون نفس و نیلو بودن نمی تونستم بلند حرف بزنم تو دلم  
شروع کردم به حرف زدن باهانش: سارا با

تمام وجود دردایی که کشی دی رو حس کردم. ن می دونم  
چرا و چه جوری اما فهمیدمت. ی کی هست که ه



باورت کرده. که هیچ وقت تا عمر داره فراموشت نمی  
کنه. امیدوارم جات اون بالا خوب باشه عمه

خانوم. من دختر همون برادر زاده ایم که انتظارش رومی  
کشی دی. قسمت نشد اونو ببینی اما من الان

او مدم پیشت. مطمئنم اگه بودب عمه ی خیل ی خوبی  
می ش دی. نمی دونم چرا ولی خیلی دوست

دارم..

نفس صدایش می لرزی د: بهار بر

یم؟ اشکام رو پاک کرد و گفتم: ب

ری م.

بلن د شدم و با مکت ازش دور شدم. مطمئن بودم صدام رو م  
ی شنوه. نگاهم رو از اونجا گرفتم و با بچه ا برگشتی م.

وقتی رفتی م تو خونه نفس گفت: من نمی فهمم بهار که از  
ترس داشت سخته م ی کرد و راضی نمی ش د

باهامون بیا د الان چه جوری می ره میشین ه بالا سر کس  
ی که اون اتفاقا واسش افتاده.

گفت م: اگه متوجه شده باشی سارا خودش نخواست

اینجوری شه. سارا طلسم شد. ناخواسته. بخاطر

ندونم کاری ه ای یه عده آد، با فرهنگ و فهم پایین. سفر  
ب ی پایان

نیلوفر: بچها من خیلی ترسیدم. تو رو خدا بس کن

ین. بری م وسایلمون رو مرتب کنی م. خودشم هم  
زودتر

از ما رفت تو اتاق. ما هم دیگه ادامه ندا دیم. فضا سنگین  
شده بود. هیچ کدومون حرف نمی

زدیم. انگار هر سه مون تو فکر بو دیم. تو فکر اون

نوشته ها. تو فکر اون صحنه ی عجبی بی که پشت

حیات دی دیم، تو فکر سارای بیچاره، شایدم تو فکر ساعت

بیست و پنج!!

واسه اینکه حال و هوامون عوض شه، نفس گوشیشو آورد و  
شروع کرد به جوک خوندن. بعضیاشون

اینقدر با مزه بود که از ته دل قهقهه می زدیم.

اینقدر خن دیدم که دل درد گرفتم. به نفس گفتم: بسه تو رو

خدا نفسم بالا نمیداد دیگه.

نفس: باش ه

نیلو: من می رم سالاد الویه رو بیارم. شما هم پاشین

برین دستاتون رو بشورین.

نفس: بهار اول تو برو.

نیلو رفت تو آشپزخونه، منم رفتم طبقه ی بالا. دستشویی ته

راهرو بود. چراغ رو روشن کردم و رفتم

داخل. اول موهام رو جلوی آینه درست کردم بعد

مشغول شستن دست هام شدم. دستامو که

شستم، خم شدم تا یه آب ی هم به صورتم بزنم. آب خنک

یک م کسلی رو از تنم بیرون می برد.

دو مشت آب پاشیدم به صورتم. همینکه سرم رو بلند کردم، با

چیزی که پشت سرم دیدم، کل بدنم قفل

کرد. احساس کردم اعضای بدنم از کار افتاد. ح تی زبونم

تو دهنم نمی چرخید تا داد بزنم و بچهار و صدا

کنم. صدام تو گلوم خفه شد.

هرچی تلاش کردم جیغ بکشم نتونستم.. خیره شده بودم  
به تصویر محوی که تو آینه پشت سرم

بود حتی نمی تونستم ازش چشم بردارم یا فرار کنم. انگار  
با دوتا میخ زخمی مپاهام رو تو زمین فرو کرده بودن. سفر  
بی پایان

کل بدنم لرزش خفیفی کرد. حس کردم کل بدنم عرق کرد  
و یهو سردم شد.... آخرین چی زی که یادم اومد صدای  
برخوردم با کاشی ها بود.....

با صدای جیغ خودم چشم باز کردم. نشسته بودم و از ترس  
نفس نفس می زدم. رو پیشونی م عرق سرد

نشسته بود. صدای نگران نفس باعث شد بفهمم اتفاق  
چی نیفتاده: بهار؟ عزیز دلم خوبی؟ چی شد دیو و  
تو!

رو کاناپه بودم.

نگاه منگم رو به نیلوفر انداختم. داشت گریه می کرد.

نیلوفر: نصفه جونمون کردی. چی شد دیو؟

با یادآوری چی زی که تو آینه پشت سرم دیدم، با ترس  
برگشتم سمت پله ها. قلبم تند تند می زد. حالت

تهوع داشتم. پشت سرم خیلی درد می کرد. از شدت ترس بدنم  
داشت می لرزی دیبایدبهبشون می

گفت م. با لکنت به بالا اشاره کردم و گفتم:  
ی... ی کی اون... با... بالاس.

نفس و نیلوفر با ترس و تعجب، اول به هم، بعدم به بالا نگاه  
کردن.

نفس: بهار یع نی چی یک ی اون بالاس؟

بغضم شکست. هق هق کنان و با صدای لرزون گفتم: به جان  
بابام راست میگم. یک ی اون بالاس. وقت ی

داشتم دست و .. دست و صورتمو می شستم تو آینه ... پشت  
سرم دیدمش.... صورتش اصلا واضح نبود، اما موها و  
بدنشو دیدم....

نیلوفر رنگش پریده بود. سفر بی پایان

نفس هم ترسیده بود و هر چند لحظه یه بار به بالا نگاه م  
ی کرد.

نیلوفر: یا امام هشتم... بهار مطمئنی؟ شای د توهم ز دی!

جوش آوردم. با اینکه حالم رو می دیدن اما بازم ج دی

نم ی گرفتن. با گ ریه داد زدم: میگم ی کی پشت

سرم بود. یعنی... یعنی اینقدر ترسو و احمق شدم که

فرق واقعیت.. و توهم رو نفهمم؟

نفس: هیس باشه آروم باش عزیزم... ن دی دی چه شکلی

بود؟ آدم بود؟

ن... نه.. چهرش محو بود... معلوم نم ی ش د....

باز هم گرم ادامه داشت. نفس یه دستمال آورد و بهم داد

. دستش یه لحظه خورد به دستم. یخ یخ

بو د. سعی می کردن به روی خودشون نیارن تا حال من

بدتر نشه.

نیلو هم سریع رفت و ی ه لیوان آب واسم آور د.

اینقدر اضطرابم بالا بود که ح تی آب هم ن می

تونستم بخورم. داستام هم به شدت می لرزی د. اصلا

نم ی تونستم لیوان رو ازش گرفتم و گذاشتم رو می

ز.

نفس: من الان می رم بالا تا بهت ثابت کنم ک سی اونجا  
نیست.

با گریه گفتم: نرو... بی اوسایلمونو جمع کن یم ب ریم از  
اینجا. من نمی تونم اینجا بمونم..

نفس: الان شبهه نمی شه رانندگی کرد. اونم تو این جاده  
یق دیمی و تاری ک.

نیلوفر: بهتر از اینه که که تو این خونه بمونی م.

نفس: من الان برمیگردم. سفر بی پایان

با تردید قدم بر می داشت. هرکس جای اون بود می  
ترسی د.

طاقت نیاورد م و بلند شدم پشت سرش رفتم. صدای فین  
فین م رو اعصابم بو د.

نفس داد زد: گفتم تو برو بشین.

نمی خوام. نمی دارم تنها بری اون بالا.

نوچ نوچی کرد و به راهش ادامه داد.

نیلوفرم به اجبار باهامون اوم د.

صدای شیر آب سکوت اونجا رو می شکست.

رفت سمت دستشویی. من و نیلوفر همون عقب ایستا دیم. ن

می تونستم چهرش رو فراموش

کنم. دندونام از ترس بهم می خورد. به زور صدای گرم

رو خفه کردم.

نفس قبل اینکه برسه به دستشویی آرو

م گفتم: یه چوبی، لوله ای چیزی ب

دین.

نیلوفر هول رفت پای من و بای ه چوب تقریباً بلند

برگشت. نفس چوبو ازش گرفت و با قدمهای شمرده

رفت جلو.

یهو پری د جلوی دستشویی و چوبو گرفت بالا. هی این طرف

و اونطرف رو نگاه کرد. در هم کامل باز

کرد. اطرافش رو هم نگاه کرد و گفت: هیچ کس نیست.

با ترس و فین فین گفتم: من خودم دیدمش! سفر بی پایان



نیلوفر: تو یه آدم دی دی؟

خوب تصورش کردم: نم ی دونم.. موه..... ای بلند داشت. ولی صو.. صورتش معلوم نبود. لباسشم سفی د بو د.

نفس و نیلوفر به هم نگاه کردن.

نفس: عزیزم م ی بین ی که ک سی اینجا نیست ت. واسه اینکه خیالت راحت شه من اتاقا رو هم چک م ی کنم.

نفس در تک تک اتاقا رو باز کرد و توشون سرک کشی د اما کسی نبو د.

اوم د جلوم و ایسا د و گفت: دی دی کسی نیست؟

نیلوفر: اینجا ی ه خونه ی عا دی نیست. ممکنه هر چیزی رو ببینی م.

نفس: اگه راه داشت همین امشب م ی رفتی م. اما همیشه. اینج ا جادش خطرناکه.

نیلوفر: اگه اونی که دیده، روح ی ا جن بوده باشه چی؟

نفس با تشر گفت: خیلی این دختر حالش خوبه تو هم تو دلشو خالی کن.

عصبی شدم. کل بدنم می لرزی د. هم از ترس و هم حرص. اشکامو پس زدم و توپیدم بهش: نفس ای ن

خونسرد بودنت داره دیوونم می کنه. این خونه نفرین شدس. یه آدم خودشو اینجا کشته. ح تی اون

آدم هم طلسم شده بود. پس توقع نداشته باش همه چی عا دی باشه و فکر کن یم اینا خرافاته. خودت

شنی دی تو اون دفتر چی نوشته شده بود. از اولم اومدنمون اشتباه بود. من همین امشب از اینجا می

رم. هرکس میاد بیا د. نمیادم به درک!

از پله ها رفتم پایین.

به سختی نفس می کشیدم. خیل ی داشتم خودم رو کنترل می کردم که غش نکنم و پس نیفتم.

مدام اون چهره میوم د جلوی صورتم و پشتم می لرزی د. سفر بی پایان

رفت م تو اتاق. ساکم رو برداشتم. یه شال پوشیدم و رفتم سمت در.

بای د با ماشی ن می رفتم. برگشتم سمت بچها و گفتم: ن  
میاین؟ نیلوفر: من الان حاضر می شم.

نفس هم اخم کرده بود. کلافگی از سر و روش می باری  
د. اونم رفت تو اتاق. هی به بالا نگاه می

کردم. هیچ کس نبود. تا بیان هی دعا خوندم و صلوات  
فرستادم.

نفس زودتر اومد. یکی از چراغارو هم خاموش کرد. نیلوفر  
م که اومد درو باز کردم. رفتم سمت

ماشین. نیلوفر سویچشو بهم داد. چمدون ها رو گذاشتیم صندوق  
و سوارش دیم. خودم نشستم پشت

فرمون. سویچ رو چرخوندم. هرچی استارت می زدم ماشی  
ن روشن نمی شد. دلم می خواست داد بزنم.

نیلوفر: چرا روشن نمیشه؟

نفس: شای د بن زین

نداره.

بنزین داره.

نیلوفر: پس چشه؟

محکم با دست کوبیدم به فرمون و داد زدم: نمی دونم.  
سرمو گذاشتم رو فرمون و شروع کردم به گریه کردن.  
یه دستی نشست روشونم. با وحشت سرمو بلند کردم. نفس  
بود. از عکس العمل ترسیدو دستش رو کشی د: منم منم  
نترس.

دوباره گریه شدت گرفت. سفر بی پایان

نیلوفر گفت: عز یزم گریه نکن. اصلا تا صبح ن می  
خوابیم. صبح حرکت می کنی م خوبه؟

همینجور که گریه می کردم گفتم: ماشین روشن نمی  
شه. کجا حرکت می کنی م نیم؟

نفس: الان هوا تاریکه ن می شه جایی رفت. فردا می تونیم  
پیاده بریم شهر و ی کی رو بیاری م تا ببینی م چشمه.

من م ی ترسم برگردم تو اون خونه.

نفس: م ی گ ی چی کار کن یم بهار؟ ما هم حالمون بدتر  
از تو نباشه بهتر از تو نیست. ولی چاره چیه. هر چی بشه  
هرسه پی ش همی م.

نیلوفر: به خانواده هامون راستشو بگیم؟

با اعتراض گفتم: اون موقعی که بای د م ی گفتی م نگفتیم، الا  
ن یه کاره زنگ بز ن یم چ ی بگیم؟

نفس: راس میگ ه فقط نگرانشون می کنی م و دلخور.

نیلوفر: میشه تا صبح همینجا بشینیم؟

نفس: یه نگا به دور و برت بنداز. اینجا که ترسناک تر از تو  
خونس. سفر ب ی پایان

نیلوفر چیز ی نگفت. چند دقیقه ای تو سکوت نشستیم. تو  
دلم همش خودمو دلداری می دادم و تلقین

می کردم که توهم زدم. یکم که گذشت حالم یه ذره  
بهتر شد. فشارم افتاده بود. به بچها گفتم: م ن فشار م  
افتاده.

نفس: پاشین بری م تو یه چ یزی بخوریم. هممون ترسی دیم  
الان قندمون اومده پایین.

با تر دی د به خونه نگاه کردم. ای کاش از اول تن به این  
سفر نمی دادم. ای کاش لجبازی رو کنار م ی داشتم...

نیلوفر بسم الله گفت و پیاده شد. نفس هم همینطور. منم بای د  
می رفتم. تو دلم یک م دعا خوندم و رفت م پایین.

تمام حواسم به اطراف بود. همش حس می کردم یکی داره  
نگام می کن ه.

اما هرچی چشم می چرخوندم کسی نبود.

دوباره رفتیم داخل خونه. ساک هامون تو ماش ین موند.  
گفتم: ساک هامون رو نیار یم؟

نفس: نه. صبح اول وقت حرکت می کن یم..

من که شب نم ی خوابم.

منم خواب از سرم پ ریده بود. می خواستم ن م ی

تونستم بخوابم.. نفس رفت و از تو آشپزخونه یکم نون

و پنیر آورد. خودش واسه هر سه مون لقمه گرفت. لقمه رو که  
خوردم لرزش دستام کمتر ش د.

هرکاری می کردم نمی تونستم ذهنم رو منحرف کنم. هی اون  
صحنه میوم د جلوی چشمم. ی ه فر دی

خیالی یا واقعی، با موهای بلند و مشکی، صورت نامعلوم  
و لباس سفی د. ذهنم کشیده شد سمت

سارا. اما نمی خواستم چیزی که تو سرم می گذشت رو  
قبول کنم. همون موقع نیلو با حرفش باعث شد

نگاهم رو از گلای قال ی بگیرم: به نظرتون روح سارا  
هنوز تو این خونس؟ سفر بی پایان

نفس: منم داشتم به همین فکر می کردم.

عجیب بود که هر سه مون ذهنمون یه جای مشترک سیر م  
ی کرد. شایدم عجیب نبود. چون تمام بلاه او و اتفاقات به سارا  
بر می گشت.

نفس لقمش رو نصفه ول کرد.

نیلوفر: بخور دیگه.

نفس: اشتها کور شد.

ضعف من باعث می شد بچها هم روحیشون خراب  
تر بشه. چهره ی مصممی به خودم گرفتم و

گفت م: به هی چی فکر نکنی ن. الان هم یه پتو بیارین  
پهن کن یم بخوابیم. صبح زود هم راه میفتی م از اینج ا  
می ریم.

نیلوفر با تعجب گفت: بهار خوب  
ی؟ آره..

نیلو: خدارو شکر .

نفس: پتو ها رو بردم طبقه ی بالا. کی می ره بیاره؟!  
نیلو: رو من ی کی حساب نکنی ن.

نفس: خب بهارم که صد در صد نمی ره. منم نم ی رم. همینج  
ارو زمین می خوابیم. سفر بی پایان

نیلو: خشک می شیم که تا صبح.

نفس: راست می گی خودت برو.

گفت م: پاشین سه تایی با هم بری م.



نیلو: فکر خوبی ه.

نفس هوف ی کرد و بلند شد. ما هم بلند ش دیم و سه تای ی پشت هم رفتی م با لا.

نفس بسم الله گفت و سریع رفت از تو اتاق ی ه پتو برداشت. اینقدر تند اومد که پاش به پای ه تخت گ یر کرد و با کله اومد رو زمین.

نیلوفر پ قی زد زیر خنده. منم خندم گرفته بود اما جونش رو نداشتم.

نفس با حرص و آخ و اوخ بلند شد و گفت: زهر عقرب بری ن به خودتون بخن دین. حیف من که رفی ق شماهام.

نیلو: او هوک. رو دل نکنی.

نفس اداشو در آورد. منم به حالشون تاسف خوردم. تا پایین نفس هی ناله کرد. خیلی بد خورد زمین.

پتو رو ازش گرفتم و پهن کردم رو زمین.

نفس: بهار تازه ساعت دهه. الان می خوای بخوابی!؟

\_ نمی دونم. استرس دارم. تلویزیون هم ندارن که حداقل یکم سر و صدا تو خونه بیچه.

نفس: سر و صدا می خوای؟ بشین خودم تا صبح واست می خونم.

نیلو: جان هرک ی دوست داری تو یکی نخون.  
نفس: عزیزم قرار نیست همه خوش صدا باشن که حسرت نخور. بعضیا صدای غازی بهشون می رسه. سفر بی پایان

نیلوفر: نفس می بن دی یا خودم ببندمش؟  
نفس خن دی دو چ یزی نگفت. نشست رو مبل و گفت: می خوام واستون بخونم.

نیلو: پنبه ندارن اینجا؟

نفس: لیاقت ندارم که واسه بهار جونم می خونم.

به زور خن دیدم و گفتم: تو این شرایطم ول کن

یستین؟ نفس: کدوم شرایط عشقم؟ ماشالله هزار ماشالله

ما اینقدر خوشگلیم که جن ها هم ما رو ببینن پ س  
میفتن.

با تشر و خنده گفتم: نفس بس کن.

نفس: خب باشه.

صداش رو صاف کرد و شروع کرد به خوندن: عجب  
رسمیه.. رسم زمونه..

قصه ی برگ و... باد خزونه...

می رن آدما....

نیلوفر: نفس خفه شو...

نفس خن دی د و گفت: انرژ ی گرفت ین نه؟

با قیافه ی آویزون گفتم: خیلی فقط دونم الان انرژیمو تو  
دستشویی تخلیه کنم ی ا رو سر تو..

نفس: بیشعور.

جنبه ندارین شما پاشین بخواب یم.

نیلوفر: عزیزم اگه پاشی م نم ی تونیم بخوابی م که سفر ب  
ی پایان

\_مسخره ها کل کل نکنی ن با من.من الان حال روحیم

خرابه.

نفس:الهی بم یرم برات. راست میگه بیای ن دراز بکشی م  
فردا بای دبری م خسته نشیم.

بع د این جمله ی نفس،یهو از تو آشپزخونه صدای  
شکستن شیشه اوم د.

ضربان قلبم رفت بالا. نیلوفر بسم الله گفت و دستشو گذاشت  
رو قلبش. نفس هم ترسیده بو د.

هرسه مون با ترس به هم نگاه می کردی م. چرخیدم  
سمت آشپزخونه. چراغش خاموش بو د.

نفس:صدای چی بود؟!

نیلو:انگار یه چیزی افتاد شکست.

مطمئن بودم رنگم پریده. پشت هم هی نفس ع میق  
می کشیدم. نیلوفر قیافمو که دیدی د گفت:چرا سفی د

ش دی تو؟! یه چیزی افتاده شکسته. حتما ظرفا رو  
درست نداشتیم تو سینک.

نفس: صبح پا می شی م جمع م ی کنی م.

دیگه داشتم از دستشون دیوونه می شدم. شروع کردم با تمام توان داد زدن: بچها چرا تظاهر می کنی ن

که چیز ی نیست؟ چرا حالیتون همیشه. ما اینجا تنها نیستیم. مطمئن م.

صدام بدجور می لرزی د.

نفس هم عصبانی شد: چرا هوار می کشی؟ می گی چ ی کار کنیم الان؟ دی دی که ماشین روشن نمیشه.

تو خفه شو. همش تقصیر توئه.

نیلوفر: عه بهار خجالت بکش. یعنی چ ی.

بلن د شدم و شروع کردم به قدم زدن. هی یه مس یر مشخص رو می رفتم و بر می گشتم. نفس با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. \* "سفر بی پایان

گوشیم رو برداشتم تا با مامانم حرف بزنم. ش ای د صداش  
یکم آروم می کرد. پشت پنجره وا یسادم و

شمارش رو گرفتم. بچها همچنان ساکت بودم. دستم رو گذاشتم  
رو قلبم. ضربان قلبم خیلی بالا بود. دو تا

نفس عمیق کش یدم. همون موقع گوشی رو برداشتم.

یه اضطرابی تو صداش بود که کامل درکش کردم: الو سلام  
بهارم خوبی؟

سعی کردم صدام عادی باشه: سلام عزیزم. مرسی مامان  
به بخوبیت.

معلوم هست کجایی تو؟ چرا گوشیت در دسترس نبود؟ بیشتر  
از ده بار زنگ زدم؟

با تعجب گفتم: مامان من اصلا گوشیم زنگ نخورده.

حتما آنتن نداشتی. واسه همون. خداروشکر که خوبی. چه  
خبر؟ خوش می گذره؟ اره اونم چه خوشی!

مرسی مامان جای شما خالی.

نیلوفر و نفس چطورن؟

اونا هم خوبن. بابا خوبه؟ خودت خوبی؟

\_ ما هم خوبی م. خیلی مواظب خودتون باشین. کی بر می گر دین؟

\_ ایشالا فردا صبح راه میفت یم. تا بعد از ظهر دیگه می رسی م.

\_ چه زود! مگه قرار نبود یه هفته بمونین؟ سفر بی پایان

\_ کار امون اینج ا زود تموم شد. هرچی زودتر برگردیم بهتره. حداقل از دانشگاه و درس عقب نم ی مون یم.

\_ خوب کاری می کنی ن مادر. سفرتون سلامت به بچها سلام برسون.

\_ چشم. کاری نداری؟

\_ نه عزیز م

\_ سلام به بابا برسون. خدافظ.

\_ خدافظ.

همینکه قطع کردم نیلوفر گفت: مگه قرار نبود دو سه روزم بریم ویلا ی نفس اینا؟

زدم به پیشونیم و گفتم: آخ. اصلاً یادم نبود.. اشکال نداره  
فوقش زنگ می زدم میگم برنامه کنسلش د. دیرتر میا یم.

نیلوفر سری تکون داد و چیزی نگفت. نفس هم اصلاً  
نگام نمی کرد. از دستم دلخور بود. آروم که شدم  
فهمیدم طرز حرف زدنم خیلی اشتباه بود. اون لحظه هم  
حوصله ی معذرت خواهی و منت کشی رو  
نداشتم. رفتم رو کاناپه دراز کش یدم و خودم رو با  
گوشیم سرگرم کردم. اما ذهنم همش درگیر اون تصویر  
سهمناک بود. اون چهره ی گنگ. اون سایه. صدای شکستن  
شیشه هم ه ی تو مغزم اکوم ی ش د..

با کلاف گی گو شی رو انداختم رو مبل. اون لحظه فقط دلم  
می خواست بیرم تو بغل بابام و اونم با نوازش موهام و  
حرف ای قشنگش آروم کن ه.

صدای نیلوفر رشته ی افکارم رو پاره کرد: فکر کنم بهترین  
کار اینه که بخوابیم و تا صبح به هیچی فکر نکنیم.

چیزی نگفتم. اگر م ی خواستم نمی تونستم بخوابم.

نفس: بالش یادمون رفت بیا ریم. سفر بی پایان



نیلوفر: بیخیال باش. هر کدوم رو یه مبل ولو می شیم.

نفس: چراغ روشن بمونه.

نیلوفر: آره خاموشش نکن.

نفس همونجا دراز کشی د. منم که تکون نخوردم. نیلوفر هم روی مبل رو به روی من خوابی د. نگاهمون تو

هم گره خورد. لبخند محوی زدمنم با لبخند جوابش رو دادم با ایما و اشاره بهم فهموند که بخوابم و فکرای بیخود نکنم. منم با خنده تشکر کردم.....

ساعت از دوازده گذشته بود اما هیچ کدوم خواب به چشمون نیومد. نفس داشت کتاب می

خون د. نیلوفر با گوشیش ور می رفت. منم زل زده بود به گلدون روی میز.

سکوت مطلق تو خونه برقرار بود. اما راس ساعت دوازده و یک دقیقه با صدای تیک تاک ساعت شکست..

آونگ ساعت ثابت بود. نه صدا می داد نه تکون می خورد. اما یه دفعه شروع به حرکت کرد.

هر سه مون زل زده بو دیم به ساعت.

نفس: این ساعت ثابت بود. مگه نه؟

نیلوفر با چهره ی هراسون گفت: نه. یعنی ااره تکون نمی خورد. سفر بی پایان

نفس خودشو زد به بی خیالی. شونه بالا انداخت و پشت به ما دراز کشی دهمه چی دست به دست ه م داده بود که من از ترس به صبح نرسم.

صدای تیک تاک ساعت رو مغزم بود. بلند شدم و رفتم صندلی برداشتم. ساعت رو از رو دیوار آوردم پایین. پشت به صفحش گذاشتمش زمین.

نیلوفر زل زده بود بهم اما هی چی نم ی گفت. برگشتم سر جام و دراز کشیدم. تنها چیزی ی که اون لحظه می خواستم این بود که سریع تر صبح شه.....

تا وقت ی که آفتاب درومدپلک رو هم نداشتیم. نفس دم دمای صبح خواب رفت. نیلوفر م خواب و بیدار بو د.

ماجرای سارا و اتفاقی که از دیشب افتاد رو صد بار تو ذهنم مرور کردم. ناخودآگاه ذهنم به سمتشون

کشیده می شد. هرچقدر هم سعی می کردم بهشون فکر نکنم نمی شد.

هر چند دقیقاً هر بار بر می گشتم و طبقه ی بالا رو نگاه می کردم.

ساعت پنج و نیم صبح بود که پاشدم و بچهارو صدا زدم. فقط دوست داشتم زودتر از اونجا برم بیرون.

نفس کش و قوسی به بدنش داد و رو مبل نشست و گفت: آخ آخ کل بدنم خشک شد.

نیلوفر: منم گردن درد گرفتم.

گفتم: پاشین بری م زودتر. از اینج ا که ب ریم حسابی استراحت می کنیم.

نفس اخماش رو کشی د تو هم. دلخور بود از ما. بالحن عادی گفت: ساعت شیش صبح هیچ کسی رو

پیدا نمی کنیم ماشینو تعمیری کنه. بای د صبر کنیم. سفر بی پایانی دیگه نمی تونستم اونجا دووم بیارم. گفتم: خودم می رم یکی رو پیدا می کنم.

رفت م سمت لباسام.مانتوم رو پوشیدم.شالم رو هم  
سر کردم.شلوارم خوب بو د.

خواستم برم بیرون نیلوفر گفت:می خوای منم باهات بیام  
تنها نری؟

نه.شما پاشین ببینین می تونی ن ماشینو روشن کنین یا نه..  
نیلوفر:باشه.برو به سلام ت..

درو باز کردم و رفتم ب بیرون..پشت نرده ها ،همون  
گره سیاهه نشسته بود.چند لحظه مکث کردم و دوباره  
راه افتادم.جلو که رفتم گره هه رفت کنار.

در نرده ای رو بستم.ی ه قدم که برداشتم نمی دونم چ ی  
شد.با صورت اومدم رو زمین.درد ب دی تو چونه

و پاهام پ یچی د.صورتتم از درد جمع شد.به سخ  
تی بلند شدم.لباسام رو تکوندم. یک م وایسادم تا  
درد م

آروم شه.یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم.باز چند قدم  
بیشتر نرفته بودم که تعادلم رواز دست دادم و افتادم.

این بار بیشتر دردم گرفت. دوست داشتم بزنم زیر گری  
 ه. به زور خودمو کنترل کردم. آخه چه جوری می  
 شد؟ باز با درد بلند شدم. زیر پامو نگاه کردم. عجیب اینجا بود  
 که هیچ ی جلوم نبود که زیر پام گیر کنه. سفر بی پایان

یکم ترسیدم. با دقت جلوم رو نگاه کردم. صاف صاف  
 بود. تو دلم صلوات فرستادم و لنگون لنگون  
 دوباره حرکت کردم. اما باز هم چند قدم جلوتر، خیلی شش دی  
 دتر از قبل افتادم. این بار علاوه بر  
 پام، دستم خیلی درد گرفت. نمی فهمیدم چی میشه. چه  
 جور می خورم زمی ن!  
 دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گری ه. آخه مگه میشد  
 الکی بیفتم؟

با ترس رو زم بین نشستم و کل اطراف رو بر  
 انداز کردم. پرنده هم پر نمی زد. هوا هم سوز  
 داشت. یکم سردم ش د.

اشکام پشت سر هم میوم د. هیچ کس نبود. درختا و برگ ایی  
 که رو زمین ریخت ه بود هم فضا رو

خوفناک کرده بود. نمی دونم چرا اما انگار قسمت نبود برم.  
این بار اگه می خوردم زمین قطعاً پام می شکست. در  
عرض سه سه دقیقه سه بار پام پی چ خورد.

به مسیری که پ پیش روم بود نگاهی  
انداختم. طولانی بود. برگشتم پشت سرم رو نگاه  
کردم. نه می

تونستم برم، نه برگردم. به هیچ وجه موندمون اونجا به صلاح  
نبود.

فین فین کنان اشکام رو پاک کردم. پای راستم خیلی درد  
می کرد. از دست سالم کمک گرفتم و بلند  
شدم. با این پان می تونستم اون همه راهو برم. به ناچار، تلو  
تلو خوران راه ویلا رو پیش گرفتم.....

نیلوفر و نفس منو که تو اون وضع دیدن با نگرانی  
اومدن سمتم.

نیلوفر: چت شده؟ چرا می لنگی؟!

نفس: گریه کردی؟!

جوابشونو ندادم و نشستم رو مبل. سفر بی پایان

دو تا دستم رو گذاشتم رو صورتتم.

نفس: حرف بزن دیگه نصفه جون ش دیم.

لبم رو گزیدم. نفسی تازه کردم و گفتم: نتونستم برم.

نیلوفر: چرا؟!!

\_نمیدونم چی شد. هر دو سه قدمی که می رفتم پام یهو پیچ

می خورد و میفتادم. ده بیست قدم

بیشتر نتونستم برم. پام از شدت ضربه ها کوفته شد. مجبور شدم برگردم.

نیلوفر با بهت گفت: یعنی چی؟! پات به چیزی گ

یرمی کرد یعنی؟ جاده خراب بود؟

کلافه گفتم: نه. هیچی جلوم نبود. اصلا نمی فهمیدم چی

میشه. به خودم میومدم می دیدم پخش زمین شدم. سه بار

افتادم زمین.

نفس: آخه مگه میشه؟

واقعا مگه میشه؟! اونجا هیچ چیز عادی نبود....

نیلوفر: اشکال نداره. تو بمون خونه من و نفس می ریم.

از اینکه تنها تو اون خونه بمونم وحشت داشتم. از طرفی هم نمی تونستم باهاشون برم. نیلوف ر متوجه

ترس توی نگاهم شد و گفت: شما دوتا بمونین، من می رم.

نفس: خطر داره ها نیلوفر. ن می بینی چی می گه؟!!

نیلوفر: م ی رم اگه این اتفاق واسه من افتاد برمیگردم. نگران نباش.

نفس: چی بگم. همه چی اینج ا عجیب غریب ه.

نیلوفر رفت حاضر شد. نفس هم پاچه شلوارم و کشی د بالا. با دیدن پام صورتش جمع شد. هم زخم

شده بود هم کبود. بلند شد و رفت از تو ماشی ن جعبه ی کمک های اولیه رو آورد و پام رو پانسمان

کر د. نیلوفر م خدافظی کرد و رفت. کارش که تموم شد گفتم: ازم دلخوری؟ سفر بی پایان

نفس: نم ی دونم. شای د.

معدرت می خوام.

ام.. بای د فکر کنم.



این یعنی دیگه دل چرکین نبو د.

خو دم پیش قدم شدم و قبل اینک ه بره بغلش کرد م.

نفس: مگه اینک ه دعوا مون شه شما یه احساسی از خودت نشون ب دی.

خن دیدم و گفتم: زهر مار من به این مهربون ی.

بله بله صددرصد. از جات تکون نخور. استراحت کن تا نیلوفر بیا د.

باشه. مرس ی...

فکر کنم دو ساعتی گذشت اما از نیلوفر خبری نشد. جفتمون نگران شده بو دی م. چون گوشیش هم خاموش بو د.

نفس هی طول و عرض سالن رو طی می کرد و ناخن می جوی د. منم با پای سالمم رو زمی ن ضرب گرفته بودم و پشت هم ساعت رو چک می کردم.

ساعت حدود نه و نیم بود که سر و کلش پیدا شد. من و نفس همزمان نفس راحتی کشی دی م.

## سفر بی پایان

چهرش توهم بود. حدس زدم به نتیجه ای نرسیده.

نفس تو سوال کردن پیش قدم شد: چی شد؟ کسی رو پیدا  
نکردی؟ اصلا سالم تونستی بری؟

نیلوفر خیلی ناامید گفت: آره چی زیم نشد. دریغ از یه

نفر. نصف شهر و چرخیدم. به هرکس می گفتم بیاد

قبول نمی کرد. خیلی عجیب بود. انگار قرص نه خورده  
بودن. همه هم ماشالا گرفتار.

با نگران می گفتم: مگه میشه آخه. یعنی یه نفر پیدا نشد بیاد

کمک کنه؟ مگه تعمیرگاه تو شهر نیست؟

نیلوفر: عجیب تر اینکه می اسر شون شلوغ بود یا

بسته بودن. وقتی می گفتم بای د کجا بیا قبول نم

می کردن.

نفس: حالا چه گلی به سرمون بگیریم؟

نیلوفر: حیف نمیشه وگرنه ماشینی رو می داشتیم و می رفت

یم.

نفس: جواب خانوادت رو چی می دی؟

نیلو: همین دیگه. خواهر برادرم نداریم خیر سرمون

اینجور مواقع به دادمون برسن.

گفت م: بچها امشبم اگه بخوایم موندگار شیم من به صبح نم

ی رسم. خوردنی هم چی زی نمونده. باز بای د

بریم شهر. بی خیال همه چی. من زنگ می زنم به بابام

بیا د اینجا. قهر کنه، کم محلی کنه، دعوا کنه خیلی بهتر از

این ه که نتونیم از اینج ا خلاص شی م.

نفس: وای دلشوره گرفتم.

نیلوفر رو مبل نشست و سرش رو تکیه داد به پشتی مبل و

چشاش رو بست. به نفس گفتم گوشیم رو بیاره. رفت و از

تو کیفم آوردش.

آسون نبود گفتنش. من هیچ وقت به بابام دروغ نگفته بودم. به

زور خودم رو راضی کردم تا نگم کج ا

می ریم. الانم اعتراف اصلا ساده نبود. سفر بی پایان

شمارش رو گرفتم. خواستم بزنم رو دکمه ی اتصال که

دیدم گوشیم هیچ ی آنتن نداره.

هرچی اینور اونورش کردم فایده نداشت.

نفس: چ ی کار می کنی؟ سلف ی می گی ری؟

\_سلفی چی ه. آنتن ندارم.

نفس گوشیش رو از جیبش در آورد و با دیدن صفحش با ناباوری گفت: وا. اینکه تا چند دقیقه پیش آنتنش فول بود. چی شد پس!

این اتفاقا عادی نبوده.

رو به نیلوفر گفتم: نیلو توچک کن ببین گوشیت آنتن می ده.

نیلوفر گوشیشو برداشت و گفت: نه. واسه منم قطعه. مامانم قرار بود زنگ بزنه. جواب اونو چی بد م.

سری تکون داد. خم شد و ساعداش رو گذاشت رو پاش.

هرسه مون مونده بو دیم تو گل. نمی دونستیم با ی د چی کار کن یم.

پام هر چند دقیقه یه بار تیر می کشی. داشتیم دیوونه می شدم. سکوت بچها هم بدتر عصبیم می

کر. دکلافه گفتم: تو رو خدا بگین چی کار کنی م.

نیلو: مغزم دیگه قد نمی ده. تنها راهش اینه که بیخیال ماشین شیم و بریم شهر ماشین بگیری م یا با اتوبوس برگردیم

نفس: تو قبول می کنی این کارو کنیم؟

نیلو: اگه هیچ راهی نباشه چاره ای نیست. فوقش می گم دزدیدنش، چمی دونم به یه بهونه ای یکی رو

میاری م بیارش. سفر بی پایان

نفس: خب پس معطل نکنین. پاشین راه بفتی م.

از خدا خواسته سریع بلند شدم. سعی داشتم نسبت به پام بی تفاوت باشم. اون لحظه مهمتری نچی ز خروجمون از اون خونه بود.

چمدون هامون که کنار در بود من و نیلوفر هم حاضر بودیم. منتظرش بودیم تا نفس هم حاضر شه.

سه چهار دقیقه بعد از اتاق اومد بیرون.

نیلوفر رفت سمت در. دستگیره رو کشید. انتظار داشتیم باز شه اما نشد. هرچی باهاش ور رفت و بالا

پایینش کرد نتونست بازش کنه. با بهت به ما دوتا نگاه کردو  
گفت: باز نمیشه.

نفس: برو کنار خودم بازش م ی کن م.

نفس جا ی نیلوفر و گرفت. اما اونم موفق نشد درو  
باز کنه. هرچ ی زور زد فایده نداشت.

نفس: انگار قفل شده.

\_چه قفلی؟ ما که پیش هم بو دیم. کلیدم که نداری م.

نیلوفر: یا امام زمان. بچها من می ترس م.

منم حالت تهوع بهم دست داده بود. نفس همچنان با در درگ  
یر بود. گرفتار شدن تو جای ی که ازش فراری ای حس  
وحشتناکی بو د.

نفس با خستگی و حرص لگد زد به در و گفت: لعنتی  
باز نمیشه..

همونجا پشت در نشست و زانو هاش رو بغل گرفت. حال  
داشت بهم م ی خورد. سریع دویدم ت و

آشپزخونه و کل محتویات معدم رو بالا آوردم.. سفر بی پا  
یان

چن د تا مشت آب زدم به صورتم. شیرو بستم و بی حال  
تکی ه دادم به کابین ت. سر خوردم و همونجا  
نشستم. دل و رودم داشت میوم د تو حلقم. نیلوفر م اومده  
بود پیشم و گ ریه م ی کر د.

نیلو: چی ش دی تو؟

سر تکون دادم یعنی هی چی.

با گری ه نشست رو صندلی میز ناهار خوری و گفت: ای  
خدا این چه بدبختی ای بود به سرمون نازل ش د.

اینقدر بی حال شده بودم که حتی حال ترسیدن هم نداشتم. اون  
دو روز اندازه ی کل عمرم حرص خوردم و استرس  
کشیدم.

یا د صدای شکستن شیشه ی شب قبل افتادم. با بی حالی  
کل اونجا رو برانداز کردم اما اثری از ظرفی ا  
شیشه خورده نبود د.

رو به نیلوفر گفتم: کس ی شیشه های اینجا رو جمع کرده؟ نیلوفر: نه.

دستم رو گذاشتم رو سرم. داشتم دیوونه می شدم. کاش زودتر این بازیاتموم می شد. کاش چشم رو باز می کردم و می دیدم تو اتاقم. روی تختم کنارم خانوادم.

با صدای تق تقی که از بیرون آشپزخونه میومد به خودمون اومدیم.

بلند شدم رفتم بیرون. سرم گیج می رفت. نیلوفرم باهام اومد. دیدم نفس داره بایه چوب بلند می کوبه به شیشه های در.

یکم که گذشت خسته شد و چوب رو پرت کرد. سفر بی پایان

بی حال گفتم: نفس اون شیشه ها بشکنه هم نمی تونیم ازشون رد شیم. بین اندازه هاشون رو.

نیلوفر: بیاین زنگ بز نیم به آتش نشانی ی ا پل یس.



نفس سریع گوشیش رو در آورد به صفحش نگاه کرد و با حالت زاری گفت: آنتن نداره.

نیلو: شماره اضطراری فکر کنم بگیره.

سریع امتحان کرد اما ناامیدتر از قبل گفت: نه نمیگیره.

ما هم گوشیامون رو چک کر دیم اما مثل نفس به نتیج ه ای نرسی دیم.

نیلو: بخدا اینا طبیعی نیست. ی ک ی داره ا ذیتمون م ی کن ه. نفس کی؟ حتم ا سارا.

تا اسم سارا اومد، از طبقه ی بالا صدای افتادن یه چی زی اومد. سر هر سه مون همزمان به اون سمت

چرخید. نگاه ه ای مضطربمون رو دوخته بو دیم به با لای پله ها.

من که رسماً داشتم پس میفتادم... پاهام رفته بودن رو ویبره..

نفس با ترس گفت: منم دیگه ن می تونم اینجا بمونم. بچها جون عزیزتون بگین چه خاک ی تو سرمون کنیم؟

نیلوفر با گریه و جیغ گفت: چه فکری؟ چ ی کار می  
تونی م کنیم؟ در قفل شده. گوشیامون آنتن نم ی ده. ماشین  
خرابه. هیچ کار نم ی تونیم کن یم.

نفس شروع کرد به راه رفتن و دست کشیدن لای موهاش.  
پاهام دیگه توان نداشت. به زور خودمو کشوندم گوشه  
ی دیوار و همونجا نشستم... سفر بی پایان

به پیشنهاد نیلوفر رفتی م بالا تا ببینی م می تونیم از  
پنجره ها بریم بیرون ی انه. اما ارتفاع زیاد بود. اگه می  
پ ری دیم قطعا سالم نم ی رسی دیم.

کل سوراخ سنبه های خونه رو گشتیم. اما هیچ راهی پیدا  
نکر دیم تا از اون جهنم بیرون بریم.....

هوا تاریک شده بود اما ما هنوز اونجا بو دیم. موقع  
غروب اونقدر دلشوره داشتم که باز هم حالت تهوع  
گرفت م ... فقط واسه اینکه حالمون بد نشه چند تا تیکه  
نون خور دیم و یکم آب. هیچ کدوممون اشتها

نداشتیم. تو فکر بو دیم که چه جوری از اونجا ب ریم ب  
بیرون. نفس که هر چند دقیقه یه بار م ی رفت سراغ

در نیلوفر م هی گوشیش رو چک م ی کرد منم گوشه ی  
مبل کز کرده بودم. اینقدر استرسمون بالا بود که ه حتی با  
هم دیگ ه هم حرف نمی زدیم.

برای بار سوم از صبح اشکم در اومد دست خودم نبود. از  
ضعف متنفر بودم اما نمی تونستم باهاش  
مقابله کنم. البته حتی نفسی که هیچ کس اشکش رو نمی دی د  
هم گریه کرد. انگار انداخته بودنمون

توی یه زندان وبهمون گفته بودن دیگه نم ی تونی از  
اینجا بیرون بیاین.

اینقدر گری ه کرده بودم که چشمام دو دومی زد. نوک  
دماغ قرمز شده بود. پاهام درد م ی کرد. بدنم ک لا  
کوفته بود. انگار از بیست نفر کتک خورده بودم. اینقدر  
بی جون بودم که از خستگی نفهم یدم کی پلکام سنگین  
شد و خواب رفت م.....

\_چقدر تاریکه اینجا..

\_عقل کل شبه ها...

\_مگه اون یار و نگفت کس ی اینجا زندگی نم ی کنه؟ پس  
این ماشینه چ ی میگفت؟ درم که قفل نبود؟ سفر بی پایان

\_هیس. نم ی دونم. حرف نزن ب ریم ب بینی م چی م یشه...\_

تو خواب و بیداری بودم. صداهای گن گی میوم د.... یهو

به خودم اومدم و سه متر پریدم هوا.... دوت ا

سایه ی گنده رو دیدم که از پشت پرده اومدن بیرون...\_

بی معطلی شروع کردم به جی غ بنفش

کشیدن.... اونقدر بلند که گوشای خودمم درد گرفت...\_

پشت سر من صدای جیغ نیلوف ر و بعد نفس اوم د.... از

اون ور بین جیغامون صدای یه پسر و شنیدم: یا حضرت

عباس... جی غ نکشین تو رو خدا بخدا دزد نیستیم. ه پرا د تو

یه چیزی بگو..

هیرا د: آره نترسین غریبه نیس تیم..

صدای جیغامون قطع شد. توی تاریکی صدای نگران و

لرزون نفسو شنیدم. تو تاری کی چهره ی هی چ

کدومون قابل تشخیص نبود. فقط یه سایه می دیدم.

نفس لرزش صداش به وضوح مشخص بود: کی هستین؟ اینجا چی کار می کنین؟

همون صدا اولی ه که هیرا د نبود گفت: ما دوتا بنده ی خدا. چون در باز بود گفت یم نصفه شب ز ابراهتون نکنیم؟ نیلوفر بدتر از نفس صداش می لرزید: می گی ن کی هستی ن یا مغزتون رو پخش زمین کنم؟

صدای هیرا د اومد: واه واه چه خشن. آراد بیا برگردیم اینا اعصاب ندارن.

منم بالاخره لب باز کردم: پرسی دیم کی هستین؟ سفر بی پایان

هیرا د: میگم نظرتون چیه چراغ روشن کنی م تا حداقل ببینیم کی داره با کی حرف می زنه؟! آراد: چند نفرین شما؟ نیلوفر: به شما مربوط نیست.

هیرا د: سه نفرن تا الان. الان چراغ روشن می کنم. بقیشون هم نمایان شن.

تا خواستن تکون بخورن نفس تقریب ا با جیغ  
گفت: نه شما تکون نخورین. خودم روشن می کنم.

هیرا د: بسم الله باشد بابا.

چندثانیه بعد همه جا روشن شد. نور چشمو زد. چند با پلک  
زدم تا همه چی عادی شد.

دقیق براندازشون کردم. دو تا پسر جوون و هیکلی و به شدت  
جذاب بودن.

یکیشون که نم ی دونم هیرا د بود یا آراد، چشما ی عسلی  
و خمار داشت، با بینی کوچی ک موهای لخت و لب قلوه  
ای. لبش انگار پروتز بو د.

اون یکی هم هیکلی تر و قد بلند تر بود. با چشم ابروی  
مشکی، موی لخت کوتاه بی نی کشیده و لب قلوه ای.

اونا هم نگاهشون بین ما می چرخ می د.

کلا هممون چپ چپ به هم نگاه می کر دیم.

باسرفه ی نیلوفر به خودمون اوم دیم. نفس چوبش رو

آورده بود پایین. دست به سینه و ایسادو با لحن طلبکارانه  
ای گفت: آق ایون کی باشن؟

همون هیکلیه گفتم: من ه یرادم و ایشون برادرم آرا د.  
نفس: اما ما هنوز به جا نیاور دیم. سفر بی پایان

آرا د: شما کلا با همه طلبکارانه صحبت می کنی؟  
نفس: بستگی داره طرفم کی باشه. اگه نصفه شب در خونه  
رو واکنه و مثل...

نیلوفر: عه نفس.. آقایون دلیل اومدنتون به اینجا چیه؟ اونم بدون  
هماهنگی و اینقدر یهویی؟!

هیرا د: میشه من اول بپرسم شما اینجا چی کار می کنین؟  
بی منظوری اینه که صاحب ملکین یا

مهمون؟

نفس: صاحبی

م.

ماشالا مهلت حرف زدن هم ن می داد. بهش چشم غره رفتم  
و گفتم: یه جورای صاحب محسوب میشیم. شما اینجا  
چی کار دارین؟

آرا د: ما از اقوام صاحبای این خونه ایم. و به خواست  
کسی الان اینجاییم.

نیلوفر یهو نگامون کرد و با صدای بلند گفت: بچها در... در...  
بازش د....

تازه یاد در افتادم. تموم روز در قفل بود. اما این دوتا  
خیلی راحت اومدن داخل. چطور ممکن بود؟!!

نفس سریع رفت سمت در. ما هم پشت سرش رفتیم. دستگیره  
رو کشی د و در خیلی راحت بازش د....

هرسه متحی ر به هم نگاه می کر دیم..

هیرا د پوزخند در و گفت: در ن دی دین تا حالا؟

نفس آتیشی نگاهش کرد.. تا خواست چیزی بگه مانع شد  
م....

نیلوفر: آقایون محترم. اینج ا جز ما هیچ کس نیست. همیشه  
لطفا دقیق بگین قصدتون از اومدن به اینجا

چی بوده؟ این خونه سالهاست که متروکس. سفر بی پایان

آرا د با تعجب گفت: متروکه؟!!



نیلوفر: بله. اینو بای د از جاده و فضای بیرون ی ویلا  
فهمیده باشین.

هیرا د: تو شب که نم ی شه تشخیص یص دا د.

آرا د: خب اگه متروکس شما الان اینجا چی کار می  
کنین؟ این بار من توی صحبت پی ش قدم شدم: اینجا ا  
خونه ی پدر بزرگ پدر منه. ما هم دلیل داشتی م که ه اوم  
دیم...

هیرا د و آرا د یه نگاه به هم انداختن. آرا د با تعجب  
گفت: گفتین خونه ی پدر بزرگ پدرتون؟

یکم اخم کردم و گفتم: آره. چی ز عجیبی گفتم؟

هیرا د: عجیب که.. نه.. شایدم آره... چون اونجور که من  
می دونم اینجا خونه ی پدر بزرگ پدر ما ه م هست.

دهن هر سه مون اندازه ی غار باز شد... نفس زودتر از ما به  
خودش اومد: شما فامیلیتون چیه؟

آرا د: سهرابی.

جفتشون برگشتن و به من نگاه کردن. هیرا د و آرا د  
نگاهشون کشیده شد سمت من...

آرا د دستی لای موهاش کشی د و باصدای گیراش  
گفت: حتما فامیلی شما ه م سهر ابیه!

نیلوفر: آره. بهار هم فامیلیش سهر ابیه! نکنه..... سفر بی  
پایان

سعی کردم عادی باشم. آگه راست می گفتن، اونا می شدن  
نوه های حسن. یعنی برادر سارا که ترکشون کرد...

رو بهشون گفتم: اسم پدر بزرگتون حسنه؟ پدر پدرتون رو  
میگم..

هیرا د ابرویی بالا انداخت و گفت: شما پدر بزرگ منو از  
کجا می شناسین؟ آرا د: یه لحظه..

همه برگشتیم نگاهش کردیم.

آرا د: الان بالا سر هممون کلی علامت سوال و

علامت تعجب. نظرتون چیه بشینیم و دوستانه ب ه  
سوالات هم جواب ب دیم؟

نفس: ولی من صلاح نمی دونم. ما بای د ب ریم.

نیلوفر: کجا بریم؟! ماشین داریم مگه؟

نفس: نکنه دلت می خواد باز اینجا زندونی شی؟ تو خیابون بخوابیم بهت راز اینه که بازم گرفتارش یم.

هیرا د: گرفتار؟!!

نیلوفر: آره. یه چی یزی فراتر. از من می شنوی د اینجا نمونین. همین امشب برین..

آرا د: بابا من گی ج شدم.. قرار بود با یه پیر فرتوت رو به رو شم. او مدم دیدم سه تا خانوم جوون با چماق و ایسادن بالا سرم. سفر بی پایان

هیرا د: منم گی ج شدم. اگه میشه قبل رفتنتون ب گین واسه چی اینجاییین و چه نسبتی با اهالی این خونه دارین.

بالاخره لب باز کردم: ما که گفت یم اینجا متروکس...

هیرا د: بالاخره که یه سری آدم اینجا زندگی می کرده. قطعا هم شما می دونین چه خبره.. چون بی دلیل به قول خودتون به یه ویلای متروکه نیوم دین..

نفس: آقايون خوشتيپ.. فقط يه كلام. اينجا مستقر نشين كه  
بدبخت ميشين. بچها بر يم...

از دست نفس حرص گرفت. گفتم: نفس يه لحظه زبون به دهن  
بگير. مثل اينكه الان نوه هاي حسن جلومون ايستادنا ..

نفس: خب چي كار كنم؟!  
نيلوفر محكم كوبي د تو پيشونيش. نفس باز جن ي شده  
بود. آراد به زور جلوي خودشو گرفته بود كه نخنده...

نيلو: بيابين بشين ين جواب سوالامونو بگيريم از هم..  
آراد: اگه جسارت نباشه اينو من همين دو دقيقه پيش گفتم.  
نيلو: منم ت اييدش كردم.

بعدم بهش چشم غره رفت. كلا اين دوتا آبرو نمي  
داشتن و اسمون..

لبمو گزیدم و گفتم برن بشين.

رفت م درو تا آخر باز كردم تا بازم بسته نشه.

آراد و هيراد روی مبل سه نفره نشستن. ماشالا اينقدر  
گنده بودن كل مبلو گرفتن. من و نفس هم روی

مبل دونفره رو به روشن نشستیم. نیلوفر مکنارمون رو  
مبل تک نفره نشست. سفر بی پایان

هیرا دست به سینه نشست و گفت: خب م ی شنوم...

نفس: اہم.. اول ما می شنویم.

با تشر گفتم: نفس!!

نفس پشت چشم می نازک کرد و چیزی نگفت. آراد پوفی کرد  
و گفت: من و برادرم اوم دیم اینجا تا از

اھالی این خونه حلالیت بگیریم. فقط به خواست

پدر بزرگمون.. اگه دست خودمون بود الان اینجا

نبو دیم. قرار بود با ی ہ خانواده ی مسن رو به رو شیم.

دیدن شما این موقع شب تو ہمچین خونه ای

باعث شد مغزمون ارور بدہ..

نفس عمی قی کش یدم و گفتم: من بہارم. نوه ی ح

سین سہرابی. برادر حسن سہرابی.

هیرا دیکم اخم کرد و گفت: ج دی!؟

نفس: نہ نصف شبی رگ شوخ یش باد کردہ.

هیرا د حرصش گرفت و گفت: مگه از شما سوال کردم؟ نفس هم با پرویی گفت: من و بهار نداریم..

با توپ پر برگشتم سمتش و گفتم: بس کن نفس.

واقعا کرمش گرفته بود. چون لبشو جمع کرده بود تا خندش نگیره. سریع روش رو برگردون د.

هیرا د اخمش غل یظ ترشده بود و به نفس نگاه می کرد. این بار آراد گفت: بیع نی الان شما می شین دختر پسر عم وی پدر ما؟ درسته؟

یکم تحلیل کردم و گفتم: بله درسته. سفر بی پایان

هیرا د به نفس اشاره کرد و گفت: نکنه ایشون هم خواهرتونه؟ لحنش یه جور ی بود که انگار منتظر بود بگم نه. خندم گرفت. جلوی خودمو گرفتم و گفتم: نه. نیلوف ر و نفس دوستان.

هیرا د نفس راح تی کشی د و گفت: خداروشکر.

نفس هم داشت حرص می خورد. تا خواست حرف بزنه نیلوف ر یه نیشگون از بازوش گرف ت.

هیرا د لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت: خب الان اینجا چ  
ی کار می کنی؟ نفس: غاز می چرونییم.

آراد یهو زد زیر خنده. آروم و مردونه می خندید.

با نگاه هیرا د خندشو خورد. هیرا د گفت: مثل اینکه هیچ کس  
تو این جمع نمی تونه ج دی باشه. آگه

میشه بریم تو حیاط تکلیف رو مشخص کنیم.

یه نگاه به بچه انداختم. نفس ه ای ابرو بالا می نداخت می گفت  
نرو. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم بعدا به حسابت می رس

م...

هیرا د جلوتر رفت.. منم پشت سرش رفتم

کنار در و ایسا د تا من اول برم. تشکر کردم و از کنارش  
رد شدم. تازه یادم افتاد روسری سرم نیست.

لبمو گزیدم و سر تکون دادم. اما دیگه فایده

نداشت. واسه برگشتم و روسری پوشیدن یک م دیر  
بود. سفر بی پایان

خواست درو ببنده که هول گفتم: نه نه درو نبن دین.

با تعجب گفت: چرا اینقدر همتون رو این در حساسین؟

قضیش مفصله. تو خونه حبس شده بو دیم.

از پله ها او مد پایین دستاش رو کرد تو جی ب شلوارش  
و مشغول برانداز کردن اطراف شد. از فرصت

استفاده کردم و دقیق نگاهش کردم. وزشکار بود و  
هیکی. قدش هم راحت به دو متر می رسی. دیر  
کل

جذاب بود. هوا سرد بود. لباس گرم داشتم اما بازم سردم بو  
د.

هیرا د نگام کرد. وقتی دی د تو خودم جمع شدم کتتش رو  
در آورد و گرفت جلوم و گفت: معلومه  
سردتونه. بیوشینش.

نه مرسی. خودتون بیوشین.

از تعارف خوشم نمیا د.

خواستم بگم به من چه! اما دیدم زشته. کت رو ازش گرفتم  
و انداختم روشونه هام. گفتم: شما سردتون نمی شه؟



نه من کلا سردم نمیشه.

منم ج ای اون بودم با اون هیکل و عضله ها سردم نم ی  
ش د.

یکم چشم چرخوند و گفت: ترسناکه!

خیلی.

سرم روانداخته بودم پایین تا چشمم به جاده ی تاری  
ک نیفته. منو یا د ز مین خوردنای عجیبم م ی  
نداخت. پاهام هموز درد می کر د.

الان دیگه ک سی مزاحم نمیش ه. میشه بگی ن ق  
ضیه از چه قراره؟

نگاه با نفوذی داشت. سفر بی پایان

یکم فکر کردم و گفتم: شما ماجرای عمه ی باباهامون و  
این خونه رو می دونین؟

ما فقط می دونیم پدر بزرگمون یه خواهر بردار داشته  
که چن دین ساله باهاشون قطع ارتباط کرده و ن دیدتشون.

پس خیلی چ یزا هست که ب ای د بدونین...

دست به سینه جلوم و ایسا د و گفت: م ی شنوم.

به طور خلاصه قضیه ی سارا و خانوادش رو واسش تعریف کردم. آخرم گفتم که چرا پا به اون ویلا گذاشتیم.

حرفام که تموم شد، دستی به ته ریشش کشی د و گفت: داستان قشنگی بو د.

پنجر شدم. با قیافه ای آویزون گفتم: یعنی چی؟ باور نکر دین؟  
\_ معلومه که نه. اینکه ما با هم فامیل دروم دیم و پدر بزرگ ما ول کرده رفته درست، اما کلا آدم خرافات ی

ای نیست م. اگه چ یزی هم بوده باشه بعد مرگ عمه هه، اسمش چی بود؟ \_ سارا.

\_ آره سارا. بعد مرگش تموم شده. بعداز این همه سال جن منا بیکار نیستن بیان سراغ ماها که!

شما هم باور نکن..

اینو که گفت یهو در با صدای بلن دی بسته شد. سه متر پریدم هوا. جفتمون برگشتیم سمت در. باز

ضربان قلبم رفت بالا. هیرا د یکم اخم کرد و گفت: کس ی درو بست؟

با وحشت گفتم: فکر نکنم باد هم که نمیا د! سفر بی پایان

بدون هیچ حرفی رفت سمت در. منم از ترسم  
دنبالش رفتم. پشت در و ایسا د. هولش داد اما باز

نش د. چمدن تقه به شیشه زد. چند لحظه بعد نیلوف ر اومد و  
درو باز کرد. من زودتر گفتم: شمش ا دروبستین؟

نیلوف: در؟ نه. ما طبقه ی بالا بودی م. آقا آراد داره اتاقرارو می  
بینه نفسم و اسش تعریف می کنه چی شده و چی نشده.

اینم یه نشونه ی دیگه. هیراد هم معلوم بود شک کرده اما  
به روی خودش نیاور د و گفت: حتما باد زده.

بهم اشاره کرد و گفت: بفرمایی د.

قلبم از ترس تند تند می زد.

بدون تعارف رفتم داخل. اینکه اون همه روضه خوندم و هیچ  
کدومش رو باور نکرد هم داشت حرص می داد.

بهش میوم د غدویه دنده باشه.

ما که رفتیم داخل نفس و آرامش از طبقه ی بالا  
اومدن. کت هیرادو بهش دادم و ازش تشکر کردم. آراد

قبل اینکه بشینه گفت: هیرا د ج دی ج دی اینج ای ه  
خبرایی بوده.

هیرا د: هرچی به یه موضوعی بهاب دی بدتره. شما خانوما  
هم بهتره خودتون رو درگیر این مسائل

نکنین. اصلا اومدنتون از اول اولم اشتباه بو د.

نفس لب و لوچش رو کج کرد و بهش چش غره رفت.

اینکه حالا دوتا مرد کنارمون بودن باعث شده بود احساس  
امنیت کنم.

آرا د نگاهم کرد و گفت: از اینک ه یه فامیل ج دی د  
پیدا کردم خوشحالم.

لبخن د زدم و چ یزی نگفتم. همچین هم فامیل نزدیکی نبو  
دیم اما حضورشون باعث دلگرمی بو د.

نفس: ول کنین این حرفا رو. بهار چی کار کنیم؟ سفر بی  
پایان

نیلو: ظاهرا امشب رو هم بای د صبر کن یم.

هیرا د: ما هم ماشین نداریم که برسو نیمتون. شما هم اونطور  
که من فهمیدم ماشینتون خرابه. پس

بهبتره تا صبح صبر کنیم تا با هم برگردیم. با اون اوضاع  
ما هم دیگه اینجا کاری نداریم. اوامده بو دیم تا

واسه پدر بزرگمون حلالیت بگیریم که تیرمون به  
سنگ خورده.

نیلو: ببخشی داما چرا خودشون نی و مدن؟

آرا د: پدر بزرگمون مریضه. دیگه از جاش نمی  
تونه بلند شه. واسه همین مارو فرستاده.

نیلو نوچی کرد و گفت: ایشالا که خدایاشون بده.

تشکر کردن. هر با که نگاهم بهشون میفتاد زندگی سرا  
و خانوادش میومد جلو چشمم.

آرا د نگاهم کرد و گفت: پدر بزرگ شما چی؟ حالشون خوبه؟  
گفت م: خدارو شکر آره خوبه.

چیزی دارباره ما بهتون نگفته بود؟

نه چیزای ی هم که الان م ی دونم رو از پدرم شنیدم.

هیرا د: یعنی این قصه های مسخره بی سر و ته رو از

زبون خودش نشنی دین؟

وقتی م ی گفت قصه خیلی حرصم م ی گرفت با لحن تن

دی گفتم: از نظر شما شای د قصه باشه اما م ن

کلمه به کلمش رو باور دارم و حس کردم. هیچ وقت هم

اتفاقات ی که واسم افتاد رو فراموش نمی کنم. سفر ب ی

پایان

آرا د: بهار خانوم ناراحت نشی ن. هیرا د یکم سخت

باوره. یعنی زودباور نیست. تا چیز ی رو با چشم خودش

نبینه باور نم ی کن ه.

نفس: آخ ببخشی د یادم رفت با ارواح قرار

ملاقات بذارم. سرشونم شلوغه بای د نوبت بگی

ریم.

هیرا د با اخم و ج دیت به نفس گفت: تا حالا کس ی بهتون

گفته خیلی حرف م ی زنین؟

نفس هم کم نمیآورد د: آره خیلی بهم گفتن.

هیرا د: خوبه م ی دونی و بازم دست بردار نیس تی.

نفس: منتظر فتوای شما بودم.

آراد آروم به هیرا د گفت: هیرا د بسه. حد و حدود رو رعایت کن. دخترن.

هیرا د اما بلند گفت: دخترن که دخترن. چون دخترن بای د زرت و زرت تیکه بندازن؟

یه لحظه خیلی ترسناک شد. اونقدری که نفس هم دیگه صداش، در نیوم د.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
Romanbookir

هیرا د بلند شد و رفت بیرون. آراد پوفی کرد و گفت: ببخشی د یکم عصبیه. زود از کوره در می ره. مخصوصا وقتی طرفش ی ه دختر باشه.

هیچ کدومون حرفی نز دیم. یه چش غره ی اساسی به نفس رفتم. کارش هم بین بود. کل کل کردن و سر کار گذاشتن دیگران.

جو سنگین بود. هیرا د هم هنوز نیومده بود. نیلوفر بالاخره از اون سکوت مرگبار نجاتمون داد: ما سه ت ا

تو اتاق می خوابیم. شما هم آگه سختتون نیست اینجا تو  
هال بخوابین. صبح که ما رفتیم اختیار اینجا با  
خودتون. سفر بی پایان

آرا د: نه مشکلی نیست.

یکم که گذشت بایه ن میچه اخ می رو صورتش که جذاب  
ترش می کرد گفت: حالا واقعا اینایی که

نفس خانوم تعریف کرد حقیقت داره؟ بهار خانوم شما با  
چشم خودتون دیدین؟

بازم یاد اون صحنه افتادم. پشتم لرزی دیو. واسه چند ثانیه  
چشمام رو بستم. چشمم رو باز کردم و

گفتم: مبله. همش حقیقت داره. حتی دفترچه ی سارا و  
طنابی که خودش رو باهاش دار زده هم

هست. جسدش رو هم پشت هم بین خونه خاک کردن.

آرا د دستی به موهاش کشی دو گفت: از پدر و مادر  
سارا چی؟ خبر ندارین؟

پدر سارا که وقتی دخترش رو تو اون وضع می بین ه  
سکته می کنه. مادرش هم حدود ۱۵، ۲۰ سالگی



میشه که فوت شده. مادر و پدرش رو تو قبرستون همین شهر خاک کردن، اما چون سارا مایه آبرو

ریزشون شده بود، بی سر و صدا همینجا خاکش کردن.

نیلوفر با تعجب گفت: یعنی تو این همه سال، پدر بزرگ شما حتی یه بارم سراغی از خانوادش نگرفت؟

ظاهرا که نه. من فقط می دونم اونقدری اختلافشون باهم زیاده بوده که هیچ کس حتی اسمشون رو

هم نمیاورد. واسه همینه که پدر من بعد از ۵۰ سال هنوز نمی دونه یه پسر عموداره. و حتی عموی خیلی دوست دارم عکس العملش رو بدونم.

گفت م: دو تا دختر عمو هم داره.

آرا د: ج دی؟! کس دیگه ای از قلم نیفتاد؟ سفرب بی پایان

خن دیدم و گفتم: نه همینا بود. یعنی الان پدرتون نمی دونن چرا اومدین اینجا؟

\_ می دونه. اما فکر م ی کنه فقط اوم دیم تا حلال یت بگی  
ریم. از کی و چ ی نم ی دونه.

نفس: چه عج ی ب!

آرا د: خیلی. پدر بزرگمون کلا آدم غیر قابل پیش بین ی  
ایه. هیچ وقت نتونستی م شخصیتش واقعیش رو کشف کن یم.  
نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: من برم دنبال هیرا د ببین م  
چرا نمیا د تو.

گفت م: ما هم می ریم بخوابی م. شب بخ ی ر.

نفس و نیلوفر م شب بخ ی ر گفتن و با هم رف تیم تو اتاق.  
تا درو بستی م نفس گفت: اه اه اه. غول بیابونی عقده ای  
فکر می کنه کیه!؟

\_ دیدم چه جو ری موش شده بو دی. حالا هم ساکت شو

صدات می ره ب یرون.

نیلوفر نیششو تا بناگوشش باز کرد و گفت: ولی عجب تیکه  
هایی ان. یکی ی از یکی جذب تر نفس هم گفت: با این  
یکی موافقم.

منم باهاشون موافق بودم. اما به روی خودم نیاوردم و  
گفتم: حیا کنین یکم. فامیلن آبرومون رو نبرین. الانم  
بکپ ین صبح بای د بر یم.

نیلوفر شونه ای بالا انداخت. یه تشک وسط پهن کر دیم و  
سه تایی کنار هم خوابی دیم. دعا کردم اون  
شب بخیر بگذره و با خوبی و خوشی برگردی م سر  
خونه زندگیمون..... سفر بی پایان

صبح با نسی م خنکی که به صورتم خورد چشامو  
باز کردم. نور آفتاب هم مستقی م به صورتم م ی  
خور د. روم رو برگردوندم. یکم پلک زدم تا همه چی عا  
دی شه. وقتی چشمم به نور عادت کرد چرخیدم و دیدم  
پنجره بازه.

ولی شب قبل بسته بود. مطمئن بودم!

حتما نیلوفر یا نفس باز کردن.

از جام بلند شدم و پنجره رو بستم. هوا ابری بود و سوز  
داشت. نگاهی به ساعت گوشی م انداختم. ساعت یازده  
بود.

وایی گفتم و رفتم سراغ نفس و نیلوفر. بای د زودتر از  
اونجا می رفتی م.....

صدایشون زدم: بچها بلند شی د. ساعت از یازده هم گذشت..

نیلوفر چشاش گرد شد و نشست سر جاش. موهاش رو هوا  
سیخ شده بود. چشماشم پف داشت. ب ا

صدایی دو رگه گفت: مثلا قرار بود ساعت هفت راه بیفت  
یم.

\_\_ مثلا! پاشی ن تا دیرتر نشده.

نفس کش و قوسی به بدنش داد و گفت: این بچه قرتی ا  
هم هستن؟

نیلو: بچه قر تی چیه.

نفس: پس چین ؟

نیلو: تا دیشب که تیکه و هلو بودن. چی شد پس؟ سفر بی  
پایان

نفس: دیشب دیشب بود. امروزم امروزه.

\_ نفس پاشو کم ه ذیون بگو. اصلا خوب نیس با دوتا پسر  
جوون بیشتر از این تو یه خون ه بمونیم. هر چی زودتر  
بریم بهتر ه.

نیلو: موافقم. اما اگه گفتن ما هم همواهتون میایم چی؟

نفس: شصت درصد این اتفاق میفته.

\_ حالا ی ه کار یش می ک نیم. فوقش تا یه جاهای ی  
باهاشون می ریم که تنها هم نباشیم.

یه شال از تو ک یفم برداشتم و سر کردم. نفس و نیلوفر هم  
یه تکونی به خودشون دادن. من زودتر از

اتاق رفتم بیرون. آراد با یه ت یپ دختر کش و در عین  
حال ساده روی مبل نشسته بود و سرش با

گوشیش گرم بود. یه تی شرت جذب مشکی تنش بود با شلوار  
کتون. موهاشم داده بود بالا. منو که دی د

گوشیش رو گذاشت رو می ز و گفت و با

لیخند گفت: سلام. صبح بخیر.

\_ سلام. صبح شما هم بخیر.

هیرا د نبود. گفتم: آقا هیرا د کجان؟

\_ تو حیاطه. کلا به فضا ی باز ب بیشتر از فض ای خونه  
علاقه داره.

\_ آها.

آرا د به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: صبح زود رفتم و  
یک م خری د کردم. ظاهرا که هیچ ی واسه خوردن پیدا  
نمی ش د.

\_ عه زحمت ک شی دین ممنون. ما اندازه ی یکی دو روز  
غذا گرفت یم. واسه همین چیز ی نمونده بو د.

\_ کار ی نکردم. میز حاضره.

\_ شما خودتون خور دین؟

\_ آره ما خور دی م. شما بفرمایی د نوش جان. برنامهتون  
واسه امروز چیه؟

\_ برنامه؟! خب راستش می خوایم زودتر از اینجا بر یم. سفر ب  
ی پایان

\_ با چی؟ مگ ه ماشینتون خراب نیست؟

چرا پیاده تا شهر می ریم. اونجا ماشین میگی ریم و برمیگردی م تهران. بعدا یکی رو می فرستی م بیا د ماشین نیلوفر و بیاره.

این اطراف تعمیرگاه نیست. ما هم با هواپیما اوم دیم. نه من نه هیرا د حوصله ی رانندگی نداشتیم. می دونستیم اینجوری می شه حتما میاور دیم.

درسته شما هم خبر نداشتین. ما تای کی دوساعت دیگه ایشالله راهی می شیم.

ما هم اینجا کاری نداری م. پس با هم حرکت می کنیم.  
هر جور مایلی ن.

نفس و نیلوفر م اومدن و صبح بخیر گفتن و رف تیم سراغ میز صبحونه. به خواست من خیل ی بی سر و صدا و آبرومند خور دیم و بلند ش دیم.

با هم می ز رو جمع کردی م و رف تیم تو اتاق و مشغول جمع کردن وسایل اضافمون ش دیم.....

هیرا د گفت سو یچ رو ماشین بود و یه نگاه بهش انداخته. گفت هیچ مشکلی نداره و می تونیم با

ماشین بریم. هر سه مون یه نفس راحتی کشی دی م. از اینکه دوباره پا به اون جاده ی کذایی بذارم وحشت داشتم.

یه دور خونه رو چک کر دی م که چیزی جا نمونده باشه. خیالمون که راحت شد از خونه خارج شدیم.

هوا چند درجه سردتر شده بود. نفس خودشو جمع کرد و گفت: وای چه سرد شده. سریع بریم بشینی م. سفر بی پایان

هیرا د: کی میشینه پشت

فرمون؟ نیلوفر: یک ی از شما

بشینین.

ارا د: هیرا د تو بشین.

هیرا د: باشه پس سوار شی د. تا خواستم سوار شم باز اون

گربه ی سیاهو گوشه ی باغچه دیدم. نیلوفر

منتظر بود من بشینم تا اونم سوار شه. زد بهم و گفت: بشین دیگه.



به گربه اشاره کردم و گفتم: نیلو ببین این همون گربه سیاهس که گفتم.

نیلوفر خم شد و به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و گفت: کو؟ کجا؟ \_ اونجا ببین.

\_ اونجا که چی زی نیست. توهم زدی؟

با بهت برگشتم سمتش و گفتم: وا مگه کوری؟!

دستشو کشیدم و بردمش اون سمت ماشین کامل رو به روش بو دیم. بهس اشاره کردم و گفتم: دی دیش؟

نفس: چی کار می کنی ن سوار شین دیگه!

نیلوفر با نگرانی نگاهم کرد و گفت: بهار بخدا من چی زی ن م ی بینم. ج ایی قایم شده؟

قلبم داشت وایمیساد. دستام شروع کرد به لرزیدن. به گربه نگاه کردم. نشسته بودم و داشت نگام می کرد.

رفت م سراغ نفس. هیرا د و آرام متعجب به حرکات ما نگاه می کردن.

هیرا د: چیزی شده؟!

گفت م: نفس تو اون گربه رو نمی بینی؟

نفس هم رد انگشتم رو گرفت . اما گفت: نه.. چ یزی ن  
می بینم. گربه کجا بود؟! سفر بی پ ایان

بی اختیار و با ترس خن دیدم و گفتم: شوخیتون گرفته نه؟  
می خواین منو بترسونین. آقا هیراد شما ه م اون گربه رو ن  
می بینین؟ هیراد: کدوم؟ \_ همون گربه....

همینکه برگشتم دیدم نیستش.

نگاهم به جای خالی گربه خیره موند. نفس و نیلوفر صدام م  
ی زدن ، می شنیدم اما نمی تونست م

جواب بدم. شای د یک دق یقه ای طول کشی د تا به خودم  
اومدم. و با نگران ی لب باز کردم: بخدا یه گربه

اونجا بود. از روزی که اوم دیدم من هی می بینمش.

هیراد: بعضی وقتا افکار من فی بیش از حد رو آدم تاث  
یر می ذاره. بهتره بیخیالش شین و سوار شی د.

هرچی اون لحظه می گفتم باور نمی کردن. وقت ی  
دیدم پافشاری فایده ای نداره سوار شدم. نیلوفر م  
نشست.

سرم رو ت کیه دادم به شیشه وچشمام رو بستم. آخه چه جور  
ی می شد اونا نبیننش؟ نکنه ج دی ج دی  
داشتن باهام شوخی می کردن؟ شایدم نه. توهم زدم..

یا شایدم من چ یزایی رو می بینم که اونا نمی ب  
ینن.. سفر بی پایان

هیرا د ماشینو روشن کرد و با یه بسم الله راه افتاد. از تو  
آینه نگاهش کردم. چند لحظه با هم چشم تو  
چشمش دیدم. سریع نگاهمو ازش گرفتم.. نیلوفر آروم  
گفت: حالت خوبه بهار؟

سرم رو به علامت تایی د تکون دادم. چی میگفتم؟ وقتی  
حرفمو باور نمی کردن بهتر بود کوتاه بیام.

داشتم بیرونو نگاه می کردم که چشمم افتاد به آینه  
بغل راننده. انگار یکی جلوی در و یلا وایساده

بو دیکم دورش دیدم واسه همین نمی شد تشخیصش داد.

سریع چرخیدم عقب. نفس از حرکت یهویییم شوکه شدم  
و گفتم: یا امام ح سین. چته بهار!؟

واقعا یکی جلوی در ویلا بود. هول گفتم: آقا هیرا د آقا  
هیرا د وایسا. یکی جلوی در ویلا وایساده.

هیرا د زد رو ترمز. همه برگشتن عقب. دور شده بودیم.  
اونقدر که خود نمای و یلا هم به زور دیده می شد.

آراد پیاده شد و گفت: از اینجا که کسی دیده ن می  
شه. بهار خانوم واقعا یه آدم دی دی یا حکایت همون  
گرس؟

آدم دیدم. یکی اونجا وایساده بود.

هیرا د: خیله خب. آراد سوار شو برگردیم ببینیم کی اومده.

قیافه ی نفس و نیلوفر نگران شده بود. منم که دست کمی  
از اونا نداشتم...

تا برسیم مردم و زنده شدم. آخه تو مسیر که کسی  
رون دی دیدم.. تا وقتی هم که اونجا بودیم هیچ کس  
نبود...! سفر بی پایان

جلوی در ویلا زد روترمز. همه با هم پیاده ش دیم. اما  
هرچی چشم چرخون دیم و اطراف رو گشتیم کس ی  
نبو د... آراد و هیرا د رفتم توی ویلا هم گشتن اما هیچ کس  
رون دیدن...

هیرا د با قیافه ای حق به جانب، دست به سین ه و ایسا  
د و گفت: بهار خانوم شوخیت گرفته؟ اگه نم ی خوی  
دل بکنی از اینجا به زبون خوش بگو.

کل بدنم از عصبانیت و کلافگی شروع کرد به  
لرزیدن. با صدایی مرتعش گفتم: به همون خدا قسم دروغ  
نمی گم. ی کی دق یقا رو به روی همین در و ایساده  
بود... همین در

نفس: حتما اشتباهی دی دی.

چرا فقط من اشتباه می بینم؟ چرا باور نم ی کن ین حرفامو  
بخدا همینجا بو د...

دیگه نتونستم طاقت بیار م. دو زانو نشستم رو زمین و بلند  
زدم زیر گریه

نفس او مد کنارم نشست. نیلوفر م طرف راستم نشست. نفس تا  
خواست حرف بزنه مثل دیوونه ها

سرش داد زدم: هیس هیچی نگو. اصلا من  
دیوونه شدم. باشه... شما برین .. من نمیام..

انگار نه انگار دو تا پسر جلوم بودن و داشتن به حرکاتم نگاه  
می کردن. واسم مهم نبود راجع بهم چی  
فکر می کنن. فقط دلم می خواست از اون وضعیت نکبت  
بار خلاص شم و بهم بگن همه ی ایناشوخیه.

نیلوفر: چی می گی بهار؟ کی گفت تو دیوونه ش دی؟ پاشو  
بریم. از اینجا که بریم همه چی خودش حل می شه..

سفر بی پایان

دوباره برگشتم به در ویلا نگاه کردم. من مطمئن بودم یکی  
اونجا وایساده بود.

نفس او مدم کنارم نشست و گفت: قربونت برم خودت که می  
دونی اینه خونه عادی نیست. پس بهتره زودتر بری م.

اشکام پشت سر هم میومدن.

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. بدون هیچ حرفی و بدون توجه به بقیه رفتم نشستم تو ماشین و چشمام رو بستم

هیچ کدومشون حرفی نزدن. بعد از چند دقیقه درآ بسته شدو ماشین حرکت کرد. اینقدر ذهنم آشفته

بود که خودمم نمی تونستم دقیقاً به چی فکر می کنم. صدای نیلوفر اومد: همچنان آنتن نداریم. مامانم تا الان حتما کلی نگران شده

نفس: آره واقعا خیلی عجیبه که یهو آنتن پری د.

آرا د: آنتن ندارین؟ چرا؟

نیلوفر: نم ی دونم. خیلی یهوی ی آنتن هممون رفت و دیگه نیوم د.

چشام رو باز کردم. آراد هم گوشیش رو چک کرد و گفت: آره منم آنتن ندارم. احتمالاً از اینجا دورشیم درست میشه.

سنیگینی ی ه نگاه رو روی خودم حس کردم. هیرا د بود که از توآینه جلو نگام می کرد. از اینکه جلوشون

یه آدم توهمی و ترسو جلوه داده بودم حس خوبی نداشتم. بی توجه بهش از پنجره به بیرون خیره شدم. مدام اون صحنه ها میوم د جلوی چشمم. نفس کنار م

نشسته بود. خم شد و آرام گفت: الان آرامی؟ سفر بی پایان

به زور گفتم آره.

آرام سکوت ماشین رو شکست: نیلوفر خانوم شما  
رشتتون چیه؟

نیلوفر: معماری

نفس خانوم شما چی

نفس: منم معماری

آرام برگشت سمتم و گفت: حتما شما هم معماری؟!

خیلی عا دی گفتم: بله منم معماری.

آرام: امیدوارم موفق باشی د.

نفس: مچکر همچنین.

یه ربعی که گذشت هیرا د گفت: چرا این جاده تموم نمی

شه؟ نفس: آره حس می کنم همه جاش مثل همه.

توجهم به اطرافم جلب شد. راست میگفتن. هر چی می

رفتم انگار از اونجا دور می ش دیم.



آرا د: نکنه مسیر رو اشتباه اومدی هیرا د: سفر بی پایان

هیرا د: این جاده همین یه مس یرو بیشتر نداره..

سرعتش رو بیشتر کرد. فکر کنم یه ربعی به راهش ادامه داد  
اما اون جاده ی کذایی تموم ن می ش د.

نیلوفر: و ا چرا نمی رس یم؟

هیرا د: خیلی عجیبه. این مسی ر ته تهش ی ه ربع ب یست  
دیفه طول می کشه. الان د قیقا س ی و پن ج

دیفش داریم م ی ریم اما ازش ب یرون نمیا م. تهشم  
معلوم نیست. انگار اصلا جلو نمی ری م.

نفس: خدایا خودت به دادمون برس

یکم دیگه پیش رفت. نگاهم به رو به رو بود. ته جاده  
معلوم نبود. ما الان بای د تو راه تهران باشیم. ام ا

هنوز از اون راه خارج نشده بودیم. اینقدر اتفاق ای عجی  
ب و غریب افتاده بود که تر جیح دادم سکوت کنم و  
خودمون رو به خدا بسپارم.

همینجور داشتم بیرونو نگاه می کردم که یهو یکی اومد  
جلوی ماشین. هیرادم داشت با سرعت می

رفت سمتش. ج بیغ بلن دی کشیدم و گفتم: ترمز کن...

هیرا دیهو زد رو ترمز. ماشین نود درجه چرخی دو  
هممون افتادیم رو ه م.

صدای جیغ لاستیکا با جیغ ما هم آوا شد. واسه چند لحظه  
سکوت بینمون برقرار شد. هیچ کس اونجا نبود!

هممون نفس نفس می زدیم. بچها به خودشون اومدن  
نشستن سر جاشون. هیرا د با عصبانی ت

برگشت عقب و داد زد سرم: چته تو؟ می خوای به کشتنمون  
ب دی؟ سفر بی پایان

زدم زی ر گری ه و با داد مثل خودش گفتم: داشت می  
می زد بهش...

هیرا د صداش رفت بالا تر: به کی؟؟ ما توهماتت رو نم  
ی بینی م. می فه می اینو؟

هیرا د پیاده شد و کل اطراف رو دور زد. او مد در عقب  
باز کرد و گفت: دی دی؟ هیچ کس اینجا نیست. فقط داری  
بقی ه رو عذاب می دی.

آرا د داد زد: هیرا د بس کن. بفهم داری سر ک ی داد می ز  
نی.

هیرا د چند لحظه بهم خیره شد و بعد کلافه پوف ی کرد و  
شروع کرد به قدم زدن.

نفس و نیلوفر ا یقدر تو شوک بودن که صداشون  
در نمیوم د. دوباره به جاده نگاه کردم و با گری ه

گفت م: یه دختر پ ری د جلوی ماشین. خودم با جفت چشم  
دیدم.

نیلوفر م زد زیر گریه و گفت: بهار چرا تو اینجوری ش  
دی؟ چی می بی نی که ما نمی تونی م بب بینیم؟

آرا د: بهار خانوم بهتره شما بخوابی تا بررسی م. اینجوری  
حداقل خودتون ا ذیت نمی شین.

به زور نیلوف ر چند قلوپ آب خوردم تا هق هقم بند بیا  
د.نکنه داشتم دیوونه می شدم!؟

آرا د پیاده شد و رفت پیش هیرا د.نفس گفت:بهار به هیچ ی  
فکر نکن.خب؟

هیچی نگفتم.ن می تونستم حرف بزنم.ه ی نگاه می کردم  
به جاده به امی د اینکه یکی رو ببینم و بهشون ثابت کنم  
دیوونه نشدم.اما هیچ کس نبو د.

چن د دقیقه بعد ه یرا د و آراد سوار شدن و حرکت کر  
دی م.از هیچ کدوممون صدا در نمیوم د....

بازم هرچی م ی رفت یم همون جاده تکراری بود و تموم  
نم ی شد.سفر ب ی پایان

گریم بند اوامده بود.چشمام می سوخت.سر دردش دی د هم  
گرفته بودم.اون دختری که پری د جلوی

ماشین رو خوب تصور کردم.ه یکلش خیلی شبی ه همونی  
بود که جلوی در و یلا دیدم.هرچی فکر کردم

چی تنش بود و چه شکلی بود به نتیجه ای نر  
سیدم...صدای آراد رشته ی افکارم رو پاره کرد:مگه همین

الان از کنار این درختا رد نش دیم؟ نیلوفر: عه راست میگی ن.

هیرا د ترمز گرفت و گفت: مس ی ر تکراریه. انگار داریم دور خودمون می چرخیم.

نفس: آخه چه طوری؟ شما که دارین مستقیم می رین.

هیرا د کلافه گفت: خودمم ن می دونم. گیج شدم. چطوری می شه این همه بریم و مسیریه ربه به

تهش نرسه؟ تازه نه ترا فیکی هست نه پیچ و خ می!

نیلوفر با نگرانی گفت: یعنی چی آخه؟ من می ترسم تو رو خدایه فکری بکنی ن. اینجا همینجوریش ترسناک هست.

هیرا د: بای د برگردیم ویلا. با این وضع تا فردا صبحم نمی رسیم.

نفس خیلی محکم گفت: من دیگه برن می گردم اونجا.

هیرا د از تو آینه نگاش کرد و گفت: شما میگی چی کار کنیم؟ می بینین که انگار جاده داره کش میا د.

نفس: یه ح سی بهم میگه ما گرفتار اون ویلا ش  
دیم. هرچی و هرکی هستن می خواد بذاره ما برگردی

م.

نیلو: نفس لال شو. می شه اینقد نفوس بد زنی؟؟

نفس: نیلوفر چرا می خوای خودتو گل بزنی؟ چ یزایی که  
بهار می بینه. این اتفاقا، این جاده، آنتن

گوشیامون که پریده، هیچ کدومشون بی دلیل نیست. سفر بی  
پایان

آرا د: حالا شلوغش نکنین. برم ی گر دیم ویلا بی نیم چی  
کار می تونیم بکنیم

هیرا د ماشینو روشن کرد و دور زد. نفس گفت: الان  
پدر مادرامون دل تو دلشون نیست. این کوفتیا هم

که آنتن نمی دن. چی کار کنیم؟! این اطرافم که کسی نیست.

آرا د: تا ابد که قرار نیست اینجایم. بمونی م. بالاخره یه راهی  
پیدا می کنیم بر می گردیم.

وقتی به رو به رومون نگاه کردم خشکم زد. نه تنها من بلکه بقیه هم دهنشون باز مونده بود. بعد از سه

چهار دقیق ه ، ویلای بلند و نفرین شده رو از دور دی دیم. چطور میشد؟ ما کم کم چهل دقیقه از اونجا

فاصله داشتیم!

هر لحظه حال از قبل بهتر می شد. همیشه فکر می کردم این اتفاقا فقط تو فیلما و قصه ها م یفته و واقعیت نداره.

نیلوفر من من کنان گفت: چ.. چقد زود رسی دیم..

آرا د: جل الخالق. مگه میشه؟

نفس با استرس گفت: چرا این بلا ها داره سر ما میاد؟

نیلوفر: اینا دسته گل خودته ها؟ نکنه یادت رفته؟

نفس: الان وقت سرزنش کردنه؟ سفر بی پایان

نیلو: اتفاقا الان وقتشه. کاش پام می شکست و باهاتون

نمیومدم.

رو به روی و یلا نگه داشت. اما ماشینو داخل حیاط

نبرد. پنج جفت چشم زل زده بود به ویلا. دیدن

تاریکی خونه از پشت پنجره ها و نمای رنگ و رو  
رفتش ر عشه به تنم انداخت.

هیرا د: پیاده شین بری م بشین یم ی ه فکر ی بکن یم. بهار  
خانومم دقیق ماجراهای این خونه رو واسمون

تعریف کنه ببین یم چی زی دستگ یرمون میشه ی انه..

خودش زودتر از ما رفت پایی ن. آراد هم یه نگاه به  
عقب انداخت و پیاده ش د.

نفس و نیلوفر م پیاده شدن. نیلو وقتی دیدم هنوز نشستم و  
عکس العملی نشون نمی دم گفت: پیاده شو دیگه.

نمی دونم چم شده بود. می شنیدم چی می گن اما طول می  
کشی د تا عکس العمل نشون بدم.

منم پیاده شدم و راه افتادیم سمت ویلا. باورم نمی شد  
بازم برگشتی م اونجا. یه چیزی عین آهن ربا بر م می  
گردون د.

قبل از اینکه برم داخل برگشتم و پشت سرم رو نگاه  
کردم. بازم همون گربه ی سیاه نشسته بود و



داشت نگام می کرد سریع چشم رو بستم و لبم  
رو گزیدم دستام ناخودآگاه مشت شد نفس عمیق می  
کشیدم و سریع رفتم داخل و درو بستم.

با خودم تلقین می کردم اون گربه هم یه بخش می  
از تصوراتمه سفر بی پایان

درو که بستم همونجا و ایسادم چشم رو بسته بودم و پشت سر  
هم نفس عمیق می کشیدم که یه و یه دستی نشست روی شون  
م.

با وحشت سری ع چرخیدم دیدم ن یلوفره وقتی اونجوری  
برگشتم ترسی دی و چند قدم رفت عقب و با تش ر گفت: اوا  
چته چرا مثل جنی رفتار می کنی؟

نفس: خب تو هم جای اون بو دی از سایه می خودتم  
می ترسی دی هرچند همین الانم من می ترس م.

تا وقت می من وه پیرا د کنار تو نیم سعی کنی ن از چ یزی  
نترسین.

نیلوفر: ما س عیمون رو می کنی م اما خب جواب نمی ده.

هیرا د نشستہ بود رو مبل و نگام م ی کرد. منم خیره شدہ  
بودم بہش. نم ی دونم چرا. اصلا حواسم پی ش

اون بود یا جای دیگہ با صدای نفس بہ خودم  
اومدم: بہار میشہ حرف بز نی؟

نگاش کردم و خیلی آروم گفتم: چی بگم  
؟ نفس: آخیش. فکر کردم لال ش دی.

نیلوفر: یہ دور از جونی بگو.

نفس: بادمجون ہم آفت ندارہ.

هیرا د: ما اوم دیم اینجا مشکل رو حل کنی م یا اینکه با  
شوخی های بی سر و تہ بدتر صورت مسئلہ رو پاک  
کنیم؟ نفس: گزینہ ی سہ.

هیرا د محکم کوبیدہ پیشونیش. آراد ریز خن دی د و  
گفت: بہتری ن گزینہ رو انتخاب کر دین.

نفس ادای تعظی م در آورد کہ با پس گردنی کہ نیلوفر بہش  
زد صاف و ایسا د سر جاش.

شای د اگه موقعیتمون فرق داشت با حرفا و کاراشون کلی  
می خن دیدم اما اون موقع قضیه فرق می کرد. سفر بی  
پایان

هیرا د گفت: بیاین بشینین یه بار دیگه قصه ی  
سارا و خانوادش رو تعریف کنین با جزئیات و  
بگین از وقتی اوم دین اینجا چه اتفاقاتی واستون  
افتاده

هر سه مون رف تیم دور هم نشس تیم. دلم ن می خواد  
بعد اون دادی که سرم زد باهش حرف بزنم ام ا  
کسی رو جز اونا نداشتیم که کممون کنه. با یکم مکث ری  
ز به ری ز ماجراها رو واسش تعریف کردم. ام ا  
اینقدر حالم گرفته بود که صدام به زور در میوم د. چند  
بارم نز دیک بود بغضم بشکنه. جفتشون هم با  
اخم و دقت داشتن گوش می دادن. اون وسط مسطای گاهی نفس  
پارازیت می نداخت. حرفام که تموم

ش د آراد گفٲ:گفتین ٲه س ری چ ٲزا رو از توی  
دفترچه خاطرات سارا خون دین نه؟ نیلو:آره.

هیرا د:اون دفترچه الان کجاست؟

یادمه قبل رفتن گذاشتمش روی میز بغل در.برگشتم به میز  
اشاره کردم:گذاشتمش روی اون....

با دیدن میز خالی حرفم نصفه مون د.

نفس:بهار باز چی دی دی؟

آخرین بار گذاشتمش روی اون میز.اما الان نیست.

نیلوفر:آره.منم شاهددم.دم رفتن خودم دیدمش.

هیرا د بلند شد رفت سمت همون میز همه جاش رو نگاه کرد  
اما چیزی پیدا نکر د.

هیرا د:هیچی اینجا نیست.سفر بی پایان

آرا د:شای د جای دیگه گذاشتین یادتون نیست.

نفس:نه منم رو همون میز دیدمش.

هیرا د:پاشین بگر دیم پیداش کنی م..

هممون شروع کر دیم به گشتن کل سالن و اتاق ای پای  
ن رو زیر و رو کر دیم اما چ یزی پیدا نشد. حت ی

توی کابینتا رو هم گشت یم. یه جورایی انگار دعا می کر  
دیم پیدا شه تا به مجبور نشیم طبقه ی بالا رو بگر دیم. اما  
ظاهرا که دعا هامون بی ن تیجه مون د.

وقتی گشتنمون تموم شد، آراد رو به روی پله ها و ایسا د و  
به میر جلوش خیره شد. دستاش رو به پهل و زد و  
گفت: فکر کنم ب ای د بالا رو هم بگر دی م.

نیلوفر سریع گفت: آقا من یک ی رو معاف کنین. عمرا اگه  
پام رو تو اون اتاقا بذارم.

هیرا د: من می رم م ی گردم. اتاقه دیگه غسل خونه نیست  
که! نفس: صد رحمت به غسل خونه!

هیرا د بدون اینکه چیزی ی بگه رفت بالا. کلا خی لی

مردونه و محکم راه م ی رفت. آراد هم با یه عذر

خواهی دنبالش رفت. به اون که توجه کردم فه میدم کلا

شبی ه هم راه م ی رن.

خیلی ناگهانی ی ه مشت اومد تو بازوم. با غضب برگشتم

دیدم نفس داره دست به سینه و با ابرویی

بالا پریده نگام می کنه. گفتم: چه مرگته تو؟ می خوامی سکتی  
ب دی؟

نفس: پسر مردم رو خور دی. سفر بی پایان

نیلو: تو رو سننه. پسر مردم صاحب نداره که فامیلشم  
هست. اگه به ما یه نظر حلاله به اون یه نظر بیشتر  
حلاله.

ول کنین این چرت و پرتا رو. فکر کنین بین ی م چه جور  
ی به خانواده هامون خبر ب دی م سالمی م.

نفس: والا همچینم سالم نیستی م. من کم کم ی ه سکتی  
مغزی داشتم. سکتی قل بی هم رد کردم. تهران

رسیدم باید بر م چکاب.

نیلوفر: وای گف تی. من اگه سالم برگردم ی ه جشن درست  
حساب ی می گ یرم.

حرف زدن با اون دوتا بی فایده بود. بای د خودم یه فک ری  
م ی کردم.

چهره ی مهربون مادرم و صورت با جذبه پدرم یه لحظه هم  
از جلوم کنار ن می رفت. همش به این فک ر

می کردم آگه بفهمن بهشون دروغ گفتم چه حالی  
میشن؟ صدای آراد از بالای پله ها اومد: پیداش کردم.  
همینجور که از پله ها میوم د پای ین دفترچه رو تو  
دستش تگون می دا د.

نفس: آره خودشه. کجا بود حالا  
آرا د: تو کشوی بغل تخت  
سار ا.

هرسه با بهت به هم نگاه کر دی م. ما اصلا پامون رو بعد  
از اون روز تو اتاق نداشتیم!

آرا د: حتما الان می خواین بگی ن ما اونجا نرفت ی م!  
نفس: اخ چقدر باهوشی شما؟ این هوش رو از کی به ارث  
بر دین؟

آرا د سری از روی تاسف تگون داد و خن دی د.

رفت نشست رو مبل و دفترچه رو باز کرد. به پیرا د هم  
اومد پایین و نشست کنارش. سفر بی پایان

ما هم عین سه تا مجسمه و ایساده بو دیم نگاهشون  
 می کر دیم. هیرا دوق تی دی د هیچ حرکتی ن م ی  
 کنیم به مبلا اشاره کرد و گفت: باور کنین خار ندارن. می  
 تونین بشینین.

نفس: هه هه هه.

هیرا د چشاش رو زیر کرد. اونم سری از روی تاسف  
 واسه نفس تکون داد و روش رو برگردوند. کلا این  
 دوتا داداش با هم مون می زدن. فقط ظاهرشون با هم  
 فرق داشت و کمی تا قسمت ی اخلاقشون. هیرا د  
 رو انگار سگ گاز گرفته بود. اما آراد آروم تر بو د.

نوبتی رفتی م رو مبل نشستی م. آقا یون مشغول باز دی د از  
 دفترچه بودن. ما هم هر چند دقیقه یه بار به ه م

نگاه می کر دیم و چیزی نمی گفتیم. دقیق زل زده بودن  
 به نوشته ها. انگار داشتن انرژی هسته ای

کشف می کردن.

تو همین گی ر و داد، یهو نفس جیغ کشی د: سوسک...

نیلو: یا موسی بن جعفر ر.



اول هیرا د بعدم آراد سه متر پری د هوا. ما هم  
پاش دیم و ایسا دیم. کلا شوک ب دی به همه وارد  
شد. نمی

دونستم بترسم ی ا از عکس العمل هیرا د که یهو پری د  
بخندم.

آراد هی زیرش رونگاه می کرد و می گفت: کو کجاس؟  
همینجور که دستم رو قلبم بود به نفس نگاه کردم. داشت جلوی  
خودش رومی گرفت نخنده. به زیر

مبلی که دو تا داداش روش نشسته بودن اشاره کرد و  
گفت: فک ر کنم رفتن اون زیر.

معلوم بود همه رو اسکل کرده. با نگاهم و اسش خط و نشون  
کشیدم.

سفر بی پایان

نیلو فرم وق تی خ یالش راحت شد نفس شوخیش گرفته  
نفس راحتی کشی د و دوباره نشست.

آراد خم شد و یه چیزی از زیر مبل برداشت. با چشای ریز شده برگشت سمت نفس و آروم آروم رفت

سمتش دستش برده بود پشتش. همه منتظر بودیم ببینی مچی کار می‌خواد بکنه. نفس هم منتظر و متعجب سر جاش وایساده بود.

آراد رسی دبهش. تو فاصله‌ی ه قدمیش بود. شایدم کمتر. نفس یکم رفت عقب. آراد رفت جلوتر. دستشو

از پشتش در آورد و گرفت جلوی صورت نفس. این کارش باعث شد صدای جیغ نفس بلند شه.

به دستش نگاه کردم. سوسک پلاستیکیمون بود. من و نیلوفر زدی ر خنده. هیرادم آروم خن دی د. تازه فهمیدم وقتی م می‌خنده چقدر جذاب تر میشه.

نفس چند قدم رفت عقب و گفت: واقعا که آقا ه پرا د.

آرا د: اینم عاقبت سر کار گذاشتن دیگران. تازه این چیزی نبود. من بخوام تلافی کنم طرفو با خاک یکسان می‌کنم.

نفس ایشی کرد و رفت نشست رو مبل. هممون به حالت قبل برگشتی م. با این تفاوت که من و نیلوفر

یکم حالمون جا اومد و نفس دماغ نشست سر جاش.

فکر می کردم آراد یه پسر بی سر و صدا و بی  
 در دسره. اما مثل اینکه دونه دونه تصور اتم داشت خط می  
 خور د.

هیرا د نگاهی سر سر ی به دفتر چه انداخت. گذاشتش  
 روی میز و گفت: حس می کنم روح سارا هنوز

اینجاست. با چیزایی که این تو نوشته شده، انگار  
 اسیر شده. نمی دونم شایدم اشتباه می کنم.

کل موهای نداشتم سیخ شد و واسه یه لحظه پشتم لرزی  
 د. مگه میشه روح ک س ی که مرده تو ای ن دنیا  
 بمونه؟ سفر بی پایان

دقیقا همون سوالی که توی ذهنم بود رو نیلوفر با لحنی نگران  
 پرسید: مگه میشه؟! سارا مرده. پس روحشم از این دنیا رفت  
 ه.

آراد: راست میگه هیرا د. شای د این خونه تسخیر شده باشه  
 اما دیگه روح که ب یکار نیست اینج ا بمونه. اون دنیا  
 کار و بار دارن.

هیرا د: نمی دونم. توقع نداشته باشین منی که اصلا به این چ  
 یزا اعتقا نداشتیم و ندارم سر در بیارم چ ی  
 به چیه. اگرم الان نشستم اینج فقط واسه اینه که یه چیزایی  
 رو با چشم دیدم و مجبورم چاره ج ویی کنم.

آرا د: عجیب اینجاست که ما امروز صبح بدون هیچ  
 مشکلی رفتی م شهر و خری د کر دیم.

نیلوفر: منم بدون مشکل رفتم شهر و برگشتم.

پوزخن د زدم و گفتم: فکر کنم فقط منم که نمی تونم پامو  
 از اینجا بیرون بذارم...

همشون خیره شدن به من. صورتم رو بین دستام پنهان  
 کردم. کلافه بودم. بیشتر از خودم، پدر و مادر م نگرانم  
 کرده بودن.

آرا د: ول کنین این حرفارو. ی ه نفر بلند شه با من بیا د ببینم  
 میشه از اینجا خلاص شد یا نه. اگه مشکل

حل شده بود برمیگر دیم بقیه رو هم سوار می کنیم.

نیلوفر گفت: من میام.

ما هم مخالفتی نکردیم. آراد سویچ رو برداشت و با نیلوفر از خونه خارج شدن. ما هم همراهشون تا توی حیاط رفتی م. جلوی در وایسا دیم تا برن. نیلوفر چشماش رو بسته بود و دعا می خونده. هیرا د هم نفس عمیق کشی د و حرکت کرد. سفر بی پایان

روی پله ها جلوی در نشسته بودم و به ماشین که لحظه به لحظه داشت دور تر می شد نگاه می

کردم. هیرا د دست به سینه تکی ه داده بود به دیوار. نفس هم روی یه پله بالاتر از من نشسته بود.

هوا سوز داشت. ابری هم بود. خودم رو بیشتر جمع کردم تا سر ما اذیتم نکنه.

نمی دونم چقدر گذشت، تو فکر اتفاقات اخی ر بودم و خیره شده بودم به دور دست، که دیدم ی ه نفر داره از اون دور میا د.

چشام رو ریز کردم تا ببینم کی ه. انگار زن بود.

یه لباس قرمز و سفی د بلند تنش بود. موهاش هم باز ریخته بود دورش. لحظه به لحظه داشت نزدیک

تر می شد. حتی صدای خش خش برگها هم زیر پاش بیشتر  
رو می شد.

تن دزدم به نفس و گفتم: یک ی داره میاد اینجا.  
نفس سرش رو بلند کرد. به دختره اشاره کردم. نفس رد انگشتم  
رو گرفت، هی چشم چرخوند. آخرش م گفت: مطمئن ی  
بهار؟ من کسی رو نمی بینم.

چرخیدم سمت دختره. انگار و ایساده بود. نمی تونستم چهرش  
رو تشخیص بدم. عصبی زدم به دست

نفس و گفتم: خب چشاتو درست و اکن ببین الان و ایسا د.

هیرا د: کی رو می یگین؟

به امی د اینکه ش ای د هیرا د حرفم رو انکار نکنه بلند شدم  
و رفتم کنارش. به دختره اشاره کردم و

گفت م: اون دختره رو میگم. داره میاد اینجا بب بینش.

هیرا د رفت جلوتر. همه جا رو نگاه کرد و  
گفت: کی؟ هنوزم اونجاست.

صدام می لرزید دوباره رفتم تو فاصله یه قدم یش و  
بهش اشاره کردم: آره آره. نگاش کنین. سفر بی پایان

هیرا د یه جور ی نگام می کرد. اون نگاه رو دوست  
نداشتم. من دیوونه نبودم!

رفت م جلوتر. به دختره اشاره کردم که بیا د نزد یک  
تر. اما از جاش تکون نخورد. به زور می خواستم ثابت  
کنم که اون حقیقت داره. جزو تصوراتم نیست.

در چوبی حصار رو باز کردم و با قدم هایی بلند اما سست  
راه افتادم. می خواستم برم دستش رو بگیرم  
بیارمش تا باور کنن من دروغ نمی گم. شای د اصلا اون  
دختر می تونست کمکون کنه. اما هرچی می  
رفت م انگار اونم دور تر می شد. ولی اون دختر اصلا  
تکون نمی خور د!

سرعت قدمام رو بیشتر کردم. تقریباً داشتم می  
دویدم. صدای نفس باعث شد و ایسم: کجا می ری

بهار؟ برگرد.

نفس نفس زنون زل زده بودم بهش. هرچی دقت می کردم ن  
می تونستم ق یافش رو تشخی ص

بدم. انگاری ه هاله جلوی صورتش بو د.

زیر لب زمزمه کردم: تو کی هستی!

نفس بازم دادزد: بهار صدامو می شنوی؟

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و چرخیدم سمت ویلا. هیرا د  
و نفس جلوی در وایساده بودن. از همون

فاصله می تونستم نگرانی رو از چهره ی نفس بخونم.

دوباره برگشتم سمت دختره اما نبود. سفر بی پ ایان



هرچی پشت درختا و اطرافم رو نگاه کردم نبود. همونجا  
نشستم رو زمی ن. حرکاتم دست خودم

نبو د. داشت کم کم باورم می شد که دارم دیوونه می ش م.

اشک تو چشمام حلقه زد. همه جا رو تار می دیدم. صدای  
خش خش برگ که از پشت سرم داشت



نز دیک م ی شد نشون از این بود که یک ی داره میا  
د.دستی نشست پشتم.ح تی یه سانت هم تکون  
نخوردم.زل زده بودم به ی ه نقطه ی نامعلوم.

بوی عطر نفس بود.دستی به موهام کشی د و  
گفت:الهی قربونت برم،غصه نخور خب؟خیلی زود از  
اینجا می ری م.

سرم رو بوسی د و گفت:اشکات رو پاک  
کن.پاشو برگردیم.الاناس که آراد و نیلو بیان.

به کمک نفس بلند شدم.کل تنم یخ بود.نفس دستم رو  
گرفت گفت:وای چه یخه دستت.بدو بری م ویلا یه چیز ی  
بیوش.

بدون اینکه جوابش رو بدم راه افتادم.بیشتر ج ای اینکه  
قدم بردارم داشتم پاهام رو روی زمین م ی کشیدم.

هر چند ثانی ه ی ه بار بر می گشتم پشت سرم رو نگاه  
م ی کردم.اما هر بار با ج ای خالی اون دختر رو ب ه  
رو می شدم.

رسی دیم ویلا.ه پیرا د گوشه ی حوض نشسته بود و سیگار  
می کشی د.بوی سیگارش خیلی خوب

بو د. انگار عطر شکلاتی تو هوا پخش کرده بودن. سفر  
بی پایان

چن د لحظه بی حرکت نگاهش کردم. اونم همینجور  
که سیگارش رو دود می کرد نگاهش رو من بو  
د. نفس هم ه یچی نم ی گفت.

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت ویلا.....  
صدای ماشین اومد. از رو مبل بلند شدم و رفتم بیرون. برگشته  
بودن.

هیچی نگفتم و منتظر شدم خودشون حرف بزنن.

نیلوفر تز ماشی ن پیاده شد. نفس سریع پرسید: چی  
شد؟ نیلو با بهت گفت: مسی ر هیچ مشکلی  
نداشت. درست عین روزی که اوم دیم اینجا بود. هنوز  
تو

شوکم. ما همه دی دیم اون جاده هی کش میوم د.

هیرا د: یعنی چی!

آراد هم ماشین رو خاموش کرد. او مد پایین و گفت:  
جاده معمولیه. خودمم باورم نمیشه چه جوری.

هیرا دپوزخند زد. سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد  
و گفت: کم کم دارم به جادو و جادوگر ایمان پیدا می  
کنم. انگار یکی بازی ش گرفته.

نفس: چی میگی شما؟ هیچ کس اینجا نبوده و نیست.

هیرا د: هستی کی شایدم بیشتر!

سفر بی پایان

حرفاش تو دلمو خالی می کرد. کنترلم رو از دست دادم  
با همون چشای خیس و حال خراب گفتم: آقا آراد؟

نگام کرد: جانم؟

نگاهم رو دوختم به هیرا د. اشکام رو پاک کردم و  
گفتم: برادرتون جز تخریب شخصیت و خالی  
کردن دل دیگران هنر دیگه ای ندارن؟

هیرا د چند لحظه بهم خیره شد. ب قیه هم صداشون  
در نمیوم د. تازه فه میدم چی گفتم!

هیرا د چند قدم اومد جلو و گفت: وقتی خودم هستم چرا  
جواب سوالتو از خودم نم ی گیری؟

فقط نگاهش کردم. از حرفم پیش یمون شدم. یه لحظه اینقدر  
بهم فشار اومد که از کوره در رفتم. خوب نبود

با یه پسر اونجوری حرف بزدم. مخصوصا وقتی که فامیل هم  
در اومده بو دیم.

از سکوت استفاده کرد و ج دی گفت: اتفاقا هنر زیبا  
د دارم. منته ی به اهلس نشون می دم. به این نتیج ه

هم رسیدم که زن جماعت لیاقت دیدن حسنا تم رو  
ندارن. اینو می تون ی از آرادم بی پرس ی. چون به اونم ثابت  
شده

نمی فهمیدم چی می گه. مگه ما چی کار کرده بو دیم  
که اونجوری حرف می زد؟!

از کنارم رد شد و رفت داخل. از جام تکون نخوردم. سکوت  
سنگینی حکم فرما بود. آراد دزدگیر ماشی ن روز د و  
گفت: هوا سرده. بریم داخل.

اونم از کنارم رد شد و رفت داخل. نفس و نیلوفر اومدن  
پیشم. نیلو گفت: بهار فراموش کن. بری م تو.

نگاهی گذرا بهشون انداختم و گفتم: میام. شما برین.

نفس: بهار داری چی کار می کنی با خودت؟

در جوابش به یه پوزخند اکتفا کردم. نشستم رو همون پله و  
گفتم: برین تو. می خوام تنها باشم. سفر بی پایان

نیلو: ولی..

با عجز گفتم: خواهش می کنم نیلوفر.

بالاخره کوتاه اومدن و رفتن داخل.

سرم رو بلند کردم رو به آسمون. گفتم: خدا این چه امتحان

سختیه؟ قراره تهش به چی برسم؟ چرا

اینجوری شدم؟ هیچی ن می دونم. مغزم خالیه. فقط خودمو

به خودت می سپارم.

سرمو که آوردم پایین بازم همون گربه ی سیاه رو

دیدم. از وقتی فهمیدم کسی جز من ن می بینش ه ر

وقت م ی دیدمش قلبم به تپش میفتا د.نمس تونستم نگاهم رو  
از چشمای سبزش بگیرم.نم ی دونم

چقدر گذشت که بلند شد و رفت سمت در پشت ی باغ.نگاهم  
روازش نمیگرفتم.نشست همونجا و

دوباره یکم زل زد بهم.بعد هم خیلی بی تفاوت از لای نرده  
ها رد شد و رفت پشت حیاط.ن می دونم

چرا اما بلند شدم و دنبالش رفتم..در چوب ی رو باز کردم  
و رفتم داخل.ناخداگاه به اون سمت کشیده

می شدم.دوباره رسیدم به همون خاک برآمده و تیکه نور  
ی که روش افتاده بود.عجیب بود،با وجود

اینکه هوا ابری بود نور هنوز روی خاک می تابی د.

گربه دق یقا نشسته بود بالای سنگ روی خاک و بهم خیره  
شده بود.با چند تا نفس عمیق و بسم الله

گفتن،ترس رو کنار گذاشتم و رفتم جلو.خیلی سعی م ی کردم  
پاهام نلرزه اما چندان هم موفق

نبودم.سرما ترس باعث م ی شد دندونام بهم بخوره.

آروم آروم رفتم تا رسیدم بهش.با مکت،دو زانو نشستم.تازه  
متوجه بویی که اون اطراف پیچیده بود

شدم. یه بوی خوب، اما نه خیلی. خیلی مثل بوی یکی از اتاقا بود..

- گر به هه او مدم سمتم. اولش با ترس خودم رو جمع کردم. کم مونده بود جیغ بکشم. اما جلوی خودم رو گرفت م. بالاخره ب ای د با ترسم مقابله می کردم. اوم د بغلم و سرش و با دوتا پ ای جلوش گذاشت رو پام. سفر بی پایان

خیلی داشتم خودم رو کنترل م ی کردم پس نیفتم. من حسش میکردم. پس چطور می شد بقی ه نبیننش؟؟  
چن د دقیقه گذشت، وقت ی دیدم بی آزاره یکم آروم شدم.

تو دلم هی م ی گفتم "بهار آروم باش، اون فقط یه گربس، تو گربه ها رو دوست داری!.."

- موهام رو از دورم جمع کردم و شالم رو کشیدم جلوتر. دستم رو آروم آروم بردم سمتش. خی لی م ی

لرزی د. چند لحظه محکم دستم رو مشت کردم تا  
لرزشش بخوابه. بهتر که شد، آروم دستم رو با مک ت  
کشیدم روی سرش. اینقدر استرس داشتم که قلبم داشت از سین  
ممی زد ب یرون. نرم بود. خیلی...

زمان از دستم در رفته بود. نمی دونم چقدر اونجا نشستم، فقط  
وقتی به خودم اومدم که صدای نفس و

نیلوفر رو از تو باغش ندیدم که دادمی زدن و صدام  
می کردن. انگار نگران شده بودن. چون صدای یا خدا  
گفتناشون هم م یوم د.

چند لحظه بعد صدای پا اومد. انگاری کی داشت می  
دوی دیو بعد هم قامت نفس و نیلوفر، پشت سرشون هم  
آراد نمایان شد. سفر بی پایان

گرچه از روم پام بلند شد و رفت پشت درخت. زل زده بودم به  
پشت درخت، اما اونقدر تارکی بود که هیچی دیده نمی ش  
د.

نفس: دختر تو مارو نصفه عمر کردی. یهو بی خبر  
چرا اومدی اینجا؟



یا صدایی گرفته گفتم:ن می دونم.

نیلو: نمی دونی؟!!

اگه بازم اسم گربه رو میاوردم ،یه راست می بردنم تیمارستان.پس ترجیح دادم چی زی نگ م..

آرا د:خداروشکر که سالمین..

یکم به اطراف نگاه کرد و گفت:اینجا دیگه کجاست  
؟چه عجیب و قشنگ!درخاشم هنوز سبزه.

راست می گفت!باورم نمی شد تا اون لحظه به درختا توجه  
نکرده بودم.سبز سبز بودن.با اینکه

وسطای پاییز بو دیم و درختا داشتن خشک می شدن.

نیلو:خیلی عجیبههه.چطور تا الان بهش توجه نکرده  
بو دیم؟!وای خدا.

نفس:این خونه همه چیش عجیب غریب و ترسناکه.هزار  
تا صلوات نذر کردم که اگه اینج ا خلاص ش دیم  
بفرستم.نمازم شروع کن م.

هیرادگفت:خوبه باز سبب خیر شد.سفر بی پایان

از رو زمین بلند شدم. به جای ی که گربه رفت نگاه کردم، اما چیزی دیده نشد. لباسم رو تکوندم و رفت م سمت بچها و با هم از اونجا خارج ش دیم. هیرا د دیر تر از هم اومد. چند دقیقه ایستا د و اون اطراف رو دی د زد بعد اومد و درو بست.

رفتی م تو ویلا. ی ه بار دیگ ه گوشی ها رو چک کر دیم اما همچنان قطع بودن. آراد گفت: جاده که مشکلی نداشت. می خواین راه بیفت یم؟

نفس: به من باشه که ی ه لحظه هم امون نمی د م.  
هیرا د: حتما یه حکمتی توشه که هی سنگ جلو پامون میفت ه.

نیلو: دیگه کار از سنگ گذشته. کلوخه میفته جلومون.

هیرا د هوفی کرد و یکم بعدش گفت: پاشین بر ی م بلکه بتونی م از شر اینجا خلاص شی م.

همه بدون مکث بلند شدن. حس خوبی نداشتم، انگار از برگشت نامی د شده بودم. چون هی به در بسته م ی خور دیم.

سوار ماشین ش دیم. همه زی ر لب دع کردن و همه هم دیگه رو به خدا سپر دیم.

هیرا د با یه بسم الله استارت زد.

دنده عقب گرفت و از ویلا خارج شد. برای بار دوم از تو  
آینه با هم چشم تو چشمش دیدیم.

سفر بی پایان

اخمی که مهمون صورتش بود جذاب ترش می  
کرد. سوزش چشمش باعث شد نگاهم رو ازش

بگیرم. دست ی به صورتم کشیدم و سرم روتکی ه  
دادم به صندلی. چشمم رو بستم تا چی زی اذیتم نکن  
ه.

کم کم چشمم داشت سنگین می شد که حس کردم ماشین  
دیگه حرکت نمی کنه.

نفس چی شد؟

هیرا دهمونجور که استارت می زد گفت: نم ی دونم. روشن ن  
می شه!

نیلو: وای دوباره نه!

آرا د:چه مرگش  
شده؟ هیرا د:نمی  
دونم.

آرا د پیاده شد. ما هم پیاده شدیم.  
آرا د رفت پشت ماشین و یک م بعد گفت: بنزین خالی کرده.  
آرا د به جاده اشاره کرد و گفت: ببینین. رد بنزین ه رو  
زمی ن.

نفس همونجان تکیه داد به ماشین و نشست. نیلوفر هم  
نشست عقب روی صندلی و درو باز  
گذاشت. منم سردرگم همونجا و ایساده بودم. واقعا چرا نمی  
تونستیم از اونجا بریم؟  
هیرا د گفت: واقعا یکی هست که نم ی خواد ما از اینجا  
بری م.

آرا د: میگی چی کار کنیم؟  
هیرا د: از من می پرسی؟ سفر بی پایان

نفس با ناله گفت: بابا بخدا دیگه بریدم. فکر

دانشگاه، درس، خانواده، زندگیم همه ی این ا داره  
دیوونم می کن ه.

نیلو: هممون الان همین حس رو داریم.

نفس نگاهم کرد و گفت: تو هیچ حرفی نداری؟

دیگه انگیزه ای واسه حرف زدن نداشتم. حس می

کردم هرچی بگم باور نم ی کنن. درسته حسم غلط

بود اما تو اون وضعیت همه چیزم بهم ریخته بو.

هیرا د: اینجا نشستن بی فایده. بای د برگردیم ویلا.

نیلو: ماشین چی؟

هیرا د: می کشیمش همین گوشه. فعلا که کاریش نمی شه کر

د.

هممون ماشینو هل دا دیم و بر دیم کنار ی کی از

درختا و خودمون باز هم راه افتا دیم سمت ویلا.

نز دیک ویلا که ش دیم نیلوفر گفت: ما اگه بالای ی سرمون

نیاد، از گشنگی همینجا جون می دیم و می میری م.

آرا د: مثل اینکه این ویلا با خروج همگانی مشکل

داره. یکی دو نفرمون می ریم شهر و خری د می کن یم.

رفت م تو فکر. حس می کردم روح سارا اونجا اسیر شده. سارا مرده بود اما همچنان اونجا در عذاب

بود. حتی سارا رو طبق مراسم و اصول دفن نکرده بودن!

رسی دیم به ویلا. قبل از اینکه دوباره بری م داخل گفتم: کسی که به قول خودتون نم ی ذاره ما

برگر دیم، حتما یه چیزی از مون می خوا د.

اسمی از سارا نیاوردم. همشون برگشتن و نگام کردن. نفس گفت: خب الان میگی چی کار کنیم؟ سف رب ی پان

نمی دونم. ولی حتما می تونیم یه سر نخای ی اینجا پیدا کنی م. ما از ترسمون اصلا خونه رو دق بقی بررس ی

نکر دیم. شای د بتونیم اث ری از ی ه دعا یا طلسم، یا حتی اسم و نشونی از کس ی پیدا کنیم که بتونه کمکمون کنه.

نفس: قلبم ذاره میا د تو دهنم. وای خدا

هیرا د: ببین با این هیکل مجبور به چه کارای ی شدم. همین م مونده بیفتم دنبال جن گی ر

نفس با حرص گفت: دنبال جن گیر ن یفت ی بای د ب یفتی  
دنبال قبر که بخوابی توش.

نیلوفر: عه نفس یه زبونم لال بگو.

هیرا د: حیف دختری، وگر نه.

نفس: وگر نه چ ی؟

آرا د: میشه بس کنین؟! همه اینقدر کلافه شدن که

اعصاب و اسشون نمونده بیای ن بر یم خونه

رو بگر دیم تا ش ای د به چیز ی که می خوایم برس یم.

هیرا د یه چشم غره توپ رفت و زودتر از همه رفت

داخل.

نفس ادای اوق زدن در آورد و گفت: مثل این دختر خانوما

ی نازه ی قهر م ی کنه می دوه تو. بابا یواش کجا با این

عجله؟

آرا د خن دی د و گفت: اینقدر بامزه میگی که نم ی تونم چیز

ی بهت بگم، وگر نه من و هیرا د مثل کوه پشت همیم. حواستون

باشه.

اینو گفت و دس تی لای موهاش کشی د و رفت

داخل. سفر بی پایان

با بهت گفتم: این ا کلاخانوادگی یه تختشون کمه.

نفس: آفری ن همینو می خواستم بگم. اگه از ترس این ویلا و اتفاقاش سخته نکنم، از حرص زیاد سکت ه می کنم.

نیلو: نیازت دار یم هنوز. بری م تو بابا یخ کر دیم.

اول من و پشت سرم نیلو و نفس اومدن.

آر ا د گفت: بهتره وقت تلف نکنی م. اول هم بای د از اتاق سارا شروع کنی م.

عزم رو جزم کردم و قبل از همه راه افتادم سمت پله ها. مثل همیشه پله ها جیر جی ر می کرد. اینقدر

محو اون صدا شدم که نفهمیدم بقیه هم باهام اومدن یا نه.

به بالای پله ها رسیدم. چشمم رو به در اون اتاق

دو ختم. یک بار بیشتر پام رو اونجا نذاشتم. فشارم باز

افتاده بود. اما خودم رو کنترل کردم و با قدم ه ایی محکم رفتم

سمت اتاق.



بچها هم اومده بودن بالا. اما هیچ کس هیچی نمی گفت. جلوی در اتاق ایستادم. آروم دستم رو بردم

سمت دستگیره ی در و کشیدمش پایین. در با صدای ب دی باز شد. معلوم بود لولاها ی در روغن کاری

می خواد. درو تا آخر باز کردم. همون بوی آشنا مشامم رو نوازش کرد. چشمم رو بستم و دقیق بوسفر بی پایان کشیدم. همون عطری بود که اطراف قبر سارا پخش بود. از خودم پرسیدم مگه میشه بعد از این همه سال یه بویی بمونه و از بین نره؟

مشغول دی دزدن اطراف بودم که حضور آراد رو کنارم حس کردم. یک م وایسادی و گفت: آگه می ترسی نرو داخل.

چه زود شما ی اولش رو خوردن!

اما به روش نیاوردم و گفتم: نه. می رم..

قدم اول رو برداشتم. با برداشتن قدم دوم حس کردم چیز ی زیر پام صدا داد. سرم رو خم کردم و دیدم یه تخته چون باریک و کوچیک زیر پای راستمه.

خم شدم و برش داشتم. یه چیزایی روش تراشیده شده بود. یکم دورش کردم تا خوب ببینمش...

نفس کنار گوشم گفت: دو تا ع دد هی تکرار شده.

آر ا د: آر ه. انگار نوشته ۲۲، ۵۳

گفت م: نه اعداد ۲۵ و ۳۲ هی تکرار شده.

نیلوفر و آر ا د هم اومده بودن. نیلوفر سرشو بلند کرد و با دیدن تخته گفت: آر ه راس میگی بهار.



هیرا

د:خب این یعنی چی؟

گفت م: نم ی دونم.تا حالا اینون دیده بودم.شما دیده

بو دین؟ نفس و نیلو هم حرفم رو تایی د کردن.

آرا د:۲۵،۳۲ یعنی چی می تونه باشه؟!

نفس:چی زی یاد م نمیا د.

یاد دفترچه ی سارا افتادم.حس کردم این اعداد یا یه چ  
یزایی شبیه همین ا رو تو دفترچه خونده بودم.سفر بی پ  
ایان

گفت م:دفترچه ی سارا کجاست؟

نیلو:طبقه ی پای ین رو می ز پ ذیرایی.آقا من گشمنه.

آرا د اومد کنارم ایستا د.به می ز بغل تخت اشاره

کرد و گفت:ظاهرا که دفترچه بال داره!

به می ز نگاه کردم.دفترچه ی سارا روی می ز بو د.

## هیرا

نفس: یا جدالسادات بچها کدومتون د این بازی کثیف  
رو شروع کر دین؟

هیرا د: خوبه همش کنار ه

می م نفس: من مامانمو می

خوام.

د نوچ نوچی کرد و رفت سمت دفترچه برش داشت  
و مشغول ورق زدنش شد. روی یه صفح ه مکث کرد و  
شروع کرد به خوندن:

خیلی خوشحال بودم. محمد بهم گفت میا د. گفتم کی؟ گفت  
ساعت بیست و پنج. گفتم مگه ساعت

بیست و پنج هم داریم؟ گفت دار یم. منتظر م باش. قرار بود  
بهم بگه چی کار کنم تا بتونم باهش برم.

سی و دو روزه که زل زدم به ساعت هی ساعت از بیست ت  
و چهار م ی گذره و می ره روی یک اما ب ه

## هیرا

ساعت بیست و پنج نم ی رسه .مامان ه ی میا د پیشم و  
گری ه کنه .میگ ه حرف بزنی ه چیز ی بگو .اما  
نمیتونم .من منتظرم .....

وقتی تموم شد همه با دهن باز نگاهش می کر دیم .هیرا د  
هم بدتر از ما .دوباره به اون یه ت یکه تخت ه نگاه  
کردم .سفر بی پایان

نفس متحیر گفت: آخه اصلا ساعت بیست و پنج یعنی  
چی؟ مگه همچین زمان ی هم داریم؟  
د: قطع به ی قین نداریم .مگر تو عالم دیگه ای  
باشه.

زیر لب چند بار تکرار کردم، ساعت، ساعت ..  
زل زده بودم به اون تیکه تخت ه.

هیرا

نفس: حالا بای د چی کار کن یم؟

نیلو: یعنی سارا ساعت بیست و پنج رفت؟

نفس: چرا چرت و پرت میگ ی. ساعت بیست و پنج داریم

مگه؟ نیلو: نمی دونم. دیگه دارم خل می ش م.

نیلوفر رفت سمت تخت. همینک ه نشست روش تخت با

صدای ب دی رفت پایین.

نفس پ قی زد زیر خنده. نیلوفر دست و پام ی زد اما

نمی تونست بیا د بالا.

به خودم که اومدم رفتم کمکش. دستش رو گرفتم و

کشیدمش بالا.

نیلوفر تا بلند شد دوی د دنبال نفس و گفت: درد بگ

یری بیشعور. وایسا ب بینم.

نفس جیغ جیغ کنان از اتاق دوی د بیرون. سفر بی پایان

هیرا د سری از روی تاسف واسشون تکون دا د.

آرا د خن دی د و گفت: کلا هی چی رو ج دی نمی گ یرن.

با کلاف گی گفتم: پیرم کردن.

آرا د: جوونن دیگه.

هیرا د: الان مثلا ما پیریم؟

آرا د: اصطلاحه برادر. حالا ول کنین این حرفا رو. بگر

دیم ببینی م چی پیدا می کنیم.

شروع کر دیم به گشتن اتاق. هی چی جز وسایل شخصی

سارا نبود. تنها چی زی که گیرمون اومد همون تیکه چوب

و دفترچه بو د.

هیرا د دستی لای موهاش کشی د و گفت: هیچ ی

نیست. نگر دین الکی.

آرا د: هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه مشت موجود

فراز مینی اسکلم کنن.

هیرا د: پاشین بریم یه چیز ی پیدا کنیم بخوریم. مر  
دیم از گشنگی.

آراد چون نزدی ک در بود اول از همه رفت ب  
بیرون. هیرا دم نمی دونم کلا شعور نداشت یا چی بدون  
توجه به من گذاشت رفت. تا خواستم از اتاق برم بیرون  
حس کردم یه صداهایی میا د. سر جا م  
و ایسادم. جسم درست بود. از گوشه ی اتاق صدا میوم  
د. صدای خش خش. مثل همیشه ضربان قلب م رفت بالا. سر  
انگشتم یخ کر د.

با مکت چرخیدم سمت اتاق. سفر بی پایا ن

روی دراور گوشه ی اتاق ی ه را دیو بود. صدا از  
اونجا میوم د. لبم رو گزیدم. آروم ر فتم سمتش. هر چی  
نزدیک تر م ی شدم صدا واضح تر می شد. ی ه صدای  
دو رگه داشت یه چیزایی م ی گفت.

سی و دو روز.... سی و دو روز... سی و دو روز...

صدا خیلی بد و برفک ی بود.. ج یغم رو تو ی گلوم  
خفه کردم. محکم دستم رو گذاشتم جلوی دهنم....



هیرا د: چرا نمی ای؟

با شنیدن ناگهان صدای جیغ بلن دی کشیدم و دستام رو گذاشتم رو گوشم.

چند لحظه بعد دیدم جلوم ایستاده. داشت می گفت دستاتو از رو گوشت بردار. آروم دستای لرزونم رو

آوردم پایین. اخم کرده بود. گفت: چرا جیغ میکشی؟ جن دی دی مگه؟

به را دیو اشاره کردم. زبونم بند او شده بود.

به جای ی که اشاره کردم نگاه کرد. گره ابرو هاش وا شد. اون صدای دورگه دیگه نبود اما را دیو خش خش می کرد.

هیرا د خم شد و پشت را دیو رو نگاه کرد و گفت: اینکه اصلا تو برق نیست!

نفس هام تند تر شد. دستان خود اگاه مشت شدن. از

چشمم نگرانی می بارید.

هیرا د تا خواست بهش دست بزنه صدایش قطع شد. دستش

رو کشی د عقب و یکم بعد دوباره با

## احتیاط برش داشت. سفر بی پایان

همه جاش رو نگاه کرد و گفت: خیلی عجیب ا صدایی  
مرتعش و من من کنان گفتم: ی... ی ه صدایی هی، هی می  
گفت \_ سی و دو روز؟!!

\_ آ... آره... میش ه از اینجا بریم؟ من حالم خوب ن یست.

\_ برای بار من جلو تر رفتم. ه ایراد داشت را دیو رو هم  
می آورد. و ایسادم و با عجز نیارش.

هیرا د یه نگاه به من، یه نگاه به را دیو انداخت و  
برگشت گذاشتش سر جاش.

زو د تر رفتم ب یرون و روی پله ی چهارم نشستم. تو اون  
هوا گرم شده بود. نفس با دیدن م گفت: بهار چرا اونجا  
نشستی؟ نیلوفر: حالت خوبه؟

از توضیح دادن خسته شده بودم. ای کاش ی ه بار اونا یه چی  
زی می دیدن و من می شنیدم. چرا همش من؟!!

نفس: الو بهار؟ هستی؟

آرا د: هیرا د کجا موند؟

همشون روی مبل دور هم نشسته بودن. همون موقع  
 هیرادم اومد. از کنارم رد شد. نگاهی گذرا به م انداخت و  
 رفت پایین.

همه منتظر به چهره ی بهت زده و در عین حال ، ج دی هیرا  
 د نگاه می کردن. هیرادم نشست پیششون و قضیه ی را  
 دیو رو بهشون گفت.

هرسه شون با دهن باز به هیرا د نگاه می کردن.

فشار م خیلی پای ین بود. سریع رفتم تو آشپزخونه. از زی  
 ر شیر یکم آب برداشتم و با چند تا قند از توی  
 قندونی که توی کابینت بود شیرینش کردم و ی ه  
 نفس سر کشیدم. سفر بی پایان

چن د دقیقه که گذشت حالم جا اومد. روی صندلی  
 همونجا نشستم. دلم م ی خواست از ته دل داد

بزنم. از حماقت خودم بدم اومده بود از اینکه راحت  
 داشتم زندگیم رو می کردم و خودم رو توی این منجلاب  
 انداختم.

سی و دو روز؟ یعنی چی؟ سی و دو روز چی؟ سی و دو روز قبل؟ بعد؟

همونجور که پوست لبم رو می جویدم مشغول همین فکر بودم. اما به نت یجه ای نرسیدم.

به نیلوفر که توی چارچوب در آشپزخونه و ایساده بود نگاه کردم. بی اختیار گفتم: خسته شدم نیلوفر.

نیلو: هممون خسته شیم. بیچاره خانواده هامون.

کاش حداقل بهشون می گفتم تیم کجایم؟

نفس عمیق کشیدم تا بغضم نشکنه. سرم رو چرخوندم و از پنجره خیره شدم به بیرون.

دوباره دیدمش. همون دختر بود. شک نداشتم.

حالت چهرم تغیری نکرد. نیلوفر متوجه شد.

گفت: چی شد بهار؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

بغل یکی از درختا و ایساده بود. بدون اینکه جوابشو بدم دویدم از اونجا بیرون. سنگینی نگاه همشون

رو روی خودم حس می کردم اما نگران بودم بازم بره.

درو باز کردم و سریع رفتم بیرون.

هنوز و ایساده بود. نمی دونستم از اینکه اینقدر بهم نز  
دیکه بترسم یا خوشحال باشم که غیب نشده.

صدای باز و بسته شدن در اومد. پشت سرش هم  
صدای نیلو: چت شد یهو بهار؟ سفر بی پایان

چشم از دختره بر نمی داشتم. نمی دونم چرا هرچی دقت  
می کردم نمی توانستم چهرش رو تشخیص بدم.

\_نگاش کنی. این همون دخترس که بهتون گفتم.

نفس: کی؟ کجاست؟

\_اونجا زیر اون درخت په. ن.

هیرا: چرا مان می تونی م بیی نیش؟ تو فرقت با  
ما چیه؟ با بهت گفتم: مگه میشه ن بینیش؟! بخدا به  
جان مادرم اونجاست. تکیه داده به اون درخته.

هیچ کس هیچ نمی گفت. سرم داشت می ترکی د. کم مونده  
بود جیغ بکشم. چند قدم رفتم جلو تر می

ترسیدم باهانش حرف بزنم، اما چاره ای نداشتم: همیشه  
حرف بزنی؟ بهشون ثابت کن وجود داری. بگ و

من دیوونه نیستم.

اما هیچی نگفت. هیچی!

برگشتم سمت بچه‌ایه لحظه جنون بهم دست داد و شروع کردم به داد زدن: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنین؟ نکن ه بازم دارین پیش خودتون می گین من دیوونه شدم؟ من دیوونه نشدم. شما کور شدین!

برگشتم سمت دختره. انگشتم اینقدر می لرزی د که حد نداشت: هنوزم اونجاست. من می بینم ش.

نیلوفر با گریه داشت میوم د سمتم. بس ریع چند قدم رفتم عقب و گفتم: نی ا جلو. چی کارم داری؟

نیلو: آجی بهار من می دونم تو دروغ نمیگی. ولی به همون خدا قسم ماکس ی رو نم ی بین یم. حال ما از تو خرابتره. سفر بی پایان

می دونستم اونا چیزایی که من می دیدم رو ن می دیدن. اما انگار نم ی خواستم قبول کنم.

بازم برگشتم سمت دختره. چند لحظه و ایسا د و بعد رفت. پشت درختا محوش د.

زانو هام سست شد و نشستم رو زمین. دهنم و چشمام نیمه باز بود. حالی که اون لحظه داشتم رو

هیچ وقت تجربه نکرده بودم. حس می کردم با بقیه فرق دارم. و این تفاوت بدجور داشت عذابم می داد. نیلوفر و نفس دو طرفم نشستند. جفتشون داشتن گریه می کردن. نیلوفر دستشو گذاشت زیر بازوم و گفت: پاشو بری م تو. هوا سرده.

بدون توجه بهشون بلند شدم و رفتم داخل. عین مرده ای متحرک شده بودم. مثل ربات!

در اتاقی که پای ین بود رو باز کردم. رفتم تو و درو بستم. همونجا پشت در سر خوردم و نشستم. اون

لحظه فقط می خواستم تنها باشم. خودم باشم و خودم. نه کسی حرف بزنه، نه هیچی!

خیلی سخته بقی ه درکت نکن. نفهمن چی میگ  
ی. باورت نکن. خیلی سخته چیزایی رو ب بینی که  
بقی ه

قادر نیستن ببیننشون. دستت به هیچ جا بند نیست. هیچ  
کس نمی تونه کمکت کنه.

ذهنم همه جا می چرخه. د. اون دختر، سی و دو  
روز. ساعت بیست و پنج، دفترچه، سارا، خانوادم و خیلی  
چیزای دیگه. سفر بی پایان

یعنی اونی که من می بینمش سارا است؟ یعنی واقعا  
روحش هنوزم اینجاس؟

وقتی م ی دیدمش اینقدر حالم بد می شد که ن می تونستم  
تمرکز کنم. عجیب تر اینکه اصلا نم ی

تونستم چهرش رو درست ببینم. عکسی هم از سارا  
پیدا نکردیم. همش پاره شده بود.

تو همون فکر و خیال بودم که نفهمیدم کی  
خوابم بر د.....

\_سی و دو روز صبر کن...



چرا؟ یعنی چی سی و دو روز صبر کن؟

بعد از سی و دو روز می تونی از اینجا بری. تو این مدت بای د کمک کنی. کمک کنی که منم برم.

کجا بری؟ اصلا تو کی هستی؟ فقط من نمی تونم از اینجا برم؟

آره فقط تو!

ساعت بیست و پنج یعنی چی؟

...

جوابمو بده یعنی چی؟

ساعت بیست و پنج....

نفس: بهار؟ بهار خوابی؟

با صدای نفس چشمم رو باز کردم.

رو زمین پشت در دراز کشیده بودم. کل بدنم خشک شده بود.  
د.

به سختی بلند شدم. گیج بودم. یادم نبود چرا اونجا خوابیدم. سفر بی پایان

نفس بازم در زد.

بلن د شدم و درو باز کردم. قیاف م رو که دی د با تعجب  
گفت: واقعا خواب بو دی؟

یهو یا د خوابم افتادم. چیزای ی که شنیدم. یه ج ای  
تاریک بودم. هیچ نوری نبود. فقط ی ه صدا داشت  
باهام حرف می زد.

نفس دستش رو جلوم تکون داد: کجایی؟ با تواما.

\_\_ها بله؟

\_\_میگ م خوبی؟ خواب حالت رو جا آورد؟

\_\_نه.. آره خوب م..

\_\_گیج م ی زن یا.

\_\_خواب می دیدم.

یکم اخم کرد و با کنجکاو ی گفت: خواب چی ؟

\_\_خیلی عجی ب بو د...

نفس: خب تعریف کن..

به بیرون نگاه کردم. هیچ کس نبود. گفتم: بقیه کجان؟

\_ رفتن خری د.

\_ نیلو هم رفت؟

\_ آره خری د زنونه داشت.

\_ وای تو این وضعیت؟ سفر بی پایان

\_ وقتش رسیده دیگه هماهنگ که نمی کنه. ول کن بیا

بری م تعریف کن مردم از فوضولی.

دستم رو گفتم و برد بیرون. با هم روی مبل

نشستیم. دستش روزد زیر چونش و منتظر نگام کرد.

خوابم رو کامل و اسش تعریف کردم. وقتی تموم شد با

بهدت گفتم: چه عجب و ترسناک. هی چ کسی رو تو

خوابت ندیدی؟ \_ نه. فقط یه صدا بود.

\_ زنی امرد؟

\_یادم ن میا د.

زل زدم به گلزون روی میز و گفتم: نفس من فکر م ی  
کنم هر وقت من باهاتون میام شما ن می تونی ن

برین!

\_وا چرا ه ذیون میگی؟ اهمی ت نده بابا خواب بعد از ظهر  
تعبیر نداره.

\_نمی شه اهم یت نداد. دیگه نمی تونم خودمو گول  
بزنم. من چیزایی رو می بینم که شما نم ی بینین. انگار  
یک ی یه چی زی ازم می خوا د.

\_چی؟

\_نمی دونم. هی چی نم ی دونم.

نفس: بچها برنگشتن. یعنی تونستن برن؟ سفر بی پایان

\_حتما دیگه. اونوقت میگم من نمی تونم پیام م یگی ن ه

نفس: ببی ن یا همه با هم م ی ر یم یا هیچ کدوم. اون دو تا  
برادر تیتیش مامانی هرگورستونی م ی خوان

برن به من رب طی نداره ولی ما سه تا با هم اوم دیم با هم  
بر می گردی م.

کجاشون تیت یش مامانیه؟

ن دی دی رفتاراشونو؟ معلومه از این خر پولان که هیچ  
کس واسشون مهم ن یست. مخصوصا دخترا!

خب الان حرصت گرفته؟

نفس پوزخند زد و گفت: همینم مونده از دست اون دو  
تا حرص بخورم. الان تنها دغدغم اینه از اینج ا خلاص  
شم. چی میگی تو.

چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد. یهو نفس گفت: اوخ  
اوخ دستشویم ریخت. بهار باها م میای؟ تنهایی م ی ترسم  
بر م.

با چشای گرد شده گفتم: باهات ب یام تو دستشویی؟

حیف نمیشه وگرنه می گفتم ب یای. نه بیا تا پشت در.

هوفی کردم و گفتم: باشه پاشو بریم.

نفس بدو بدو رفت بالا. منم دنبالش رفت م.

سریع رفت تو دستشویی و قبل اینکه درو ببنده گفت: نر  
ی پایینا؟ خب؟

باشه بابا برو الان همه جا روبه گند م ی کشی.

خن دی د و درو بست.

تکیه دادم به دیوار تا بیا د.

یه صدای آوازش بلند شد: آی من یه پرندم. آرزو دارم. تو یار  
م باشی. تو با من باشی... آیسفر ب ی پایان

وا نفس؟ بلدم که نیست ی پس نخون.

می خوام سرگرم شم ترسم یادم بره.

خب اون آی دیگه چیه؟

نمی دونم ورژن ج دیدشه خودم ساختم.

خن دیدم و گفتم: د یوونه!

نفس: خداروشکر حالت خوبه و می خن دی. با اون حرکت

ی که ازت دیدم گفتم حالا حالا ها دیگه صدات در نمیا

د.

\_ خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است

\_ دو کلوم از مادر عروس.

\_ زر نزن کارتو بکن.

\_ باشه چون تو گفتی.

احساس کردم از پایی ن صدا میاد. مثل صدای زنگ بود.

ابرو هام تو هم گره خورد. قدم هام بی اختیار به سمت  
پله ها کشیده شد. صدا داشت نزدیک تر می شد.

نفس: بهار هنوز اونجایی؟

\_ آ.. آره..

نگاهم روی تلفن قذیمی گوشه ی در آشپزخونه

خیره موند. تلفن داشت زنگ می خورد!!

خودم فهمیدم رنگم پری د. آخه تلفن؟! اونم اینجا؟ سفر بی پا

یان

با خیال اینک ه شای دیه آشنا باشه که بتونه کمکمون کنه  
سریع رفتم پایی ن.

تلفن رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم.

هیچ صدایی نم یوم د.

\_ الو؟! الو؟

اما دریغ از یه کلمه.

\_ الو؟ بفرمایی د.

نگاهی به گوشی تلفن انداختم و با مکت گذاشتمش سر جاش.  
صدای نفس از بالا اومد: ای خدا لعنتت کنه بهار. گفتم لولو ها  
بردنت.

\_ نفس تلفن زنگ خور د.

وسط پله ها خشکش زد. به تلفن اشاره کرد و گفت: ه

مین؟ \_ آره.

\_ مگه میشه!

\_ اینجا همه چی ممکن ه.

نفس: خب کی بود؟ چی گفت؟

\_ هیچ کس. اصلا صدایی نمیوم

د.



صدای بوقی که از تو حیاط اومد باعث شد سه متر  
بپری م هوا.

نفس: ای درد ب گیرین سخته کردم. اومدن. سفر بی پایان

بازم به تلفن نگاه کردم. یه نی کی بود؟

بچه اومدن داخل. تو دستاشون پر پلاستی ک بود. انگار  
قرار بود چندماهی اونجا باشی م.

شالم رو انداختم روسرم. نفس هم همینطور.

نیلو وقتی چهره ی بهت زده ی من رو دید همونجور  
که پلاستیکا رو م ی داشت زمین گفت: چ ی شده؟ چرا  
مٹ جن زده ها نگام می ک نی.

نفس: تلفن زنگ خور د.

نیلو با خوشحالی گفت: ج دی م یگی؟ یعنی آنتن

اومده؟ نفس: نه. تلفن اینجا!

آرا د هم چشاش گرد شد. هیرا د مثل همیشه اخم کرد  
و گفت: مگه میشه؟

نفس: منم همی ن الان اینو پرسیدم.

آرا د: خب کی

بود؟ گفت م: هیچ

کس!

هیرا د: یعنی چی هیچ کس؟

نفس: وا آقا هیرا د انگار بار اولیه یه چی ز عجبی ب می  
شنوی!

هیرا د: مگه من از شما سوال کردم؟ سفر بی پایان

نفس: اینو قبلا هم گفتم. من و بهار نداریم.

کلافه گفتم: ای خدا الان وقت این حرفاس؟ آرا

د: ولشون کن اینارو. یعنی کسی حرف نزد؟

نه. هیچ صدای ی نمیومد.

آرا د اومد سمت تلفن. بغلم ایستاده بود. گوشی رو برداشت  
و گذاشت دم گوشش. یکم باهاش ور رفت اما به نتیجه

ای نرسی د و گذاشتش سر جا ش آرا د: اصلا بوق نمی خوره.

هیرا د کلافه خودشو پرت کرد روی مبل و گفت: اه این مسخره بازی چیه. عجب غلطی کردم پاشدم اومدم.

اونا هم الکی الکی گی ر افتاده بودن.

همه ساکت بودن. خیلی محکم گفتم: شما همتون می تونین برین.

اول از همه هیراد، بعد هم بقیه خیره شدن بهم.

نیلو: وای یعنی چی؟ دی دی که نتونستیم بری م.

منظورم اینه همتون جز من. اگه من باهاتون نیام می تونین از اینجا بری ن.

نفس: بهار چرت و پرت نگو. یه خواب که نمی تونه تعیین کننده باشه.

چرا می تونه. امتحانش ضرر نداره. پاشین برین.

آرا د: قضیه خواب چیه؟ سف ر ب ی پایان

نفس خوابم رو واسشون تعری ف کرد. نگاه ه ای هیرا د ا  
 ذیتم می کرد. سرم رو انداختم پایین تا باهانش چشم تو چشم  
 نشم.

آرا د: چرا فقط تو اینا رو می بی نی و م ی شنوی؟  
 سرمو بلند کردم و گفتم: اگه می دونستم الان حال و روزم  
 این نبود.

نیلوفر: بهار اصلا فکرشم نکن که ما تو رو ول کنی م و بر  
 یم.

نفس: منم همینو بهش گفتم. اما کر شده انگار  
 عصبی شدم و گفتم: تا کی می خواین اینجا بمونین؟ می  
 خواین اینقدر بمونین تا بمیرین؟

نفس: آره م ی خوایم بمی ریم. باعث و بان ی این سفر  
 منم. حالا میگی ولت کنم برم؟!

گفت م: به قول خودت سرزنش کردم دیگه فایده  
 نداره. پس به جای یادآوری عاقلانه فکر کن.

هیرا د خیلی ج دی گفت: هی چ کس هیچ جان م ی ره. ما  
 همه با هم تو این منجلاب افتادیم. با هم از اینجا می ری م.

اینقدر محکم و قاطع گفت که هممون لال ش دیم.

هیرا د: حالا هم پاشین یه چی زی بیارین بخوریم مر  
دیم از گشنگی.

نیلوفر زودتر رفت سمت وسا یلا. من و نفس هم رفتی م  
کمکش و پلاستیکا رو بر دیم تو آشپزخونه. یه ربعی طول  
کش ی د تا جاشون ب دی م.

همه چی خریده بودن. فکر کنم یکی دو هفته ای غذا  
داشتیم.

نیلو سریع چند تا تخم مرغ انداخت و پسرارو صدا  
زد. سفر بی پایان

قبل از اینکه بشینم پشت م یز، یه بار دیگه گوشیم رو  
چک کردم، بلکه آنتن اومده باشه، اما همچنان قطع بو د.

با حالی زار نشستم پیش بقی ه. گرسنم بود اما ن می دونم  
چرا چیزی از گلوم پایین نمی رفت. به زور سه چهار تا  
لقمه خوردم.

وقتی همه غذاشون رو خوردن اراد یهو گفت: ما چقدر خن  
گیم!

همه با چشم ای گرد نگاش کر دی م.

آرا د: اینجا آنتن نمی ده بیرون از اینجا که هست. ما می  
تونی م وقتی واسه خری دیا هرچی ز دیگه ای می ریم  
با خانواده هامون تماس بگ پریم.

نفس: راس می گی. اما خبر ب دی م که چی بشه؟ چه  
جوری می خوان کمکمون کنن؟ بدتر نگران می شن.

هیرا د: حداقل به خانواده هاتون بگین که حالتون خوبه. یکم  
از نگرانی در ب یان.

گفت م: من که نمی تونم از اینجا برم. هر کدومتون  
رفتین، ب ا خانواده می من هم تماس بگیری ن.

هیرا د: کی گفته نمی تونی از اینجا بری؟

\_هرسری که من همراهتون بودم نشد. اولین بار هم که  
می خواستم برم ه می خوردم زمین و نتونستم برم.

هیرا د: به خوابت اعتنا نکن.

با حرص گفتم: خواب نیس. دارم به چشم خودم می بینم.

نیلوفر: ول کنین بچها. همینجوری حال همه بد هست. آگه قرار باشه همش باهم درگیری باشی م اعصاب واسه کسی نم ی مونه. سفر بی پایان

آراد: موافقم. به جای این بحثای ه فکر درست حسابی کنی ن. هر کسی ه مدلی رفت تو فک ر.

هیراد با دستش رو میز ضرب گرفت. نیلو سرش رو میز بود. نفس زل زده بود به سقف. آراد هم دست به سینه نشسته بود و با ساعتش مشغول بود. منم کلا همه رو زیر نظر داشتم.

نفس یهو گفت: فهمیدم. بای دبری م جادوگرو پیدا کنیم.

یهو هیراد بلند زد زیر خنده. نفس هم آتیشی نگاهش می کرد. وقتی خندش قطع شد گفت: بعد از ای ن همه سال به نظرت اون زندس؟

نفس: عمر و زندگی دست تونیستا؟ دست خداس نمی

دونستی بدون زنده هم نباشه بالاخر ه

شاگر دی، نوچه ای چی زی که داشته. شای د بتونن یه

ور دی چیزی بخونن ما از اینجا خلاص شی م.

نیلو: ولی دنبال رمال گشتن فکر ب دی نیست. ش ای د بتونن

طلسم رو بشکنن.

آرا د: حالا چه جوری رمال و جادوگر گیر بیاریم؟ اینجا هم

که نشونی ای چی زی پیدا نکر دی م؟

گفت م: این شهر کوچیکه. مگه چند تا جادوگر داره. فکر

کنم راحت م ی تونی م پیدا کنی م.

آرا د: کی حاضره بره دنبال رمال؟ سفر بی پایان

همه هم دیگه رو نگاه می کردن. نیلوفر گفت: من حاضرم

اما یکی هم بای د همراه باشه.

آرا د: منم باهات میام.

نفس: زنگو چی کار کن

یم؟ گفت م: زنگ؟



\_بالاخره ب ایده خانواده هامون زنگ بزنی م ی انه؟!\_

\_من که نم ی تونم برم. هرکس رفت به بابای منم زنگ بزنه.

وقتی گفتم "بابا" بغض ب دی گلومو چنگ زد. دلم واسه صداش یه ذره شده بود.

سرمو انداختم پایین که ک سی لرزش لب و چشم ای پر اشکمو نبینه. اما با حس کردن سنگین ی نگاه یه نفر سرمو بلند کردم. هیرا دمست قیم خیره شده بود بهم. نگاهاش اذیتم می کرد. ن می دونم چرا.

دنبال یه بهونه بودم که از اون جمع برم که هیرا دگفت: بهار پاشو بری م بالا ب بینیم را دیویی که تو اتاق سارا بود در چه حاله.

همینو کم داشتم. من دنبال فرصت بودم که از زیر نگاه ای اون خلاص شم حالا میگ ه پاشو بریم.

نفس سریع گفتم: وای منم میا م منم میام.

هیرا د: لازم نکرده. شماها پاشین برین به خانواده هاتون زنگ بزنین.

نیلوفر: آره نفس پاشو. تا هوا تار یک نشده بری م. آقا آراد می برین مارو؟ آرا د: بله حتما.

نیلوفر: بهار شماره ی بابات یا مامانت رو بنویس بده. چی بهشون بگم؟

\_ نمی دونم... بگو کارمون طول کشیده. مجبوریم بمونیم. فقط خیالشون رو راحت کن که حالمون خوبه.

\_ اگه گفت خودش کجاست چی بگم؟ سفر بی پ ایان

\_ بگو جای ی که هستیم اصلا آنتن نیست. واسه همین تا الان نتونسته زنگ بزنه. بگو تو اولین فرصت خودش بهتون زنگ می زن ه.

نیلو: باشه. امیدوارم باور کنن.

نفس و نیلو و آراد بلند شدن و رفتن. من موندم و هیرا د. از اینکه باهاش تنها باشم حس خوبی

نداشتم. نمی دونستم می ترسیدم دوباره موجش منو بگیره، یا...

هیرا د هم از پشت می ز بلند شد و گفت: پاشو.

من من کنان گفتم: چ ی کار به را دیو داریم ما؟ من دیگه نم  
ی رم اونجا.

پوزخن د زد و گفت: منم هستم نترس. مگه نم ی گی داشته  
سی و دو روز رو هی تکرار می کرده؟ شای د سر نخای  
دیگه ا ی هم بهمون بده. پاشو.

از اینکه پشت هم حرفام رو به مسخره می گرفت  
بدجور کفر ی شده بودم. با اخم غلیظی نگاش کردم و  
بلن د شدم. اما اصلا انگار نه انگار. عذر خواهی هم کلا  
تو خونس نبود.

از آشپزخونه که رفت یم بیرون ، نیلو و نفس هم شال و  
کلاه کرده اومدن. نفس داشت گرمی زد: وای م ن

زیا د لباس برنداشتم. هیچ ی با خودمون نداریم. چند روزم  
هست حموم نرفتی م. چی کار کن یم؟

نیلو: همه ی ما همین مشکلاتو داریم. دندون رو جیگر بذار  
یه خاکی تو سرمون می کنی م.

نفس یه نگاه به من یه نگاه به آراد انداخت. چشاش رو ری  
ز کرد و با ایم ا و اشاره یه چیزایی بهم گفت

که نفهمیدم. فقط فهمیدم داشت می گفت ما قراره با هم تنها شیم. دست آراد درد نکنه چون از دستش نجاتم داد.

آراد: بریم؟ سفر بی پایان

نیلو: بری م

آراد هم از مون خداحافظی کرد و رفتن.

هنوز همونجا وایساده بودیم. سرم رو چرخوندم و با بازوش رو به رو شدم. چقدر در برابرش ریزه میزه بودم!

تقریباً قدم تا وسطای بازوش بود. آروم آروم سرم رو بلند کردم باهش چشم تو چشم شدم. نمی دونم

چرا تنم گر گرفت. تا حالا از اون فاصله بهش نگاه نکرده بودم.

هیرا: نظر ت چیه بری م بالا؟

به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین. آروم گفتم: نظری ندارم. هیرا: دنبالم بیا.

خودش جلوتر رفت. منم مجبور شدم باهش برم. جلوی پله ها که رسی دیدم رفت کنار و گفت: اول تو برو.

من؟

نه با دختر همسایه بودم.

نمی خواستم جلوش کم بیارم. قیافم رو کج کردم و گفتم: هه هه هه.

یه چشم غره هم گذاشتم تنگش و جلوتر رفت م.

لبم رو گزیدم تا خندم نگیره. دیوونه بودم! سفر بی پایان

صداش از پشت سرم نمیوم دی ه لحظه ترسیدم. چرخیدم دیدم هیچ کس پشت سرم نیست. قلبم داشت وایمپسا د.

آب دهنمو قورت دادم و صداش زدم: هیراد؟!!

یهو یکی دم گوشم آروم گفت: من انجام.

جیغ بلن دی کشیدم و از پله ها دویدم پایین. نزد یک پله های آخر بودم که ن می دونم چی شد حس

کردم رو هوام. تا چشمو باز کردم با شکم او مدم رو زمی  
ن.

کل بدنم تیر کشید. هیرا د بلند بلند می خندید و  
من تو اون وضعیت نمی دونستم بای د چی کار کنم.  
بخندم، از درد گریه کنم، فحشش بدم، داد بزنم!...

با آخ او خ خودم رو جمع و جور کردم و  
نشستم. برگشتم سمتش دیدم روپله ها نشسته و هنوزم  
رگه

هایی از خنده تو صورتش هست. تا حالا خنده واقعی و  
از ته دلش رو ندیده بودم.

دردی که توی دل و قفسه می سینم پی چیده بود باعث شد  
جوش بیارم و بگم: فکر می کنی خیل بی با

نمکی؟ اگه جای می شکست کی جوابگو بود؟ حتما تو.

خندش رو خورد و دوباره جدی شد: حالا که چیزیت  
نشد. دفعه آخرت باشه با بزرگترت اینجوری حرف می ز  
نی. دفعه بعد بدترش سرت میاد.

یه جور می گه بزرگتر انگار چند سالشه. از بس  
همه جلوت دولا راست شدن هوا برت داشته عمو

جون.

نه بابا. خوشم اومد. پس آقا موشه زبونتو نخورده. تا الان این زبون دراز کجا بود؟

همونجایی که بای د باشه. اصلا خودت برو بالا. من نمیا م. سفر بی پایان

به.... لا اله الا الله. نیا. انگار واسش دعوت نامه فرستادم. چون می دونستم این پایین تنه ایی ممکنه خودتو خیس کنی گفتم باهام بی ای.

داشت به شخصیتم توهین می کرد. گفتم: حی ف فامیلی. وگرنه می دونستم چه جوری جوابتو بدم.

فکر کن نیست م. جواب بده ببین م.

دنبال یه جواب دندون شکن بودم که چشمم خورد به پارچ آب ی که روی میز بود. فکر پلی دی به سرم

زد. بلند شدم. لباسام رو صاف کردم. شالم رو که افتاده

بودم رو شونه هام رو سر کردم و گفتم: اص لا اشتباه کردم. برو به کارت برس.

هیرا: آها. حالا شد. نمیای دیگه؟

آروم آروم رفتم سمت می ز و گفتم: نه. می خوام کلش بازی کنم.

پوزخن د زد و اونم از رو پله ها بلند شد. تا پشتم رو بهم کرد سریع پارچو برداشتم و دویدم سمت پله ها. همینکه رسیدم بهش و خواستم آبو خالی کنم روش، یهو نمی دونم چی شد دیدم خیس خالی ام. نامرد فهمیده بود و وقتی پارچو آوردم بالا سرشو گرفت سمت خودم.

با دهن باز، همونجور که از سر و روم آب می چکی دزل زدم بودم به رو به رو. هیرا د بازم خن دید و گفت: با من در نیفت کوچولو.

پارچو داد دستم و گفت: برو آبش کن. یخ م بنداز خنک شه او مدم پایین آب خنک می خوام.

راهشو کج کرد و از پله ها رفت بالا. وقتی از شوک خارج شدم داد زدم: بی فرهنگ. پرو.

جواب ندا د.



موهام رو از صورتم پس زدم و با عصبانیت  
رفتم پایین. حرصم رو روی قدم های محکمی  
که برم می داشتتم خالی کردم. بدجور کف شده  
بودم. پارچه کوبیدم روی زانو رفتم تا اتاق تا  
لباسامو عوضسفر بی پایان

کنم. شالمو پرت کردم وسط اتاق و مانتوم رو در  
آوردم. موهام رو باز کردم و رفتم نشستم جلوی  
آینه. یکم به خودم نگاه کردم. حس کردم لاغر شدم. رنگ  
و رومم پریده بود.

پوفی کردم و مشغول شونه زدن موهام شدم. شونه رو  
گذاشتم رو میز توالت و بلند شدم. نمی دونم  
چرا حس کردم یکی داره نگام می کنه. برگشتم پشت سرم  
رو نگاه کردم. کسی نبود. درم بسته بود. شونه  
ای بالا انداختم و به حالت عادی برگشتم. اما با چیزی که  
تو آینه دیدم جیغ بلندی کشیدم و بی اختیار مشت می  
حواله می آینه کردم.

آینه تیکه تیکه شد و همه جا پر خورده شیشه شد.

چرخیدم و زل زدم به همونجایی که بازم اون دختر رو دیدم. اما هیچ کس نبود. دقیقاً بغل در و ایساده بود و صورتش با موهایش پوشیده شده بود.

از ترس نفس نفس می زدم. با بهت زل زده بودم به همونجا که یهو در با شدت باز شد و قامت هیرا د نمایان شد. چهرش آشفته و نگران بود. نگاهش کشیده شد سمت تیکه های آینه که همه جا پخش شده بود. داشتم پس میفتم که گفت: دستت..

دستم رو آوردم بالا. خیلی می لرزی. خون با سرعت از سر پنجه هام سرازیر بود.

چی کار کردی تو؟

به بغلش اشاره کردم و بالرز گفتم: اونجا بود.

به کنارش نگاه کرد و گفت: ک ی؟ کجا بود؟

همون. همون دختره. سفر بی پایان

انگار و اسش عادی شده بود. هوفی کرد و اومد سمتم. بازو هام رو گرفت و نشوندم روی صندلی میز

توالت گفت: اینجا تمام خورده آینس. از جات تکون نخور  
تا تمیزش کنم. الان یه چی زی میارم دستتو بیند.

از اینکه تو اتاق تنها باشم می ترسیدم. داد زدم: نه نرو...

و ایسا دو و گفت: از دستت داره خون می ره.

من می ترسم تنها اینجا بمونم.

خیلی خب پاشو بریم بشین تو هال.

پاهام از شدت ضعف می لرزی دیبلند شدم و دنبالش  
رفتم. دست سالم رو گرفتم زی ر دست زخمیم تا خونش  
زمینو کثیف نکنه

نشستم روی مبل توی هال. خیره شده بودم به اتاقی که  
توش بودم. همه جا خورده آینه ریخته

بوده. می کشیدم که ببینم اون دختره بازم  
یا دیانه. اینقدر محوش شده بودم که وقتی

هیرا د نشست کنارم هی ن بلن دی کشیدم و ازش فاصله  
گرفت م دستاش رو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: منم  
هیرا د. نترس.

سری تکون دادم و نفس عمیق کشیدم. باند و کاسه ی آب  
و بتا دین رو گذاشت رو م یز و گفت: م ی

تونی بین دی یا خودم ببندم؟

\_خودم می بندم. ممنون. سفر بی پایان

چیزی نگفت و رفت از تو حیاط جارو و خاک جمع کن  
رو آورد و مشغول تمیز کردن اتاق

ش د. گفتم: نم ی خواد. بذار خودم تمیز می کنم.

هیرا د: لازم نکرده. تو اون دستت رو ببند تا تمام خونت  
نرفته.

نوچی کردم و با آب و دستمال دست خونیم رو  
تمیز کردم. بعدم روش بتا دین زدم. جیگرم سوخت  
اما به زور تحمل کردم.

با دست سالم باند رو برداشتم و پیچیدم دور  
دست زخمیم. بعدم با سوزن قفلی بستمش.

خیلی می سوخت. اصلا نفه میدم چرا اون حرکت احمقانه  
رو کردم.

کارم که تموم شد سرمو بلند کردم. هیرا د با دقت تمام  
داشت گند کاری منو جمع می کرد. دیدنش با

اون همه قمپز و ابهت، وقت ی داشت جارو می کشی د  
خیلی بامزه بود و تازگی داشت.

باز یا د اون افتادم. پشتم لرزی د. حال دوباره داشت بد  
می شد. هرکاری کردم بی تفاوت باشم نشده ی

قیافش میوم د جلوی چشمم. نمی دونم چرا ولم ن می  
کرد. چرا داشت عذابم می داد. نکنه نفری ن این

خونه من رو هم گرفته باشه؟ من که کاری نکردم. جز  
من، چند نفر دیگه هم تو این خونه هستن.

فکر و خیال داشت روانیم می کرد. کاش حداقل یکیشون  
مثل من می تونست چیزایی که می بینم رو ببینه. اینجوری  
کمتر احساس ترس می کردم.

بی اختیار، با کوچک ترین صدایی می چرخیدم و اطرافم  
رو نگاه می کردم.. حتی جرئت نداشتم تنه ا

برم تو آشپزخونه و وسایل کمک های اولیه رو ببرم.

هیرا د از تو اتاق گفت: حالا ای نی که دی دی چه  
شکلی بود؟! سفر بی پایان

با یاد آوریش موهای تنم خیس شد. صدام رو صاف کردم  
و گفتم: صورتش رو ن دیدم. انگار دختر

بود. موهایش ریخته بود تو صورتش. لباس سفی د بلند هم  
تنش بود. من می ترسم.

هیرا د: از چی؟

وقتی دیدم کلا تو باغ نیست گفتم: هیچ ی.

هیرا د: میگم تو با اجنه در

ارتباطی؟ \_ چی؟! چرا همچین حر

فی زدی؟

\_ چون شما سه تا با هم اوم دین. اما فقط تو چیزای

عجیب غریب می بی نی

\_اگه دلیشو می دونستم مطمئن باش الان اینجا نبودم.

هیرا د: راست م یگی . سوالم بی جا بود. اما خیل ی عجیبه.

جارو و خورده شیشه ها رو برد بیرون و چند دقیقه  
بعدش برگشت داخل.

اومد رو به روم نشست و گفت: حالا چرا زدی آینه  
رو شکستی؟

\_نمی دونم. یه لحظه نفهمیدم چی شد. دیدن اون تصویر تو  
آینه باعث شد کنترلم رو از دست بدم. ممنون باب ت..

هیرا د: تشکر نیاز نیست ت.

تو دلم گفتم حتی لیاقت تشکر کردنم نداری.

یکم که گذشت، گوشیش رو در آورد و بدون اینکه نگاه  
کنه گفت: هرکار کردم را دیو دیگه روشن نشد.

\_تعجب ی هم نداره.

\_چی بگم. سفر بی پایان

زل زده بود به صفحه گوشیش. از سکوت اونجا  
بیزار بودم. حواسم به همه جا بود. خی لی حساس شده

بودم. دلم می خواست اینقدر جی غ بکشم تا حنجرم  
خراش برداره دیگه صدام در نیا د.

هیرا د: وسایلتونو از اون اتاق ببرین یه ج ای د  
یگه. خورده شیشه ها هنوز مونده. جارو برقی نیست ا  
همش رو تمی ز کنیم.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. صدای ماشین از بیرون  
اومد. با خوشحالی بلند شدم و به استقبالشون

رفت م. دیگه اون سکوت لعنتی داشت واسم سرسام آور م ی  
ش د. درو باز کردم و بالای پله ها ایستادم. سرمای ش دی  
دی به صورتم خورد و باعث شد خودم رو جمع کنم.

نفس و نیلوفر که پیاده شدن، دیدم جفتشون دارن گریه می  
کنن.

رفت م پایی ن پله ها. وقت ی بهم رس یدن  
گفتم: وای چتونه؟ نیلوفر؟ نفس؟

نفس چند لحظه نگام کرد. خودش رو انداخت تو بغلم و  
زار زار گریه کرد. نیلوفر رفت روی پله ه انشست.



نفس همونجور که هق هق می کرد گفت: آخه این چه  
 بلاییه که سرمون نازل شد؟ مگه چی کار کردی م  
 که داره این بلاها سرمون میاد؟ من دلم می خواد  
 برگردم خونه پیش پدرم. مادرم. خواهرم. دلم واسه  
 خواهر زادم یه ذره شده. دلم قربون صدقه رفتن ای مامانم م  
 ی خواد. ای خدا چرا..

از حرفاش دل منم بدجور گرفت و اشک روی گونم  
 روون شد. منم اونقدر دلتنگ خانوادم بودم که ح د  
 نداشت. نیلوفرم بلند بلند گریه می کرد.  
 آرا د تکیه داده بود به ماشین و سرش پایین بود. هیرادم هیچ  
 ی نمی گفت.

سفر بی پایان

سعی کردم آرامش کنم: نفس آرام باش. خدا با  
 ماست. مطمئن باش خودش کمکمون میکنه.

نفس: همش تقصیر منه. اگه اون پیشنهاد کوفت ی رو نمی  
 دادم الان تو این وضع نمیفتا دیم.

نفس ازم جدا شد. دستی به صورتش کشی د و رفت پشت  
به ما، لبه ی حوض نشست. اشکام رو پاک کردم و رو به  
نیلوفر گفتم: زنگ ز دین؟ نیلو: آره. اما ای کاش نم ی ز  
دیم.

با نگران ی گفتم: چرا؟ چی شد مگه؟

نیلوفر باز گریش گرفت و تو همون حالت گفت:  
مامانم بیچاره داشت سخته میکر د. می گفت این چن د  
روز شب و روز نداشته. کلی گریه کرد. گفت  
کجام. چرا نمیام؟ به زور دست به سرش کردم. الان  
هزار جور فکر و خیال م ی کنه پیش خودش. تازه  
بابام همینطور. به مامان نفسم زنگ ز دی م. اونم  
همینجور. ام ا

باباش یهو گوشه ی رو می گیره و با دلخوری میگه  
همونجایی که هستی بمون. دیگه نمی خوام

برگردی. بعدم گوشه ی رو قطع می کنه. هرکسی هم جای  
اونا بود همین کارو می کرد. دی ه هفتس معلوم

نیست کجاییم. چی کار م ی کنیم. تلفنمون نمیگیره...

دل تو دلم نبود. گفتم: به.. مامان من زنگ ز دین؟

نیلوفر: آره وقت ی صدامو شنی د بیچاره نمی دونست چ  
ی کار کنه. دعوا مون کنه، گریه کنه، پیرسه

کجاییم! دلش خیلی واست تنگ شده. به زور آرومش کردم  
و گفتم به زو دی میایم. کل ی قسمش دادم  
که خیالش راحت باشه. گفتم ش مالیم اما نگفتم کجاش.

نفس با گریه گفت: چه جور ی بهشون ثابت کنم این مدت  
کجا بودم؟ بیچاره مامانم.

نمی دونستم اونا رو آروم کنم ی ا خودمو. آراد و هیرادم  
فقط تماشاگر بودن. کاری هم از دستشون بر نمیوم د. سفر  
بی پایان

یکم که گذشت، آراد گفت: خانوما، به نظرتون اگه بشینین  
و زانوی غم بغل بگیرین مشکل حل

میشه؟ بای د همه ارادمون رو نشون ب دیم و ب یفتی م دنبال  
راه های مختلف تا بتونی م از اینجا خلاص

شیم. الان هوا داره تاری ک میش ه و همیشه رفت. بذارین  
فردا صبح می ریم دنبال رمالی جادوگری، ت ا ببینی م م  
ی دونن اشکال از کجاست یا نه.

نیلوفر زل زده بود به رو به رو: تا صبح دق نکنم خوبه.  
دلخور گفتم: زبونتو گاز بگیر. خیلی حالمون خوبه تو هم  
خوب ترش کن!

هیرا د نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. رفت پشت نرده  
ها و ایسا د و سیگار روشن کر د.  
عجیب بود! به هیکل ورزشکار یش نمیوم د سیگاری باش ه.  
آرا د گفت: بلند شین بری م تو. یه چیزی بخور یم و  
بخوابیم تا فردا صبح انرژ ی داشته باشی م.

نیلوفر: کاش اصلا صبح نشه. کاش به صبح نرسم.  
آرا د یکم تن صداش رفت بالا: بسه دیگه، چقدر آیه یاس م  
ی خونی؟ مثلا چی زیت بشه به نظرت مشک لا  
حل میشه؟ عوض این انرژ ی های منفی، یکم به  
خودتون روحیه ب دین.

نیلوفر که توقع همچین رفتاری رو ازش نداشت مجبور  
شد سکوت کنه و بلند شه.

آرا د نفس رو هم صدا زد: نفس. پاشو بری م تو.

نفس هم آهی کشی د و بلند شد. اولین باری بود که می دیدم  
نفس کم آورده و داره گریه می کرد. اما  
کنه همیشه هر وقت دلش می گرفت یکم گریه می کرد. اما  
هیچ وقت کم نمیآورد.

برگشتم و به آراد نگاه کردم. تو اون سرما با ت ی  
شرت، پشت به ما و ایساده بو د.

آرا د: بهار برو داخل. سفر بی پایان

با صدای آراد نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم تو.

نفس که خواست بره تو اتاق گفتم: تو اون اتاق کلی  
شیشه خورده ریخته. ساکا پشت دره فقط واسه  
برداشتن وسایل برین.

نیلوفر فی ن فین کنان با صدایی گرفته گفت: شیشه واسه  
چی؟ ماجرا رو خلاصه و با بی می لی و اسشون  
گفتم. حرفام که تموم شد، نفس پوزخند زد و گفت: دیگه دارم  
به این موجود نامرئی عادت می کن م.

بعدم رفت تو اتاق و درو کوبی د.

نیلوفر گفت: خودم اتاقو تمیز م ی کنم. نم ی تونی م که همه تو هال بخوابیم. طبقه ی بالا هم که من عمرا برم.

باشه. با هم تم یزش می کنی م.

.....

اون شب آراد شام حاضر کرد. خوراک سوسی س درست کرده بو د.

به قدر ی هم خوشمزه بود که انگشتاتم باهانش می خور دی.

حال نفس اصلا تعری فی نداشت. بعد شام کلی بان یلوفر باهانش حرف زد ی م تا یکم بهتر شد. اما نه خیلی!

هیراد هم کلات وی سکوت به سر م ی برد و آراد با شوخی و خنده هاش سعی می کرد حال همه رو خوب کنه.

شب ساعت ده بود که همه تص میم گرفتن بخوابن.

از هم فرار می کر دیم. هرکس یه جوری داغون بود. سفر بی پایان

قبل خواب، نیلوفر رفت فرش ت وی اتاق رو جمع کرد و  
از طبقه ی بالا یه رو فرش ی بزرگ آورد و پهن کر  
د. روش هم تشت انداخت..

لباسامون رو عوض کر دیم. گفتم: من دیگه دارم کپک م  
ی زخم. بای د حتما برم حمام.

وضع ما از تو بدتره. فردا همون می ریم حمام.

اول از همه نفس یه گوشه خوابی د و پهلو رو کشی د  
روش. بعدم من و نیلوفر. هر سه مون به پشت دراز کشیده بو  
دیم و زل زده بو دیم به سقف.

نفس: اصلا فکرشم میکر دین ی ه روزی این اتفاقا بیفته ؟

هیچ وقت. هنوزم باورم نشده. هی منتظرم همش خواب  
باشه.

نیلو: یه چیز ی

بگم؟ نفس: دو

تابگو.

نیلو: حس می کنم از آراد خوشم اومده.

نفس: مبارکه.

لحن هممون ج دی و یک م کشدار بو د.

نیلو: ج دی میگ م.

نفس: منم ج دی گفتم. سفر بی پایان

\_حالا چرا؟

نیلو: نمی دونم. هم مودبه، هم در کنارش شیطنت ها و ج دیت هاش رو داره. کلا از همه لحاظ کامله. البته امیدوارم اشتباه نکرده باشم.

نمی دونم چرا دلم گرفت.

نفس: یع نی عاشق ش دی؟

نیلو: نمی دونم. به این سرعت ن می تونم بگم عشقه. شایدم یه حسیه که گذراست.

نفس: امیدوارم که اشتباه نکرده باشی و حست دو طرفه باشه.



نیلو: مرسی. مرسی که هستی

ن. بهار؟ بله؟

ناراحت که نش دی؟

ناراحت؟ واسه چی؟ خوشحالم برات.

همینجوری. گفتم شای د فامیلته، تعصب داشته باشی.

پوزخن د زدم و گفتم: بعد از بیست و چند سال تازه فهمیدم همچین کسای ی هم هستن. واسه چی تعصب؟

نفس آهی کشی د و چیزی نگفت.

نیلو: نفس چرا

آه؟ نفس: هیچ ی.

نیلو: کی پا میشه چراغو خاموش کنه؟ سفر بی پایان

کار خودته.

نفس: من پا میشم. می خوام گوشیمم بیارم.

نیلو: دستت درد نکنه.

نفس بلند شد. از کنار ک یفش گو شیش رو برداشت و چراغ  
رو خاموش کرد.

سعی کردم بخوابم و ذهنم رو آزاد کنم.... بهشون شب بخ  
یر گفتم و چشمام رو بستم.....

از زبان #راوی

نیلوفر با صدایی که شنید چشمش رو باز کرد. مثل لای  
لایی بود. یه لالای ملایم و عجیب.

زل زده به پنجره. هاله‌ی نوری که از بیرون م یوم د باعث  
شد توی خواب و ب یداری بلند شه.

رفت سمت در. دستگیره رو کشید و رفت بیرون.

اون نور پشت در هم افتاده بود. کور کورانه جلو  
رفت. انگار اختیارش دست خودش نبود. در رو باز کرد و

رفت بیرون. هوا سرد بود اما هیچی حس نمی  
کرد. هیچ صدایی هم نمی شنید. اون هاله دور تر  
و دور

ترمی شد. دنبالش رفت... از حصار چوبی دور ویلا

گذشت.. هرچی می رفت اون هاله‌ی نور هم دور

ترمی شد.....

## از زبان بهار

صدای بسته شدن در اومد. اولش فکر کردم دارم خواب

می بینم یا توهم زدم. اما وقتی غلت زدم و با

جای خالی نیلوفر مواجه شدم، فهمیدم خواب نیست. سفر

بی پایان

نشستم سر جام. چشم باز نمی شد. اینقدر خسته بودم که  
حد نداشت. اما انگار یکی از در خروجی رفت بیرون.

بلند شدم. تو تار یکی به سخ تی شالم رو پیدا کردم و انداختم  
رو سرم. تا برسم جلوی در چند با نز دیک

بود بخورم زمین. درو باز کردم و رفتم بیرون. هیراد  
روی کاناپه، و آراد روی زمین خوابیده بود.

هیچ کس هم اونجا نبود. چراغ آشپزخونه و سالن بالا  
هم خاموش بود.

نگران شدم. رفتم سمت در خروجی. از پشت شیشه به  
بیرون نگاه کردم. با دیدن نیلوفر که داشت دور

می شد ضربان قلبم رفت رو هزار. کجا داشت می رفت!؟

سریع کفشام رو پام کردم و پریدم بیرون. اما تا به پایین پله  
ها رسیدم، دیدم هیچ کس نیست!

نیلوفر همین الان داشت می رفت سمت جاده. به این  
سرعت کجا غیبش زد؟!!

صداش زدم: نیلوفر؟! کجایی؟

سکوت عجیبی حکم فرما بود و فقط صدای هو هوی  
باد میوم د.

دست و پام شل شد. خیلی فضای ترسناک ی بود. نفس هامم  
تند شده بود. دوباره با نگران ی صداش  
زدم: نیلوفر؟! نیلوفر??

دو قدم رفتم جلوتر و همزمان همه جا رو نگاه می  
کردم. دوتا سیلی زدم تو صورتم تا مطمئن شم

بیدارم. با صدای رعد و برق ناگهانی هی ن بلن دی  
کشیدم و سر جام و ایسادم.

تپش قلبم چند برابر شد.

پشت بندش صدای آراد از پشت سرم باعث شد  
بازم بترسم: بهار؟! اینجا چی کار می کنی؟

برگشتم سمتش. اینکه یکی الان اونجا بود یه ذره آروم کرد. با نگرانی و استرس گفتم: نیلوفر... نیلوفر نیست.

آراد اخم کرد و گفت: نیست؟ یعنی چی؟ سفرب بی پایان

\_صدای در اومد. دیدم نیلوفر نیست. بلند شدم اومدم پشت در دیدم داره همین راهو می ره.

تا کفش بپوشم برم بیرون، غیبت زد. الانم هرچی صدایش می زنم کسی جواب نمی ده.

بهت زده گفتم: یعنی چی آخه؟! این موقع شب داشت کجا می رفت؟ ساعت سه صبحه؟

تا پیام حرف بزدم، شروع کرد به صدا زدن نیلوفر و گشتن اطراف: نیلوفر؟ نیلوفر خانوم. کجایی؟

از استرس زیاد گریه گرفتم. تو دلم هی خدارو صدا می زدم. بارون گرفت و کم کم شدی شدید. از سرما و

اضطراب دندونام بهم می خورد. نمی دونستم چی کار کنم. نیلوفر کجا داشت می رفت؟

هردومون خیس خیس شده بودیم. نیلوفر گفتنای آراد به فریاد تب دیل شد و با صدای رعد و برق مخلوط شد.

نفس و هیرادم بیدار شدن و اومدن بیرون.

هیراد گفت: چه خبر شده؟ چرا نمیاین تو  
با گریه گفتم: نیلوفر گم شده.

نفس داد زد: گم شده؟

رع د و برق باعث شد بارون شش دی دتر شه.

هیراد: شای د تو خونس.

من دیدمش که اومد بیرون. سفر بی پایان

آراد گفت: بهار بیا بریم دنبالش.

هول شده بودم. سریع رفتم از تو خونه سویچ ماشین  
رو برداشتم و برگشتم. نفس هم داشت با گریه نیلوفر  
رو صدا می زد.

سویچ رو دادم به آراد. خواستم باهش برم که هیراد  
گفت: نه خطر داره. تو بمون من با آراد می رم.

سریع نشستن تو ماشین .آراد گازش رو گرفت و رفتن.  
از کل تنم آب می چکی د.اشکام با دونه های بارون قاطی  
شده بود.نفس همچنان داشت حیاط رو می  
گشت و نیلوفر رو صدا می زد:نیلوفر؟شوخیت گرفته  
این موقع شب؟تو رو خدا اگه اینجایی خودتو نشون بده.  
با حق حق گفتم:نگرد نفس. نیست.  
جیغ کشی د:چرا نیست.بخاطر کدوم گناه داره این بلا  
ها سرمون میاد؟من دیگه بریدم بهار.  
نالاه های نفس حال منم بدتر می کرد.یک م که گذشت  
آروم شد.بارونم شدتش کم شد اما همچنان می  
باری د. دیگه جایی از لباسامون نمونده بود که خیس  
نشده باشه.من روی خاکا وسط حیاط نشسته  
بودم.نفس هم به دیوار ،گوشه ی ویلا تکی ه داده بو د.  
هوا داشت روشن می شد که برگشتن.چشام رو بستم تا  
نور چراغ ماشین اذیتم نکنه..از رو زمین بلند  
شدم.نفس هم جلو اومد.هردومون امی د داشتیم که نیلوفر قبل  
از اون دوتا از ماشین بپره پایین.اما

وقتی پیاده شدن و نیلوفری در کار نبود، امیدمون به یأس تب دیل ش د.

نفس: نبود؟!

کل جاده و خیابونا رو گشتی م. نبود که نبو د.

آراد بدون اینکه چیزی بگه رفت داخل و درو بست. وقت ی یاد حرفای شب قبل نیلوفر درباره آراد افتادم

دلم ریش شد. کجا غیبش زد این دختر؟ سفر بی پ ایان

باب بی حالی ه بار دیگه همراه نفس حیاط و خونه رو گشتیم. ح تی پشت حیاط هم رفتی م. اما خبری از کسی نبو د.

هممون رو مبل نشستیم. حتی رمق نداشتم لباسای گلی و خاکی م رو عوض کنم. نفس که اینقدر گریه کرده بود چشاش شده بود اندازه ی نخو د.

هیرا د گفت: این یکی دیگه قابل باور نیست. مگه میشه

نصفه شب پاشه راه ب یافته تو جاده؟ اون

دختری که من دیدم از سایه ی خودشم می تر سی د.



نفس با صدایی دو رگه گفت: یع نی چی باعث شده  
بره؟ حتی ساکشم نبرده. اگه برگشته بود تهران لااقل  
لباساش رو می برد. یا با ماشین می رفت.

هیرا د: یکیتون پاشین بری م شهر زنگ بزنین به  
خانوادش یه جوری که نفهمن از زی ر زبونشون بکشین  
ببینین نیلوف ر برگشته خونه ی ان ه.

من که ن می تونستم برم. هیرا د متوجه شد. واسه همین به  
نفس گفت: پاشو بری م.

نفس مخالف تی نکرد و با همون ت پپ داغون دنبالش رف  
ت.

آرا د رفته بود طبقه ی بالا. هیرا د و نفس که رفتن، پاشدم  
رفتم بالا.

در اتاق سارا ن یمه باز بود. با احتیاط رفتم جلو. از لای  
در دیدمش که پنجره رو باز کرده بود و روبه روش  
ایستاده بود. اونم کلافه شده بود. حدس زدم حس نیلوف ر  
یه طرفه نبود. انگار آرا دم یه حسایی به ش داشت.

دو تقه ی آروم به در زدم و گفتم: اجازه هست ب یام داخل؟

هیچی نگفت. درو باز کردم و همونجا تیکه دادم  
به دیوار. گفتم: نیلوفر دیشب یه چیزایی می  
گفت.

هیچی نگفت.

درباره ی تو بود...

چی می گفت؟ سفر بی پایان

بهبتره وقتی برگشت از زبون خودش بشنوی.

یعنی کجا رفته؟

آهی کشیدم و گفتم: من می دونم. حالتش وقتی داشت می رفت  
یه جوری بود که انگار به خواست

خودش نیست. چون حتی شال هم سرش نبود.

این یعنی به اجبار رفته. اما به اجبار کی؟ چی؟ مگه

نمی گوی خودش داشت می رفت؟

بغض کردم. نیلوفر بهترین دوست و همدمم بود. نبودش  
منم داغون می کر د.

\_ نمی دونم. دارم دیوونه می ش م.

چرخیدم. نگام کرد و گفت: فقط امیدوارم بلایی  
سرش نیومده باشه. یه دختر تنها، تو همچین جای  
خطرناکی....

\_ یه سوال بپرسم؟

تکیه داد به دیوار و دست به سینه ایستا د. گفت: بپرس.

\_ تو و هیراد می تونین برین پس چرا مون دین؟

بع د از یک م سکوت گفت: تو مرامون نیست چند تا دختر  
تنها و بی پناه رو ول کنی م به امون خدا.

\_ اما موندنتون اینجا م ی تونه هر عواقبی رو داشته

باشه. هیچ کدوم از این ماجراها عادی نیست. حت ی غیب  
شدن نیلوفر.

\_ هرچی باشه، ما هم الان درگی ر ش دیم. پس می مونیم

تا با هم این مشکلو حل کنیم. سفر بی پایان

لبخن د زدم و گفتم: مرس ی که هستین.

لبخن د تلخی زد و چیزی نگفت. توجهم به را دیو جلب شد. با بغض گفتم: هیچ وقت فکرشم ن می کردم یه روزی از را دیو بترسم.

اونم به را دیو نگاه کرد و گفت: آدما همیشه اتفاقاتی رو تجربه می کنن که هی چ وقت فکرشم ن می کردن.. تنها راه حلش هم صبر و تلاشه.

اشکم رو گونم غلتی د: چرا اینجوری شد؟

\_ باز ی سرنوشت هیچ وقت قابل پیش بین ی نیست. معلوم نیست اخرشم ما می بریم یا اون.

\_ من نم ی خوام ببرم. فقط می خوام از اینجا خلاص ش م.

آرا د: می بری م. در کنار هم م ی بریم از از اینجا خلاص میشی م.

هردمون سکوت کر دیم. یکم بعد

گفت: بهار؟ \_ بله.

\_ تو تنها کسی هستی که چیزای ی رو م ی بین ی که ما ن می بینی م. می خوام ازت خواهش کنم که از چی

ز ی نترسی و هر چی که دی دی و شنی دی رو  
بهمون بگی. \_چه جوری نترسم؟ اگه خودتم جای من بو  
دی همینو می گفتی؟

\_نمی دونم. اصلا نمی تونم حال رو توصیف کنم. میگم  
شای د چیزایی که میبی نی بتونه کمکمون کنه. ت و تو  
تصویرات ی ه دختر م ی بی نی مگه نه؟

\_آره. شبیه دختره.

\_وقتی ما قادر نیستیم اونو ببینیم یعنی یه چیزایی  
هست که فقط تو می تونی از شون آگاه شی. اون  
موجود هم می تونه روح باشه، هم جن، هم یه چیزی تو  
ذهن خودت. در هر صورت تو این وضعیت  
می تونه کمکمون کنه. اینج فقط یه ویلای متروکه نیس  
ت. از نظر من اصلا متروکه نیس ت.

\_داری می ترسونیم. یعنی چی متروکه نیست؟ سفر بی  
پایان

\_حسم ی کنم یه سری موجود اینجا سرگردونن. نمی  
دونم دقیقا چی ان و کی ان. چون ه یچ تصویری

از شون نداشتم و ندارم. اما اون ورد ناقص یا اشتباه باعث شده به چیزای ی یا ش ای د کسای اینج ا اسیر

شن. دقیقاً ه مینا مانع خروج ما از این ویلا م ی شن.

\_خب الان ما ب ای د چی کار کن یم؟

\_اول بای د بگر دیم دنبال ی ه دعا نویس ماهر. ماجرا رو واسش بگیم شای د بتونه کمکمون کنه. اگر جواب

ندا د یا موفق نش دیم، وقتی مطمئن ش دیم چیزای ی که الان گفتم واقعیت داره، بای د بتونیم باهاشون

ارتباط برقرار کنیم، بلکه دست از سرمون بردارن.

\_باورت همیشه وقتی داری حرف م ی زن ی حس می کنم هر لحظه ممکنه از ترس تشنج کنم.

آرا د: شایدم بخاطر همین ترسته که دارن اذیتت می کنن.

صدای هیرا د

او مد: آراد؟ بهار؟ کجایی؟ آرا د: تو اتاق

سارا. الان میای م.

رو به من گفت: به حرفام فکر کن. با هیرا د و نفس هم صحبت می کنم.

باشه بریم.

سفر بی پایان

رفتم پایین. حرفای آراد ذهنم رو درگیر کرده بود. فشار روحی و عصبیم اونقدر بالا بود که فکر به هیچی  
قد نمی داد. واسه همین تا حالا به اون چیزایی که گفت  
پی نبرده بودم.  
تا نفس رو دیدم رفتم پیشش و گفتم: زنگ زدی؟ بگو  
برگشته خونه.  
نفس: نه. برنگشته.

وای. الان بای دچی کار کنیم؟

هیرا: چهاره ای نیست جز اینکه صبر کنیم تا برگرده.  
نفس: شایدا اصلا برنگرده. وقتیه هیچ خبری ازش  
نیست و معلوم نیست بدون هیچ وسیله ای کجا رفته  
نمی تونیم دست رو دست بذاریم.

هیرا د: خب بگو چی کار می تو نیم بک نیم؟ همه جا رو گشتیم. به خونوادش زنگ زدیم، کل ویلا رو زیر و رو کردیم. دیگه چی کار میشه کرد؟ نفس: جواب خاله رو چی بدم؟ نیلوفر و سپرد به ما.

آرا د: پیداش می کنیم. هر جا که باشه.

هیرا د گفت: وقت تلف کردن بی فایده. بای د بریم دنبال رمال. یا بیاریمش هم اینجا، یا بگیم واسمون یه کاری بکنه.

تا حرفش تموم شد از بالا صدای شکستن شیشه اومد. نگاه هممون چرخید سمت پله ها. نفس دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: چی بود؟ آرا د: انگار یه چیزی افتاد شکست.

بلند شدم و رفتم سمت پله ها. هیرا د یهو داد زد: نه وایسا. سفر بی پایان

با تعجب برگشتم سمتش. گفت: تنها نرو.



بعدم بلند شد و جلوتر از من رفت. همچنان از حرکتش تو بهت بودم. نمی دونستم از اون صدا بترسم یا رفتارای هیرا د.

همه با هم رفتی م بالا. اولین جای ی که سر زدیم، اتاق سارا بود. هیرا د درو باز کرد. قبل از اینکه ما داخل اتاق رو نگاه ک نیم گفت: بچها اینجا رو.

با کنجاوی رف تیم جلو. پنجره اتاق شکسته بود. اونم نه ی هشکستن معمولی. به شکل ی ه نوشته.

هیرا د رفت عقب تر تا بتونه اون جمله رو بخونه. چون اصلا واضح نبود.

هیرا د: من..... من.... ادامهش رو کسی م ی تونه بخونه؟ آرا د: من ر... من را....

خودم جملش رو کامل کردم: من رو تنها نذارین.

هیرا د: آره. نوشته من رو تنها نذارین. دقیق اکی رو تنها نذاریم؟ صدای تلفن از پایین اومد. همزمان چهار تا سر چرخی د.

لبم رو از ترس گزیدم. عضله هام سفت شده بود.

هیرا د دوی د سمت پله ها و قبل اینکه ما فرصت کنی م  
بر یم پایین تلفن رو بر داشت: الو؟ الو؟ میشه حرف بزنی  
؟

هیرا د چند بار پشت سر هم دکمه قطع اتصال رو  
فشار داد. بعد شروع کرد به چرخوندن اون حلقه ی  
شماره های یک م بعدم گوشی رو کوبی د سر جاش و  
گفت: اصلا کار ن می کن ه.

نفس همینجور که از پله ها میوم د پایین شروع به حرف  
زدن کرد: آهای کسی که سعی داری ما رو

بترسونی. لطفا خودت رو نشون بده. سفر بی پ ایان

هیرا د پوزخند زد و گفت: اونم الان میگه چشم و جلوت  
ظاهر می شه.

اما نفس بی توجه به حرف هیرا د تو خونه می چرخه  
د: لطفا خودت رو نشون بده. بگو چی ازمون م ی  
خوای. هرکاری که بخوای انجام می دی م. هرکاری یه  
جو ری بهمون بفهمون چی م ی خوای.

آرا د: نفس این کارا بی فایدهس.

نفس خودش رو پرت کرد رو مبل و دستشو لای موهاش  
فرو برد. با پاش هم رو زمین ضرب

گرفت. هیرا دگفت: وقت رو تلف نکنی ن. پاشی ن  
بری م دنبال رمال.

نفس: نیلوفر چی.

هیرا د: فعلا که با پای خودش رفته و کاری از دست ما  
بر نمیا د. پاشین.

آرا د: هممون نمی تونی م با هم بریم. چون هم ممکنه  
نیلوفر برگرده. هم از شواه دی که پیدااست، یکی  
اینجا هستش که نمی خواد ما از این خونه بریم. پس  
بهتره هر جا می ریم دو نفری بریم.

هیرا د بهم نگاه کرد و گفت: بهار بریم.

من نم ی...

حرف م رو قطع کرد: تو بیا. اگه نشد با آراد یا نفس  
می رم. چ یزایی که تو می بی نی می تونه خیلی  
بهمون کمک کنه.

تر دی د داشتتم. اما جلوش رو گرفتم. پالتوم رو پوشیدم و  
همراه هیرا د رفتم.

نشستیم تو ماشین. نفس و آراد اومدن جلوی در. هیرا د  
استارت زد و گفت: بنزین هم نداری م. این م یاد م  
رفت بگم. اون روزی که مجبور شیم ماشین رو وسط  
جاده بذاریم و بیای م. روز بعد من و آراد رفتی م  
سراغش. در کمال ناباوری، باک ماشین پر بود. سفر بی  
پایان

واقعا نمی دونم چی بگم.  
هیرا د هوفی کرد و استارت زد.

دل تو دلم نبود. دعا می کردم باز یه اتفاق  
ناگواری نیفته. چشمام رو بسته بودم تا با صحنه ی  
ج دی دی رو به رو نشم.

صدای گوش خراش جیغ یه دختر، باعث دو دستم رو  
بذارم رو گوشم و محکم فشار بدم. اما تاشی ری نداشت.

هیرا دزد رو ترمز. تکونم داد تا دستم رو بردارم. گفت: چی  
شد یهو؟ چرا گوشاتو گرفت ی؟

بازم اون صدا اومد. انگار داشتن یکی رو شکنجه  
می کردن. فشار عصبیم بالا رفت و منم شروع کردم  
ب ه

داد زدن. داد می زدم تا اون صدا را نشنوم. خیل ی صدای  
ب دی بود. خیلی.

هیرا د از ماشین پیاده شد و در شاگرد رو باز کرد. دستام  
رو تزر رو گوشم برداشت و بلند گفت: پیاده شو ببین م چی  
شده؟

به سختی از ماشین پیاده شدم. اشکام بدون اینکه خودم متوجه  
شم داشتن صورتم رو خی می کردن.

واسه چند لحظه حس کردم صدا قطع شد. چشمام رو هم که  
تا اون موقع بسته بود باز کردم. هیرا د

دقیقا رو به روم و ایساده بود و با چشمای نگران نگاهم  
می کرد. سفر بی پایان

آروم گفت: چت شد یهو؟

صدام از ته چاه میوم د: تو اون صدای جیغ رو نشنی دی؟

\_ کدوم صدا؟

\_ هیرا د دارن یکی رو اذیت م ی کنن. من صدای جیغ

کشیدنش رو می شنو م.

\_ از کجا میا د این صدا.

اطراف رو نگاه کردم و گفتم: ن می دونم. یهو تو سرم م ی

پیچ ه.

\_ نمی تونی تش خیس ب دی صدای کیه؟

\_ نه. صدای یه دختره.

\_ هنوزم می شنوی؟

\_ نه. قطع ش د.

\_ خیلی خب. اشکات رو پاک کن. تا دوباره اونجوری نش

دی بریم.

\_ هیرا د من م ی ترسم.

\_نترس. هر موقع بازم اون صدا اذیتت کرد بهم بگو.

سر تکون دادم. سوار شدم و درو بستم. چند تا نفس عمیق کشیدم. هیرا د هم سوار شد. نگام کرد و گفت: خوبی؟ برم؟

\_آره. برو.

بسم الله گفت و ماشین رو روشن کرد. سفر بی پایان

دیگه هیچ صدایی نشنیدم. هیرا د هر چند دقیقه ی ه بار بر می گشت نگام می کرد تا ب بینم بازم حالم بد شده یا نه.

بع د از ده دقیقه رانندگی. بالاخره به سر جاده رسی دیم. دهنم باز مونده بود. بالاخره شد. بالاخره تونستم

رنگ شهر و آدماش رو ببینم.

هیرا د: دی دی تو هم می تونی از اونجا بیای بیرون؟

\_عجیبه. انگار وقتی که نیتمون رفت بی برگشته یه چی

زی مانعمون میشه. اما الان قرار برگردیم. شاید م همه با

هم ن می تونیم از اونجا بریم بیرون.

هیرا د: تا چند ساعت دیگه همه چی معلوم میشه.

رسی دیم شهر. حس پرنده ای رو داشتم که از قفس  
آزادش کردن. اول هیرا د رفت پمپ بن زین و باک رو  
پر کرد. از اونجا که اوم دیم ب یرون گفت: ب ای د یه آدم  
ق دیمی تو این شهر بیس ی م.

\_ حالا آدم ق دیم ی از کجا پیدا کن یم؟

هیرا د شیشه رو کشی د پایین و به یه پسر جوون که داشت  
رد می شد گفت: آقا ببخشی د. شما م ی دونین ق دیمی ت  
رین آدم این شهر کیه؟

پسره با لهجه گفت: من همه رو می شناسم اینج ا. شما با  
ک ی کار دارین؟

\_ راستش، ما دنبال یه رمال، ی ا دعا نویس ماهر می گر  
دی م تو این شهر. شما کسی رو م ی شناسی؟

یکم فکر کرد و گفت: شمسی خان معروف تری ن دعا  
نویس این شهره.

هیرا د: شمسی خان؟! ببخشی د ایشون خانومه یا

آق ا \_ آقاس.



خندم گرفت. هیرا دم جلوی خودش رو گرفته بود  
نخنده گفت: خب چه جوری می تونم پیداش کنم؟ سفر بی  
پایان

\_ همین جاده رو مستقیم ب رین. تا برسین به دو تا تپه  
ی دو قلو. پایین اون تپه ها خونه ها هستن. هرکسی رو  
هم قبول نمی کنه. سعی کنین با صداقت برین جلو.  
هیرا د: آها ممنونم.

هیرا د و اسش بوق زد و حرکت کرد. زیر لب  
گفتم: شمس خان. چه ضایع.  
هیرا د: فعلا که کارمون به این جناب ضایع گیره.

فکر کنم چهل دقیقه ای تو راه بودیم تا اون دو تا تپه رو  
پیدا کردیم. دق یقا روبه روی دو تا تپه. یه خون  
ی آجری و ق دی می بود. اینقدر داغون و خراب بود که  
هر لحظه امکان داشت بریزه. به یه فوت بند بود.

هیرا د ترمز کرد و گفت: مثل اینکه همینه.

\_آره. خونه ی دیگه ای اینجا نیست.

تا خواستم پیاده شم بازم اون صدا تو سرم پیچی د. چشمام  
رو هم نم ی تونستم باز کنم. بند بند تن م داشت عذاب می  
کشی د.

حس کردم نفس هم نم ی تونم بکشم. بدنم قفل شده  
بود. اون دختر جیغ م ی کشی د و گریه م ی کر د.

زبون باز کردم: نکنین. تو رو خدا اذیتش نکنین. ولش کنین.

نمی دونستم دارم چی میگی م. فقط می خواستم اون دختر  
آروم شه تا منم آروم بگیرم م.

با سیلی ای که تو گوشم خورد، صدا قطع شد و تونستم  
نفس بکشم. سفر بی پایان

بازم صورتم خیس اشک بود. چشمام تار م ی دی د. چند  
باری دست به چشمام کشیدم تا دیدم واضح ش د.

یه طرف صورتم م ی سوخت.

هیرا: خوبی؟ صدای منو می

شنوی؟ به زور گفتم: آره...

هیرا د: عذر می خوام. مجبور شدم...

دستم رو آوردم بالا تا ادامه نده. نمی تونستم زیاد  
حرف بزنم. نفس واسم نمونده بود. انگار مجبورم کرده  
بودن یه روز کامل بدوم.

هیرا د: باز همون صدا

بود؟ سر تکون دادم.

می تونی پیاده شی؟

چند لحظه صبر کن.

سرم رو به صندلی تکیه داد. پشت هم نفس عمیق می کشیدم  
تا حالم بهتر شه. کش و قوسی به بدنم

دادم.. وقتی سر گیجه و خستگی بدنم یکم بهتر شد پیاده

شدم. گفتم: حس می کنم یه فس کتک خوردم.

هیرا د: دیگه رسی دیم. امیدوارم این شمس بتونه واسمون

کاری کنه.

رسی دیم جلوی در خونش. هیچ صدایی نمیومد. تو دلم هی دعا می کردم که باشه و دست خالی برنگردیم.

هیرا دستشو مشت کرد و سه بار به در زد. اما هرچی و ایسا دیم کسی باز نکرد. سفر بی پایان

دوباره در زد: ببخشید؟ کسی

هست؟ اما باز صدایی نیومد.

\_جناب شمس؟ ما از راه دوری اومدیم. تعریفتون رو خیلی شنیدیم. آگه میشه درو باز کنین.

در باز شد. خونه تاریک بود. با نوری که از بیرون افتاده بود تونستیم صورتش رو تشخیص

بدیم. یه پیرمرد قد کوتاه، با ریش بلند، تقریباً تا پایی ن شکمش و کلاه بابا کرمی و لباس بلند و یه دست قهوه ای جلوی در بود.

یه لحظه کپ کردم. تیپ عجیبی داشت. منو و هیرا دبه هم نگاه کردیم. نگاهمون گویای هزاران حرف بود.

هیرا د: سلام جناب. تعریفتون رو زیاد شنیدیم. گفتن تنها کسی که می تونه مشکل ما رو حل کنه شما این..

چه زبونی داشت! سنگم با اون زبونش آب می کرد.  
اون پیرمر دزل زد به هیرا دو گفت: اسمت چی ه  
جوون؟ \_ هیرادم.

به من که نگاه کرد، موهای تنم سیخ شد.  
همون سوال رو از منم پرسید: اسمت چیه  
دخترم؟ \_ بهار.

\_ کارتون چیه؟

هیرا د: قضیش مفصله. اگه میشه بذارین بیایم داخل. سفر  
بی پایان

پیرمر د نگاه می به جفتمون کرد و رفت کنار.  
هیرا د تشکر کرد. اول من رفتم و بعدم هیرا د.

شمسی خان، می ه فانوس روشن کرد. عجیب بود که توی  
روز خورشید اینقدر تاریک بود.

با نور فانوس تونستم اطراف رو ببینم. هیچی جز یه موکت  
و دو تا پشتی و میز و چند تا کتاب

اونجا نبود. رفت پشت میز کوتاهش نشست و گفت:  
بیاین بشینین.

من و هیرا د رو به روش چهار زانو نشستیم. فضا  
ترسناک بود. دوست داشتم سریع تر از اونجا برم بیرون.  
فانوس رو گذاشت روی میز و گفت: بگین.

هیرا د آروم دم گوشم گفت: تو م یگی ی ا من  
بگم؟ گفت م: خودم میگم.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم. لرزش صدام رو کنترل  
کردم و شروع کردم به تعریف ماجرا از همون اول.

ریز به ری ز اتفاقا رو واسش تعریف کردم. تا  
آخرین لحظه، حتی هم بین جلوی در که اون صدا  
روشنیدم. حرفام که تموم شد، خیلی عادی  
گفت: خب...

به هم نگاه کردیم. هیرا د گفت: خب.. الان شما می تونین  
کاری واسه ما انجام بدین؟

\_اون شخصی رو که اون سال واسه اون خانواده ورد  
خونده رو می شناسم.

با هیجان گفتم: جدا؟ می‌تونیم پیداش کنیم؟ سف‌ر بی‌پایان

آره می‌تونین منتهی اون دنیا.

هیرا دزد تا پیشونیش.

شمسی خان: اون مرد ۱۷ سال پیش مرده. یه ج‌ای  
اون ورد، اشتباه خونده شده و اجنه و جونورای فرا

زمین‌ی از اسارت در اومدن. برای باطل کردنش، اون برگه  
ای که دعا روش نوشته شده بای دست م

باشه. که پیدا کردنش بعد از این همه سال غی‌ر ممکنه. تا سی  
و دوروز هیچ کاری از دستم ب‌ر

نمید. ۳۲ روز ب‌ای داونجا بمونین و در برابرشون

مقاومت نشون ب‌دین. روز سی و سوم. یا خودم میام.

ی‌ا

یه چیز ی‌بهتون می‌دم و میگم چی کار کنین تا اون روح

از اسارت در بیان و اجنه‌ی رها شده به جایگاه خودشون

برگردن.

هیرا د: چرا سی و دوروز؟

\_ از حرفاتون خیلی چیزا فهمیدم. و چیزایی که لازم بود  
رو بهتون گفتم. اگه به حرفام عمل کنین، نجات پیدا می  
کنی ن.

\_ یعنی هیچ راه دیگه ای وجود نداره؟

\_ نه. راه های دیگه ریسکش بالاس.

هیرا د: نیلوفر چی؟ می تونین ب گین اون کجا رفته؟

\_ اون دوستتون به خواست خودش نرفته. هیچ کس هم  
تا زمانی که اون دعا باطل نشه ن می تون ه پیداش  
کنه. سفر بی پایان

هیرا د: زنده می مونه؟

\_ مسلما بای د زنده بمونه. اما بستگی به خودش داره.

\_ اون صداها چی؟

بهم نگاه کرد و گفت: تو قدری باهاتون ارتباط  
برقرار کنی. اون صداها بی هم که می شنوی، ممکن ه



صدای همون دوستت باشه. اگه کارایی رو که اونا نخوان  
رو انجام ب دی، دوستت عذاب می کشه.

هیرا د: خب این سی و دو روز بای د چی کار کن یم؟

\_ بای د در برابرشون مقاومت نشون ب دین.

هیرا د: سارا چی؟ ور د که باطل شه، اونم آزاد

میشه؟ \_ بله.

\_ الان سارا هم جزو همون اجنه شده؟

\_ سارا گی ر افتاده. اما دقیق نم ی تونم الان بگم.. بای د

بتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم که الان وقتش

نیست؟ \_ چرا؟

شروع کرد به نوشتن یه چیزی و گفت: خیلی سوال می

پرسی جوون. چند وقته اونجایی؟

گفت م: یه هفته ای میشه.

\_ اگه دقیق ی ک هفته باشه، بیست و پنج روز دیگه دوباره

بیاین اینجا.

هیرا د: ما اگه بازم به مشکل خور دیم می تون ی م بیایم؟

من همیشه نیستم. هر وقت بودم می تونین بیای ن. سرم همیشه خلوت نیست. امروز شانس باهاتون یار بود. سفر بی پایان

هیرا د: ممنون. خب الان چی تقو دیم کنم؟  
من که هنوز کاری نکردم.

گفت م: چرا راهنم ایی هاتون خیل ی کمکمون م ی کنه.

من بعد اتمام کارم دستمزد رو میگیرم.

هیرا د: خیلی ممنون. حرفاتون تاثیر گذار بو د.

جوابمون رونداد. بلندش دیم و از خونه رفتیم بیرون.

قبل از اینکه بریم گفت: یه چی زی واسه دوستتون می خونم که اذیتش نکنن. در ضمن، وقتی که برمیگرده ممکنه چیزی یادش نیاد.

با بهت گفتم: یعنی فراموشی م

یگیره؟ نه. دربار ه ج ایی که توش

بوده .

نفس راحتی کشیدم. اما به هر حال تصورش هم ترسناک بود. نیلوفر بیچاره چه گناه ی کرده بود که این بلا سرش اومد؟

با صدای هیرا د که گفت "سوار شو" به خودم اومدم و سوار شدم.

قبل از اینکه حرکت کنه، خیره به رو به رو گفتم: دلم واسش تنگ شده.

هیرا د: واسه نیلوفر؟ با بغض سر تکون دادم.

آهی کشی د و گفت: بر میگرده. سفر بی پایان

تو کل راه اصلا حرف نزدی. تو فکر اتفاقات اخیر بودی. همه چی رو از همون روزی که بابام اون قصه رو واسم گفت مرور کردم. شای د اصلا تقصیر من بود که ماجرا رو واسه نفس و نیلو گفتم. شای د اگه اصلا

به زبون نمیآوردی این چیزا پیش منیوم د. از یه طرفم با خودم میگم شای د این قسمت بوده. قسمت بود که بیایم و بعد سالها سارا رو نجات بدم.

که با دوتا فامی ل دور آشنا شیم. که رو پای خودمون  
وایسادن رو یاد بگیریم. که تنهایی و ترس رو تو بدترین  
شرایط تجربه کنیم. و خیلی چیزای دیگه.

وقتی رسی دیم، نفس و آراد تو حیاط نشسته بودن و باهم  
حرف می زدن.

با دیدن ما جفتشون از لبه ی حوض بلند شدن.

نفس با استرس جلو اومد و پرسید: خب چی شد؟ نگین  
که نتونستین کسی رو پیدا کنین.

گفت م: اتفاقا با کلی خبر خوب و بد برگشتی م. بری م توتا  
همه چی رو تعریف کن م.

منتظرش دیم تاهیرا د ماشینو پارک کنه و باهم رفتی م  
داخل ویلا.

ماجرا رو واسه آراد و نفس تعریف کردم. اونا هم با دهن باز  
خیره شده بودن بهم. حرفام که تموم شد

نفس پاشو کوبی د به ز مین و گفت: یع نی چ ی سیی دو  
روز بمونین؟ اسکلمون کرده؟ بابا یارو هیچی حالیش نبو  
د.

گفت م: نفس میگی چی کار کنیم؟ اونی هم که ازش پرسیدی  
دیم گفت شمسی معروفه و همه م ی شناسنش. سفر بی پایان

آرا د: چند وقته

اینجایی؟ نفس: دقیقا

یک هفته.

یعنی هنوز روز...

نفس حرفش رو قطع کرد و گفت: من روز اینجا

دووم نمیارم. بعدشم یعنی دست رو دست بذاریم تا ا

نیلوفر و دیوونه کنن؟ این چیزایی که درباره ی صداها

گفتی حتی تصورش هم ترسناکه، چه برسه به اینکه

بخوای تجربش کنی.

آرا د: چاره ای نداریم. شایدم راست بگه.

هیرا د: راست م یگه به اونش شک ندارم. ولی این مدت طولانی....

هممون سکوت کرده بو دیم. موندن اونجا سخت و عذاب آور بود اما مجبور بو دیم.

نفس گفت: نمی دونم دیگه از بس فکر کردم دارم خل میشم.

همونطور که پوست لبم رو می کندم گفتم: من نگران نیلوفرم. یعنی الان کجاست؟ دل تو دلم نیست. یه لحظه هم نمی تونم از سرم بیرون کنم.

نفس: وای آره. چرا اون.

هیرا د هوفی کرد و گفت: خدا بزرگه. به خودش توکل کنین.

گفت م: بای د صبر کنیم یه مدت. دوباره بری م سراغ شمسی. بلکه اطلاعات دقیق تری بتونیم ازش بگیریم.

نفس: امیدوارم بتونیم.

هیرا د: شما گرسنتون نیست؟ سفر بی پایان

نفس: من که چی زی از گلوم پ ایی ن نم ی خوره.

آرا د به هیرا د نگاه کرد و گفت: ما تا قبل اینکه بیایم اینجا  
شای د پنج وعده غذا می خور دیم به علاوه

میان وعده های جورواجور. اما الان غذامون نصف  
شده. شایدم کمتر از نصف.

هیرا د ریز خن دی د و گفت: آره. واسه خودمم عجیبه  
چطور یادم نمی افته غذا بخورم.

نفس: ماشالله. خوبه ما رو نخور دین این مدت.

هیرا د: تفاقا دو سه بار ی...

آرا د پریدوسط حرفش: عه هیرا د.

هیرا د نگاهی بهمون انداخت و دیگه چیزی

نگفت. نفس گفت: می رم یه چیزی آماده کنم بخوری م.

هیرا د: منم دارم میمیرم از خستگی. کل دیشب رو

نخوابیدم. می رم لایه چرتی بزوم.

آرا د: منم می رم شهری ه زنگ ی به مامان بزوم. همون

سری هم نگران بو د.

هیرا د پوزخند زد و گفت: نگران؟ مگه اون نگرانی

حالیته؟ آرا د: هیرا د دست بردار.

هیرا د با حرص بلند شد و رفت بالا. من و نفس با دو

تا علامت سوال بالا سرمون به هم نگاه می کر

دیم. خیلی زود عصبی می ش د.

آرا د دستی به موهایش کشی د و گفت: من می رم. فعلا

خداافظ.

نفس: پس من واسه خودم غذا درست کنم؟

آرا د: نه درست کن. تا آماده شه میام. هیرا دم بیدار می

کن یم.

نفس: باشه. به سلامت. سفر بی پایان

آرا د که رفت گفتم: من دیگه نمی تونم طاقت بیارم. م

ی رم حموم یه دوش بگیرم شای د حالم بهتر شه.

نفس: برو. تنها نمی ترسی؟ می خوای منم باهات بیام؟

\_خیر لازم نکرده. تو برو آشپزیت رو بکن.



خن دی د و رفت تو آشپزخونه. منم از تو ساکم یه دست لباس برداشتم. لباس چرکا رو هم جمع کردم بردم بالا تا بشورمشون. چون دیگه چیزی نداشتم بپوشم.

لباسا رو گذاشتم تو سبد کنار در.

به یه حموم حسابی نیاز داشتم. بچها وقت ی رفتن خرید، شامپو و صابون و خلاصه همه چی گرفت ه بودن.

قلب از اینکه برم، یه سرک به اتاقی که هیرا د توش خوابیده بود کشیدم. رو تخت دو نفره خوابیده بود

و ساعدش رو چشمش بود. از همون فاصله هم می تونستم اخمش رو تشخیص بدم.

آروم از اونجا فاصله گرفتم تا بیدار نشه.

دستگیره ی در رو کشیدم و رفتم داخل. تاریک بود.

قبل از اینکه چراغ رو روشن کنم، لباسام رو پشت در آویزون کردم. لامپ رو روشن کردم و درو بستم. سفر بی پایان

چرخیدم تا حموم رو کامل برانداز کنم، اما با دیدن وان  
 پر خونی که جلوم بود، عضله هام سفت  
 شد. خون تو رگام یخ بست. قدرت تکلم رو از دست دادم.  
 به زور پاهام رو که مثل دو تا وزنه ی دو تن ی شده بود  
 رو تکون دادم و چرخیدم سمت در.  
 دستگیره رو کشیدم اما باز نشد.  
 دوبار کشیدم، سه بار کشیدم، ده بار اما فایده نداشت.  
 برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. با دیدن دختری که سر  
 تا پاش از خون قرمز بود و توی وان ایستاده بو دیا تمام  
 توان جیغ کشیدم.  
 تن دتر دستگیره رو فشار دادم. اما انگار قفل شده بو د.  
 داشتم از ترس پس میفتادم. هی بر میگشتم و پشت سرم  
 رو نگاه می کردم. با گریه داد زدم: کمک ی کی این  
 درو باز کنه  
 برای بار اخر که چرخیدم، دیدم اون شخص تو فاصله ی  
 یه قدم ایستاده و داره از سر تا پاش خون می چک ه.

این بار جیغم اونقدر بلند بود که گلوم سوخت.

چسبیدم به در و گفتم: ولم کن لعنتی. چ ی م ی خوی  
از جونم. کمک ی کی بیا د این درو باز کنه. هیرا  
د. نف س.

سفر بی پایان

هیرا د خیره شده بود بهم. وقتی دی د حالم خوبه و دارم گریه  
می کنم گفت: چت شد بهار؟ حرف بزن چ ی دی دی باز؟

اینقدر گرم ش د ی د بود که اصلا نمی تونستم حرف  
بزنم. به زور نفس چند قلوپ آب خوردم.

چن د تا نفس عمیق کشیدم تا آروم شم. به سختی  
خودم رو کنترل کردم و گفتم: رفتم تو حموم دیدم ت و  
وان پر خونه. خواستم... خواستم بیام ب یرون اما در باز  
نم ی شد... هرکار کردم باز نش د.

برگشتم دیدم یه دختر و ایساده تو وان.

جیغ کشیدم و باز سعی کردم درو باز کنم اما نش د.

دوباره که چرخیدم دیدم تو فاصله یه قدمی م و ایساده.

بعدم برقا رفت...

نفس: یا جدالسادات. خدایا... چه شکلی بود؟ سفر بی پایان

\_ نمی دونم. صورتش معلوم نبود.

نفس دستاش به وضوح می لرزی دیدنش روی صندلی.

هیراد: الان خوبی؟

بازم گرم گرفت: نه اصلاً. من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

هیراد بلند شد و رفت بیرون. صدایش او مد این وان که جز آب هیچی توش نیست.

بازم اثری از چیزایی که دیدم باقی نمونده بود. حتی رمق توجیح و توضیح دوباره هم نداشتم..

هیراد برگشت پیشمون.. رو به روم به دیوار تکیه داد. یکم نگام کرد و گفت: بهتره که با ترست غلبه

کنی. آسون نیست اما خیل می تونه کمک کنه. خودت که دی دی اون پیری چی گفت؟ شای د بتونی

باهاشون ارتباط برقرار کنی و زودتر خودمون رو از این بدبختی نجات بدم.

\_ ای کاش ج ای من بو دی ،اونوقت می دیدم بازم این حرفو می زنی ی ان ه.

\_حق با توئه اما اینجوری بدتر خودت اذیت می شی.اونا که نمی تونن به تو آسیبی برسونن.

نفس جوش آورد:نمی تونن؟اگه نمی تونن نیلوفر الان کجاست؟چرا بر نمی گرده؟ هیرا د:اون فرق می کن ه.

\_چه فرقی؟تو و داداشت فقط حرفین.پ ای عمل که می رسه می شین پهلوون پنبه.

هیرا د عصبانی شد و داد زد:اولا وقت ی با تو حرف ن می زنی دهننت رو باز نکن.دوما من چه کاری از

دستم بر میاد؟مگه من جادوگر و دعا نویسم که مشکلو حل کنم؟هان؟سفر بی پایان

نفس کلا دیگه صداس در نیوم د.راست میگفت.ت از دست اونا هم کاری بر نمی اومد.همینکه موندن

پیشمون و رهامون نکردن به امون خدا بای د خداروشکر  
می کر دیم.

هیرا د رو به من با اخم گفت: من می رم حموم. اگه  
مشکلی پیش نیوم د بعد تو برو. خوبه؟

گفت م: منو بکشتم دیگه پامو اونجا نم ی دارم.

هیرا د: به بیست و پنج روز فکر کر دی؟

راست می گفت. من قبل از این ماجراها هر روز یا یک  
روز در میون می رفتم حموم. اما الان بیشتر از یک هفته  
بود که دوش نگرفته بودم.

چیزی نگفت م.

هیرا د هم رفت پایین. تا رفت نفس با حرص گفت: پسره  
ی نکبت دراز غول عقده ای روانی مر یض.

چیز دیگه ای نموند؟

چرا. اما مراعات حالتو م ی کنم. الان خوبی؟

نه. خیل ی می ترسم نفس. هی سری که یادش م یفتم پشتم  
می لرزه.

بخدا می فهم چی می گی. چ ی کار م ی تونی م ک نیم؟

\_ای کاش می خوابیدم و دیگه بیدار نمی شدم.

نفس زد تو بازوم و گفت: لال شو بهار. پاشو بریم پای  
ن یه چیزی بخور. گذشته داری ه دیون می گی.

به زور بلندم کرد. هیرا د رفته بود حموم. اینو از صدای  
شرشر آبی که میوم د فهمیدم. به حالشون غبطه

خوردم. کاش منم فقط چیزایی که اونا می دیدن رو می  
دیدم.

رفتی م پایین. طبق معمول نشستم رو مبل. نفس هم رفت  
سراغ غذاش. سفر بی پایان

به بیرون خیره شدم.

با دیدن دوباره ی اون دختره یین بلن دی کشیدم و چشم  
رو بستم. کنار درخت وایساده بود و داشت نگام می کر  
د.

دستم رو روی قلبم فشردم. ز...

یر لب با چشم بسته زمزمه کردم: آروم باش  
بهار. آروم.. اون کاری با تو نداره.. آروم باش دختر.

چشمام رو با مکت باز کردم. هنوز وایساده بود.

بای د با ترسم مقابله می کردم. بای د!

بلن د شدم. واسم سخت بود اما مقاومت کردم.

با قدم هایی سن گین رسیدم جلوی در. دستگیره ی یخ

رو با دست های یخ ترم لمس کردم و رفت م

بیرون.

هنوز وایساده بود. دندونام رو به هم می فرسردم. دستام

مشت شده بود. جلوتر رفت م.

وسط حیاط وایسادم. بالاخره تونستم صورتش رو ببین م.

موهای بلند و حالت دارش دور صورتش پریشون

بود. خیلی هم بهم ریخته بو د.

زیر چشماش س یاه بود. لبش یکن به کبودی می زد.

جای زخم روی صورتش دیده می ش د.

دستاش هم خط خطی بو د.



یه لباس بلندر هم تنش بود به رنگ سفی د.مدلش ق دیمی بود و کلوش داشت. اونم خیلی چروکیده بود و پاره. سفر بی پایان

دختر خوشگلی بو د.

هنوز داشت نگام م ی کرد. انگار دندونام به هم چسبیده بود. به زور زبون باز کردم و با صدایی که دو

رگه شده بود از ته چاه میوم د گفتم: تو ک ی هس تی؟

چرا دست از سرم بر نمی داری؟

حرف بزن. خواهش می کن م.

هیچی ن می گفت فقط نگام م ی کرد. ترسیده بودم. خیلی زیاده. اما جلوی خودم رو گرفتم تا پس ن یفت م.

صدای نفس از پشت سرم اومد: بهار؟ تو این سرما چرا رفتی بیرون؟ بیا تو ماکارونی حاضر ه.

اما من همچنان داشتم نگاهش می کردم. همینجور که به دختره خیره شده بودم گفتم: الان میام نفس تو برو داخل.

وقتی صدای بسته شدن در اومد گفتم: ازت خواهش می کنم یه چیزی بگ و.

صدام می لرزی د: دارم دیوونه می ش م.  
و باز هم سکوت.

با دیدن گربه ی سیاه همیشگی، از ترس ناخودآگاه دو سه قدم رفتم عقب. سفر بی پایان

گربه خیل ی ریلکس رفت بغل پ ای دختره ی دورش چرخ می د. بعدم خودشو به پایین لباسش مالی د و همونجا نشست.

با بهت به دختره و گربه نگاه می کردم. یعنی اون وجود داشت؟ گربه سیاه می تونست اون رو ببینه؟ دختر لبخند زد. اما خیلی تلخ. اونقدر تلخ که با تموم وجود حسش کردم.

عقب عقب داشت دور می شد. با بغض گفتم: نرو  
و ایسا. بگو چی ازم می خوای؟ آهای.

کم کم لای درختا گم شد و هر چی گشتم نتونستم پیداش  
کنم.

وقتی برگشتم گربه نبود. همونجا رو زمی ن بغل  
حوض نشستم. کاش باهام حرف می زد. کاش کمک می  
ی

خواست. دیگه داشتم مطمئن می شدم دختر رویاهام  
ساراس.

خیره شده بودم به جای ی که وا یساده بود. اصلا  
حواسم به اطرافم نبود. فقط به اون دختر فکر می کرد  
م.

صدای ماشین که اومد، به خودم اومدم. آراد اومد. اونقدر  
غرق اون دختر شدم که حواسم نبود آراد نیست!

ماشین رو پارک کرد. وقتی پیاده شد و چشمش به من  
افتاد یهو رفت عقب و گفت: یا امام حسین.

از دیدنم جا خورد. گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟ تو  
این سرما چرا رو زمین نشستی؟

هیچی. کجا رفته بودی؟ سفر بی پایان

رفتمی ه زنگ به مادرم زدم.

آها.

بلند شدم و گفتم: بریم داخل.

معلوم بود از جواب سربالام قانع نشده اما حرفی نزد  
و رفتی م تو.

تا درو بستم هیرا د هم از پله ها اومد پایین. داشت موهاش  
رو با حوله خشک می کرد. آرا د گفت: آ فیت باشه.

هیرا د: ممنون.

نفس از تو آشپزخونه داد زد: بیاین غذا حاضره.

همه رف تیم سمت آشپزخونه. خواستم از در رد شم و برم

که هیرا د خم شد و دم گوشم گفت: امنه. می تونی بری.

از کنارم رد شد.

اولش نفهمی دم چی میگه اما بعد فهمیدم داره حموم رو میگه.

چیزی نگفتم و رفتم پشت میز کنارشون نشستم.

با دیدن غذا، حسابی ضعفم زد. اما ذهنم مدام درگیر اون دختر بود. اصلاً از جلوی چشم کنار نمی رفت.

همین باعث شد دوباره نفهمم چی می خورم صبر کردم تا همه غذاشون رو بخورن. بعد از نفس تشکر کردم و کمکش کردم تا میز رو جمع کنه.

با هم وایسا دیدم تا ظرف بشوری می طاقت نیاوردم و گفتم: نفس؟ سفر بی پایان

بله؟

دوباره دیدمش.

کی رو؟

همون دختری که همش می بینمش. اما این بار تونستم چهرش رو هم ببینم.

نفس شیرو بست و کامل چر خی د سمتم وبا ترس و هیجان  
گفت: خب؟ چه شکلی بود؟

\_ خیلی خوشگل و البته ترسناک بو د.

\_ باهات حرفم می زنه؟

\_ نه. هر چی گفتم حرف بزن، چ یزی نگف ت.

\_ خب بعد چی شد؟

\_ بعد رفت.

\_ کجا؟!

\_ نمی دونم. غی ب ش د.

\_ وایی بهار من هرسری که این ا ر و م ی شنوم دلم آشوب  
میشه.

\_ من چ ی بگم که با چشم دارم می بینم.

\_ نیلوفر. دلم واسش تنگ شده.

\_ آهی کشیدم و گفتم: منم. سفر بی پایان

حس کردم ی کی کنار در ایستاده. درست حدس زدم. بازم  
همون دختر بود. هر سری که می دیدمش. اما

این بار چشمش قرمز بود. ضربان قلبم بالا می رفت.

نفس رد نگاهم رو گرفت. گفتم: اونجاست.

\_ کی؟ کجا؟!\_

\_ خودشه.

چشم ازش بر نمی داشتم. باهمون قیافه بود.

روش رو برگردوند و از آشپزخونه رفت بیرون. پاهام  
بدون اراده به سمتش کشیده شد. صدای نفس رو

شنیدم اما اهمی ت ندادم: بهار کجا داری می ری؟ بازم دی  
دیش؟ وقتی از آشپزخونه رفتم بیرون. اون رسیده بود به با  
لای پله ها و داشت می رفت سمت اتاق سارا.

هیرا د و آراد تو سالن نشسته بودن. سنگینی نگاهشون رو  
حس کردم اما به اونا هم اهمی ت ندادم و

دنبالش رفتم. وق تی رسیدم بالا، نبود. در اتاقا هم بسته بود.

رفت م سراغ اتاق سارا.

دستگیره رو کشیدم پایین.

درو باز کردم. عجیب بود که وسط روز، اتاق تاریک تاریک  
یک بود. جوری که چشم چشم رو نمی دی د.

وحشت زده خواستم برگردم که در پشت سرم با صدای ب  
دی بسته شد. جیغ خ فیزی کشیدم و دست م رو گرفتم جلوی  
دهنم.

تا خواستم درو باز کنم، پشت سرم یه نور قرمز افتاد.

سر چرخوندم دیدم همون دختر روی تخت نشسته و پشتش  
به منه. نور قرمز هم دقیقا رو اون افتاده بو د.

جوری م ی لرزیدم که هر لحظه امکان داشت تشنج  
کنم. سفر بی پایان

در مقابل چهره ی وحشت زدم، سرش بدون اینکه بدنش  
تکون بخوره، نود درجه کشی د سمت. مثل سر جغ د.

وقتی قیافش رو دیدم با تمام توان جیغ کشیدم.

صورتش سیاه و چروک بود. چشماشم قرمز. از لباس هم  
خون می چکی د.

چشمام رو بسته بودم و فقط جیغ می کشیدم.



حس کردم ی کی داره تکونم می ده. چشمام رو باز کردم  
دیدم هیرا د روبه رومه و اراد و نفس ه م کنارشن.

تازه صداشون به گوشم رسی د.

هیرا د: آروم باش بهار. آروم باش. هیچی نیست. تموم ش د.

مثل دیوونه ها، با ترس به همه جا نگاه کردم. تو اتاق  
سارا بودم اما نه خبری از نور قرمز بود، نه دختری  
سیاه و چروکیده .

جوری م ی لرز یدم که هر لحظه امکان داشت تشنج کن م.

در مقابل چهره ی وحشت زدم، سرش بدون اینکه بدنش  
تکون بخوره، نود درجه کشی د سمتم. مثل سر جغ د.

وقتی قیافش رو دیدم با تمام توان جیغ کشیدم.

صورتش سیاه و چروک بود. چشماشم قرمز. از لباس هم  
خون می چکی د.

چشمام رو بسته بودم و فقط ج یغ می ک شیدم. سفر بی پایا

ن

حس کردم ی کی داره تکونم می ده. چشمام رو باز کردم  
دیدم هیرا د روبه رومه و آراد و نفس ه م کنارشن.

تازه صداشون به گوشم رسی د.

هیرا د: آروم باش بهار. آروم باش. هیچی نیست. تموم ش د.

مثل دیوونه ها، با ترس به همه جا نگاه کردم. تو اتاق  
سارا بودم اما نه خبری از نور قرمز بود، نه دختری  
سیاه و چروکیده .

صورتم خیس اشک بود. بچها با چشای نگران نگاهم  
می کردن. فاصله ی هیرا د باهام چند سانت

بیشتر نبود. خیره شده بود بهم. گفت: چ ی دی دی که  
اونجوری جیغ کشی دی؟

با وحشت زل زدم به تخت و به همون سمت اشاره  
کردم. لبم تکون می خورد اما صدام در نمیوم د.

نفس با ترس گفت: زبونش بند اومده. من می رم آب بیارم.

آراد اومد نز دیکتر و گفت: آروم باش. چند تا نفس عمیق  
بکش.

حتی نفس هامم می لرزی د.ت کیه دادم به دیوار و سه  
چهار تا نفس عمیق کش یدم.چشمام رو بستم.ت و دلم سعی  
داشتم خودم رو آرام کنم.

با صدای هیرا د چشمام رو باز کردم:بهار؟بهت  
ری؟ زل زدم بهش.ن می دونم چرا تا نگاش کردم  
باز گریم گرفت.این بار با صدای بلند بغضم رو  
شکست م.

هیرا د به آراد اشاره کرد که بره بیرون.اونم بدون  
اینکه مخالفت کنه رفت.همون موقع نفس  
اوم د.جلوی در لیوان آب قندو ازش گرفت و ی ه چیز ی  
بهش گفت که نفهمید م.نفس هم رفت بیرون.سفر بی پ  
ایان

اوم د چهار زانو نشست رو به روم.لیوان رو گرفت  
سمت دهنم.خواستم از دستش بگیرم که مانع شد و  
گفت:بخور.

چن د قلوپ از دست خودش خوردم.

صورتتم رو کش یدم کنار و به زور تشکر کردم.

سرم رو ت کیه داده بودم و خیره شده بودم به دیوار.. چیزی نگفت تا آروم شم.

چن د دقیقه که گذشت بازم به تخت نگاه کردم. یا د اون صحنه افتادم و با دلهره چشمام رو بستم. لبم رو گزیدم. دستام ناخوداگاه مشت شد. حالتام رو که دی د گفت: چی دی دی بهار؟

تا م ی خواستم حرف بزنم با یادآوریش بغض گلوم روم ی گرفت. وقت ی دی دنم ی تونم چ ی زی بگ م گفت: ببین بهار. تا وقتی از شون بترسی همی ن وضعیت ادامه داره. بای د بتونی مقاومت کنی. بای د.

\_\_چه جوری؟

\_\_به ترست غلبه کن. چه جوری نداره!

سری تکون دادم و سکوت کردم.

\_\_الان می تونی بگی چ ی دی دی؟

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم: همون دختر. رو

تخت نشسته بود. یه نور قرمز هم افتاده بود

روش. اتاق هم مثل سیاهی شب تاریک بو د.

خب؟

سرش کامل چرخید اما بدنش تکون نخورد. خیلی وحشتناک بود. سفر بی پایان

دستی به ته ریشش کشید و گفت: دیگه تموم شد. بهش فکر نکن.

هنوز ۲۴.۵ روز مونده. چی کار کنیم؟

باید صبر کنیم.

خیلی دوست دارم بتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم، اما جای من نیستی بفهمی چی می کشم.

می فهمم چی میگی. کاری از دستم بر نمیاد.

می دونم.

زل زده بودیم بهم. بی حرکت. بی حرف. وقت ی کنارش بودم احساس امنیت می کردم. شایه چون یه مرد بود. شایدم...

حس کردم یه سایه افتاده پشت پنجره. سرم رو خم کردم. خودش بود. بازم اون.

چشم رو بستم و با ترس گفتم: باز برگشت.

کی؟

دقیق پشت پنجره.

چشم رو به زور باز کردم. این بار خبری از چشای قرمز و لب خونی و بدن خط ختی نبود. یه دخت ر خوشگل، مثل همونی که توحیا ط دیدم جلوم بو د.

هیرا د چرخي د سمت در سفر بی پایان

من چی زین م ی بین م. دقیق ا کجاست؟

بلن د شدم. آروم رفتم سمتش. چه جوری اومده بود پشت پنجره؟ انگار تو یه جای ی مثل بالکن ایستاده بو د اما زیر پنجره هیچی نبو د!.

تو فاصله ی دو قدمی پنجره ایستادم. چشمای س یاهش غم داشت. یه مظلوم یت خاص ی تو صورتش

بو د. اصلا با اون شخصیتی که اذیتم می کرد  
شبهت نداشت. خودش بود اما مظلومی ت چهرش  
ی ه چیز دیگه می گفت.

با" \* ، صدای ظریف و دختر و نش تو گوشم پی چی د: می  
خوای من رو بشناس ی؟  
کل بدنم قفل شد. برای اینکه مطمئن بشم خودش گفت: تو  
داری حرف می زنی؟

\_ می خوای بشناسی؟!\_

خودش بو د.

هیرا د: با کی داری حرف می زنی بهار؟  
بدون توجه به هیرا د من من کنان گفتم: آ.. آره می خوام.  
\_ امشب ساعت، ۱۰ حیاط پشتی...\_

\_ ک... کدوم حیاط پشتی؟\_

\_ تو بیا پایین. راه رو بهت نشون می دم. سفر بی پایان

داشت دوباره محو می شد. س ریع گفتم: نرو... صبر کن... هم  
ین الان می خوام باهات حرف بزن م.

اما حرفام تا ثی ری نداشت و دوباره ناپ دی د ش د..  
هیرا د او مد جلوم و ایسا د.

خیره شدم تو چشمات. اخم داشت. گفت: با کی داشتی حرف  
م ی ز دی؟

\_\_ بالآخره باهام حرف زد.

\_\_ کی؟

\_\_ همون.. همون دختره..

\_\_ واقعا؟ حرف زد باهات؟

\_\_ آره.

\_\_ چی گفت؟

\_\_ گفت ساعت ده، حیاط پشتی.

\_\_ منظورش چی بود؟

\_\_ فکر کنم بای د برم پشت خونه. همون جایی که قبر

سارا هست.

\_\_ تنها؟



\_ نمی دونم. حرفی نزد.

\_ من نمی دارم تنها ب روی سفر بی پایان

\_ به قول خودت نمی تونی بهم آسیب برسونی.

\_ نیلوفر رو یادت رفت؟ هیچ کس دیگه تنها جایی نمی ره.

حرفاش حالت دستوری داشت. ته دلم گرم شدن می دونم چرا اما سخت گیریه هاش به دلم می نشست.

برگشت پشت سرش رو نگاه کرد و گفت: هنوزم اینجا هست؟

\_ نه.. رفت..

\_ امیدوارم اتفاقی پیش نیاد.

\_ امیدوارم.

یکی در زد. جفتمون چرخه دیم سمت

در هیرا دیبله؟

صدای آراد اومد: خوش می گذره اونجا؟ هیرا ط  
رفت درو باز کرد و گفت: چ ی میگی تو؟  
\_هیچی. خلوتتون طولانی شد، اومدم یه سر بزوم  
یه وقت اوضاع ناجور نشه.

هیرا د خم شد دمپایش رو در آورد. اما آراد خن دی د و  
سریع رفت.

هیرا د: پسره ی پرو.

هیرا د سری تکون داد و نگام کرد. گفت: بریم پایین یه چی  
زی بخوریم. قضیه رو هم به نفس و آراد بگیم.

مخالفت نکردم و همراهش رفتم پای ن..... سفر  
بی پایان

نمی دونم چرا زمان نمی گذشت. استرس کل وجودم رو  
گرفته بود. بچه دلداری م می دادن و سعی  
داشتن آروم کنن. با اینکه همشون می خواستن باهام بیان  
اما بازم آروم نمی گرفت م.

همه خیره شده بودن به ساعت. هیچ کس هیچ ی  
 نمی گفت. هرزگاہ ی نگاه خیره ی هیرا درو  
 روی

خودم حس می کردم. سع ی داشتم ب ی تفاوت باشم اما گا  
 هی هم اختیارم رو از دست م ی دادم و با ه م چش تو چش  
 می ش دیم.

راس ساعت ده، ساعت دیواری برای اولین بار شروع به  
 صدا دادن کردم.

من و نفس هی ن بلن دی کشی دیم و سه متر پری دیم  
 هوا. آراد و هیرا د هم شوکه شده بودن.

با شنیدن اون صدا، استرسم دو برابر ش د.

نفس: این که ه یچ وقت صدا ن می داد. بسم الله الرحمن  
 الرحیم خدایا خودت رحم کن.

ده بار که جینگ جینگ کرد، قطع ش د.

ازم جام بلند شدم. ب قیه هم پشت سرم پاشدن.

نفس برای صدمین بار گفت: ما پشتتیم. اصلا نترس.

حالا خودش داشت سخته می کرد چم د  
تا نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت در.

سردم شد. برگشتم و از تو اتاق پالتوم رو برداشتم و پوشیدم  
و بازم برگشتم. هیرا د تقریبا هم قدم با من راه میوم د. سفر  
بی پایان

وسط حیاط و ایسادم.

نفس: چرا و ایسا دی؟

گفت راهو بهم نشون می ده.

سرم رو آوردم پایین دیدم گربه ی سیاه جلوم  
نشسته. منظورش همون بو د.

حرکت کرد و رفت سمت حیاط پشتی. همونجای ی که  
حدس زده بو دیدم. دنبالش رفتم. بچها هم باها م اومدن.

راه تاریک بود.. خیلی تاریک. از دستاک کمک گرفتم و  
رفتم جلو. چند قدم که رفتم هیرا د گفت: خیلی تاریکه  
بهار. وایسا من اول برم.

گفت م: نه نمی خواد. الان می رس م.

نفس: من می ترسم. خیلی تاریک و خوفناک ه.

آرا د: می خوامی برگردیم؟

نفس: نه دیگه تا اینجا اومدیم.

با دیدن نوری که رو قبر سارا افتاده بود فهمیدم رسی  
دیم. واقعا برام جالب بود. تو اون تاریکی هم قبرش روشن  
بود. گربه کنارش نشسته بود. سفر بی پایان

گفت م: شما هم اون گربه رو می

بینین؟ نفس: کجاست دقیقاً؟

از سوالش فهمیدم که نمی بیننش. هوفی کردم  
و گفتم: ولش کنین. بریم.

رفت م جلو. نشستم همون جای قبل یم. هیرا د رفت  
 روبه روم نشست. آراد هم کنارش. نفس هم کنار م ن  
 نشست.

یکم که گذشت آراد خیره به خاکا گفت: خب الان بای د چی  
 کار کنیم؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: ساعت ده و ربعه. گفت ده.

حرف م که تموم شد، دقیقا پشت سر هیرا د روشن و همون  
 دختر ظاهر ش د.

بچها رد نگاهم رو گرفتن و برگشتن عقب. اما طبق  
 معمول انگار چیزی ن دیدن و برگشتن.

چشم ازش بر نمی داشتم. زبونم بند اومده بود. منتظر بودم  
 اون حرف بزنه. اونم داشت نگاهم می کر د.

صداش مثل ظهر تو گوشم پیچ ی د: بگو برن.

به تته پته افتاده بودم: ام.. اما...

گفتم بگو برن.

چشمام رو بستم. از ترس نمی دونستم چی کار کنم.

هیرا د: بهار چی شده؟ اومد؟

چشمام رو باز کردم. زل زدم تو چشماش و  
گفتم: می‌گه برین سفر بی پ‌ایان

نفس با وحشت اطراف رو نگاه می‌کرد. آراد هم  
همینطور. هیرا د یهو قاطی کرد: یعنی چی؟ بگو  
ما از جامون تکون ن می‌خوری م.

بهش نگاه کردم. منتظر ایستاده بو د.

رو به هیرا د گفتم: هیرا د فعلا ماییم که محتاجش ی م.  
\_ ما محتاج هیچ کس نیست یم. اصلا بگو ثابت کنه که  
وجود داره. اونوقت می ر یم.

آرا د: راست می‌گه بگو ثابت کن ه.

داشت گریم می گرفت. گفتم: بچه‌ها تو رو خدا برین.

نفس: کجا ولت کنیم بریم؟

هر چند لحظه یه بار نگاهش می‌کردم. چشماش رو  
بست. یهو یه بادش دی د شروع به وزیدن

کر د. اونقدرش دی د که کم مونده بود درختا زو از جاش  
بکن ه.

گفت م: انگار عصبانی شده خواهش می کنم برین.  
 بچها سفت چسب یده بودن به زمین برگ و شاخه بود که  
 به صورتمون می خور د.

نفس با ترس داد زد: باشه می ریم تمومش کن.  
 کم کم باد آروم شد و دوباره همه چی به حالت اول  
 برگشت.

چشماش رو باز کرده بود بدون اینکه لب بزنه با  
 نگاهش حرف می زد: بگو برن.

با عجز رو به هیرا د گفتم: هیرا د خواهش می کنم.  
 هیرا د التماس رو تو چشم دی د.

کلافه دستی به ته ریشش کشی د و بلندش د.

آرا د و نفس هم پشت سرش بلند شدن. سفر بی پایان

هیرا د خیلی محکم گفت: من هم ین پشتم. هر چی شد فقط  
 صدام کن.

باشه.



نفس: تو رو خدا مواظب خودت باش.

سر تکون دادم.

بچها که دور می شدن، استرس من هم بیشتر می شد.

سر چرخوندم دیدم جای هیراد، رو به روم نشسته. هین بلن دی کشیدم ا دست گذاشتم رو دهنم. خیلی بهم نزدیک بود.

از من می ترسی؟

هیچی نگفتم. من می دونستم با ی، راستش رو بگم یا نه. ترس که سهله، داشتم زهر ترک می شد.

از من ترس.

به زور سر تکون دادم. صدام دو رگه شده بود: تو... تو کی هستی؟!

یه دوست.

دوست؟! لطفا واضح صحبت کن.

می خوای بدونی من کی ام؟ سفر بی پایان

آره. بیشتر از هر چیز ی.

\_آره..بیشت ر از هر چیزی..

چشم از م بر ن می داشت. منم مثل خودش. گربه  
بغلش نشست. سرش رو خم کرد و بهش نگاه کرد.

بع د از چند دقیقه ه، دوباره سرش رو بلند کرد.

منتظر نشدم و خودم تو صحبت پیش قدم

شدم: تو... تو سارایی؟ \_آره..

دلم هری ریخت. درست حدس زده بودم. خیلی هیجان انگیز  
و بهت آور بود. کسی که نزدیک چهل

ساله مرده، الان روبه روم نشسته. کسی که من بالای  
قبرش نشسته بودم داشت باهام حرف می زد.

دستام می لرزی د. نمی دونم از ترس بود یا

سرما، دندونام هم بهم می خورد.

به خاک اشاره کردم و گفتم: اینجا قبر

توئه؟ اونم نگاه کرد: آره.

سوال پرسیدن و اسم سخت بود. اما مجبور بودم: چرا  
وقتی حرف می زنی لبات تکون نمی خوره؟

مگه فرقی هم می کنه؟ سفر بی پایان

نمی دونم. شای د

شای د دفعه بعد تکون خور د.

تو روحی؟

ظاهرا.

خب چرا نمی ری؟ اینجا چی کار داری؟ اصلا چرا فقط  
من می توئم ببینمت؟ اسیر شدم.

اسیر؟ توسط کی؟

توسط همونایی که دوستت رو اسیر کردن.

خب چرا؟

فکر کنم اون جادوگر همه چی رو بهت گفت

تو از کجا می دونی؟

لبخن د محوی زد: من هرچی که به تو مربوطه رو می دونم.

خب چرا فقط من؟

چون فقط تو منو فهمی دی. یادته بعد از خوندن اون دفترچه اوم دی اینجا و چی گفتی؟ یکم فکر کردم و گفتم: یادمه.

فقط اجازه داشتیم با یک ی از شماها ارتباط برقرار کنیم. منم تو رو انتخاب کردم.

چرا نمی دارن از اینجا بری؟

اول خودشون بای د آزاد شن تا من هم بتونم برم. سفر بی پایان چه جوری آزاد می شن؟

فردا برو پی ش همون پیرمر د. اون بهت میگ ه چه جوری.

چرا اذیت می کنی؟ از این کارا چی بهت می رسه؟

من هیچ وقت سعی نکردم اذیت کنم..

پس...

اونی که به سراغت میاد و از ارت می ده من نیستم.

ولی خودتی. این چهره همون چهرس.

بازم لبخند زد: اونا خودشون رو به هر شکلی که بخوان در  
میارن. الانم اگه اینجام و راحت دارم باها ت حرف م ی  
زنم بخاطر اینه که ن یستن.

\_کجان؟

\_نمی دون م.

\_کی می تون یم از اینجا بریم؟

\_هر وقت طلسم این باغ بشکن ه.

\_بعد، از بیست و پنج روز؟!

\_گفتم که فردا برا پیش شمس ی رمال.

\_از محمد، عشقت که بخاطرش اون بلا سرت اومد خبر  
داری؟

غم مهمون چشماش شد: آره. هر روز می بینم ش.

\_مگه اسیر نیس تی؟ پس چه جو ری م ی بینیش؟ سفر بی  
پایان

\_ روزی یک ساعت می توئم هر جا که خواست م برم. اما معلوم نیست دقیقاً کی. تقریباً هر روز می رم می بینمش. دو تا پسر داره. پسر اولش عین جوونیاشه. دلم گرفت. هنوز هم عاشق بو د.

\_ فکر کنم خیلی سوال پرسیدم. چیزی می خواهی بهم بگی؟

\_ ازت می خوام تنهام نذاری. کمک کن از اینجا خلاص شم.

\_ چه جوری؟ من که خودمم اینجا گرفتار شد م.

\_ از جادوگر کمک بخواه. به حرفاش گوش کن.

\_ می شناسیش؟

\_ آره.

\_ نیلوفر چی؟ منی دونی کجاست؟

\_ جاش امنه.

\_ چشماش رو بست و چند لحظه بعد باز کرد: الانم خوابیده.

\_ دهنم باز مون د.

\_ از کجا فهمی دی؟

دستی به سر گربه کشی د و هی چی نگفت.

\_ باورم همیشه دارم باهات حرف م ی زنم. انگار خوابم.

یهو از جاش پری د. دستشو برد لای موهایش و شروع کرد به تکون دادن سرش. انگار داشت عذاب م ی کشی د.

صداش تو گوشم پیچی د: دارن م یان!..

با وحشت بلند شدم. سفر بی پایان

\_ کجا م یان؟

آروم آروم رفت عقب. صداش میوم د اما خودش تو تاری کی گم شد: از شون نترس. نذار از پا درت بیارن. من باز میام... مواظب خودت باش..

\_ صبر کن. کجا رفتی؟ آگه نیوم دی چی؟

دیگه صداش نیوم د. همه جا آروم بود. انگار که هیچ

اتفاق ی نیفتاده. هر چی گشتم دیگه خبری از گربه

هم نبود.

هیرا د دوون دوون اومد سمتم. هنوز منگ بودم. تو تاری  
کی دنبال سارا می گشتم و اصلا ن می فهمیدم هیرا د  
چی میگه..

یهو حس کردم تکون محکمی خوردم. تازه صدایش اومد: دارم  
با تو حرف می زنم. نمی شنوی؟

فهمی د تند رفته. بازو هام رو ول کرد و یکم رفت عقب. آراد  
و نفس هم اومدن.

نفس تا منو دی دوی د سمتم و بغلم کرد و یهو  
زد زی ر گریه. دلیل کاراشون رو نمی فهمیدم.

آرا د: خوبی؟

با تعجب گفتم: من خوبم. چرا اینجوری می

کنی؟ آرا د: هیرا د گفت داد ز دی. ترسی دیم.

من خوبم. نگران نباشین.

آرا د: رفت؟ سفر بی پایان



\_ آره هیرا

د:کی بود؟

لبم رو گزیدم و گفتم:سارا.

نفس ازم جدا شد.با بهت گفتم:پس اونی که اینجا خوابیده  
کیه؟

\_روحش بو د.

آرا د:چی گفت؟چی از جونمون می

خواد؟ هیرا د:بهتره بریم داخل.اینجا

سرده.

همه موافق بو دیم.

رفتم داخل.ری ز به ریز ماجرا رو واسشون  
تعریف کردم.حرفام که تموم شد،آراد گفت:با این  
حساب چاره ای نداریم جز اینکه منتظر باشی م.

هیرا د:قبلش هم نداشتیم.

با هم رف تیم داخل ویلا.دیگه خبری از استرس و  
ترس نبود.دور هم رو مبل نشستیم.منتظر

سوالاشون نشدم و خودم ر یز به ریز رو واسشون  
تعریف کردم. نفس: اذیتت نکرد؟

نه. اصلا. حس می کنم دیگه ازش نمی ترسم. اونم یک ی  
بود مثل ما. فقط یکم پریشون بو د.

آرا د: گفت نیلوف ر خوبه؟

آره... سفر ب ی پایان

نفس: نگفت چه جوری م ی تون یم بب

بینیمش؟ نه...

چن د دقیقه ای هممون سکوت کر دیم. چی زی که تو شرم  
بود رو بلند بیان کردم: کاش همه ی عاشقا مثل ل سارا بودن.

نفس: اون الان صدات رو می شنوه؟

نگاهی به اطراف خونه انداختم و گفتم: ن می دونم. واقعا  
نمی دونم.

نفس: خیلی ترسناکه ، شب رو جایی بخوابی که یه

موجوداتی وایمیسن و تماشات م ی کنن. اما تو نمی تون ی

اونا رو ببین ی.

آرا د: آره. تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

هیرا د: گفتی سارا گفت فردا بری پیش

رمال؟ آره.

نفس: دلم می خواست الان رو تخت گرم و نرم اتاقم باشم.

آرا د نگاهش کرد و لبخند زد: به زودی شب سرت رو رو

ی بالش گرم و نرمت می ذاری.

آهی کشی د و گفت: امیدوارم. الان بزرگت رین خواستم فقط

هم ینه.

آرا د: میگم باز وی منم می تونه نقش بالشت رو اجرا کنه

ها؟ نفس کوسن بغلش رو برداشت و پرت کرد

سمتش. انگار نه انگار تا چند لحظه پیش داشتن از ترس

سکته می کردن. همه کاراشون لحظه ای بو د.

آرا د خن دی د و گفت: بابا گفتم که یه چیزی گفته باشم.

نفس: لازم نکرده. سفر بی پایان

بازم خن دی د. وقت ی می خن دی د خیلی دختر کش می ش

د.

هیرا د پوفی کرد و سری از روی تاسف تکون داد و  
گفت: می رم ی ه هوایی بخورم.

بعدم بلند شد و رفت توحیاط.

یکم بعد، آراد هم بلند شد و گفت: منم می رم بخوابم. سرم  
درد می کن ه.

نفس: نم ی ترس ی شبا بالا م ی خوابی؟

آراد پوزخند زد و گفت: کل این خونه تسخیر شده، نه  
فقط اتاقای بالا. شب بخیر.

جفتمون شب ب خیر گفتم.

نفس آهی کشی د و گفت: اینم از امروز ما.

چرا اینقدر آروم ش دی؟

انگیزه ای ندارم.

حق داری. منم همینطور.

بهار دوست دارم برگردم.

من بیشتر ر.

دیگه مغزم جواب نمی ده. سفر بی پایان

مجبوری م صبر کنی م.

خستم.

خب برو بخواب.

نه اون خسته نه. روحی! البته جسمی هم خست م.

آها. حال منم تعریف ی نداره. هممون الان مثل همیم.

هعی. من م ی رم بخوابم. نمی ای؟

چرا. یک م دیگه میا م. شبت بخ ی ر.

شب بخ ی ر.

سرم روت کیه دادم به پشت ی مبل و چشم رو بستم.

ذهنم کشیده شد سمت اتفاقات امروز و ملاقاتی که با

سارا داشتم.

با صدای شکستن چوب که از بیرون اومد چشم رو

باز کردم. یه نوری از بیرون افتاده بود داخل.

بلند شدم و رفتم سمت در.

هیرا د آتیش روشن کرده بود و کنارش نشسته بود. جزیه  
ت ی شرت سفی د هم چیزی تنش نبود.

درو باز کردم و رفتم بیرون.

فکر کنم صدای خش خش برگ‌ها روشنید، اما به  
روی خودش نیامور د.

یکی از سنگ‌های بزرگ رو برداشتم و گذاشتم کنارش  
تا روش بشینم. سفر بی پایان

نشستم روی سنگ و خیره شدم به آتیش. دستام رو  
بردم نزدیکتر تا گرم بشم.

اینقدر سرد بود که از دهنم بخار میومد. اما کنار آتیش  
گرم بود.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم. اما مثل خودش  
به روی خودم نیاموردم.

وقتی دیدم توجه نمی‌کنم نگاهش رو از من  
گرفت و گفت: سرده. سرما می‌خوری.

مهم نیست.

برای دقایقی سکوت بینمون برقرارش د.

تصمیم گرفتم سوالی رو که چند وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود ازش بپرسم: تو از دخترا بدت میاد؟

چرا اینو می‌پرسی؟

از نگاهت و رفتارات.

ارتباط خوبی باهاشون ندارم.

دلیل خاصی داره؟

وقتی دیدم سکوت اختیار کرده گفتم: دوست نداری  
نگو. من نبای دخالت می‌کردم عذر می‌خوام.

یکی رو دوست داشتم که دوام نداشت.

اوه. متاسفم.

دیگه مهم نیست.

هنوزم دوست داری؟

نگاهش بین چشمام در نوسان بود. خیلی محکم  
گفت: نه. سفر بی پایان

دوباره زل زد به آتیش: یه زما نی جونمم واسش می دادم. اما  
با کاری که اون باهام کر د.....

دستی لای موهاش کشی د و سرش رو انداخت پایین  
\_اگه ناراحتت می کنه نگو.

\_هفت سال پی ش عاشق یه دختر شدم. هوش و حواسم  
رو برد. اما اون دوستم نداشت. من همه چی داشتم. اما  
نمی دونستم چرا پسم می زن ه.

چن د ماهی رفتم و او مدم. تا اینکه قبول کرد باهام باشه. گفت  
یه مدت آشنا شیم. تا بعدش ببین یم چی پیش میا د.

منم از خدا خواسته قبول کرد م.

چن د هفته گذشت. همه چی به ظاهر خوب بو د.

یه روز هق هق کنان او مد پیش م. گفت باباش رو گرفتن. اگه  
تا سه روز دیگه ۱۵۰ میلیون تومن به

شاکیش ندن، اعدام میشه. گفت با یکی تصادف کرده. منم وقت  
ی حالش رو دیدم دیگه به هیچ ی فکر



نکردم. خودم رو به آب و آتیش زدم تا حالش خوب باشه. گفتم شای د همون یه بهونه ای بشه تا برای همیشه باهام بمونه.

پدر من و آراد همیشه به این پ این د بود که بای د رو پای خودمون بایستیم. وضع پدرمون خیلی خوب

بوده و هست، اما هیچ وقت نداشت مفت خور بار بیا یم. سر همون اون موقع من خیلی پس انداز نداشتم.

برای اولین بار رفتم به بابام رو انداختم. نگفتم پولو واسه چی می خوام. اما گفتم بهش بر م ی

گردونم. اونم رو حرفم حساب باز کرد و اون پولو بهم دا د.

دو دستی چک روز رو تق دیمش کردم.

اونم دو روز نشده جمع کرد و با عشقش از کشور خارج شد. کسی که بخاطرش منو پس زد. کسی که ه بخاطرش بهم دروغ گفت. سفر بی پایان

من خرم اینق د عشق چشمم رو کور کرده بود که اصلا پیگیر ماجرا نشدم.

خر د شدم. بخاطر یه دختر) دختر رو با کراحت به  
زبون آورد. (شای د اشتباه می کردم اما از اون روز  
از همه ی دخترا بدم اوم د.

سیگارش رو از جیبش در آورد و با نیشخند گفت: این م  
یادگار همون دورانه.

\_ الان ازش خبر داری؟

\_ آره. داره اونور خوش و خرم زندگیش رو می کنه. یه وقت  
ای ی به عدالت خدا شک م ی کنم.

با تشر گفتم: هی چ وقت اینو نگو. اونم به وقتش به  
سزای اعمالش می رسه.

\_ کی؟ اون باعث شد مضحکه خاص و عام بشم. باعث  
شد جلوی بابام سر خم کنم. بهش خواهش کنم.

\_ اشکال نداره. درس عبرت ش د.

\_ آره. پشت دستم رو داغ کردم دیگه واسه هیچ دختری  
دل نسوزونم. واسه هیچ دختری ح تی یه قدم م برندارم.

از حرفش دلم گرفت. گفتم: پس چرا اینجا مون دی؟ چرا  
همون روز نرفتی؟ سکوت کر د.

\_ ما هم دختری م. پس چرا ولمون نکر دی تا دلت خنک شه؟  
\_ نمی دون م.

دیگه کشش ندادم. بالاخره دلیل بد اخلاقی هاش رو فهمید م.  
\_ به الانم نگاه نکن. یه زمانی خیلی شوخ و سرزنده بودم. سفر  
بی پایان

\_ دوست داری باز م ب شی مثل اون دوران؟  
\_ از وضعیتم راضیم. حداقلش اینه که کسی پاش رو از حد  
فرا تر ن می ذاره.

\_ که اینطور. به هر حال متاسفم.  
نگام کرد: تو چرا متاسفی؟

\_ خب.. اینجور مواقع همینو میگن دیگه خن  
دی د. وقتی م ی خن دی د خیلی خوشگل می  
ش د.

\_ اینجوری نگام می کنی تموم می شما؟  
\_ ایش چقدرم خودش رو تحویل می گیره.

\_ من خودمو تحویل نگیرم کی بگیره؟

\_ راس میگی.

\_ خستم!

\_ اوه چه یهویی. از چی؟

\_ از همه چی. البته نه وضعیت ی که الان دارم. ش ای د

باورت نشه ولی دلم نمی خواد از اینجا برم

دهنم اندازه ی غار باز شد: ج دی می گی؟ واقعا

چرا؟! هممون داریم له له می زنیم تا زودتر برگردیم. سفر

ب ی پایان

\_ خب من همه چی تو زندگ یم

دارم. پول. خانواده. شغل. احترام و شخصیت. اما ی ه چیز ی

رو خی لی وقت ه گم کردم.

\_ چی رو؟

\_اگه بگم نم ی دونم باورت می شه؟

\_آره. اما یک م عجیبه.

\_جای ی ه خالی یه چیز ی رو خ یلی تو زندگی م  
حس می کنم. نمی دونم چیه اما هرچ ی که هست، م  
ی تونه. با همه ی چیزایی که دارم برابر ی کن ه  
خیره به آتیش گفتم: ش ای د عشقه.

نگام کرد. نگاهش کرد م

\_هه. عشق. ازش فرار یم.

\_البته این نظر من بود. امیدوارم گمشدت رو خیلی سریع  
پیدا کنی.

آهی کشی د و گفت: امیدوارم.

چن د دقیقه که گذشت گفت: تو چی؟ زندگیت رواله؟

\_من.... آره... البته شای د.

\_چه خوب. خوش بحالت.

\_من تو خانواده ی آروم ی بزرگ شدم. هیچ وقت احساس کمبود نکردم. جز این چند وقت ی که اینج ا بودم.

\_یعن ی از این دخترای تیتی ش مامانی سرد و گرم نچشیده ای؟

\_نه در اون حد. اما خیلی تو شرایط بحرانی قرار نگرفتم. آموزش دیدم اما تو شرایط نبودم. سفر بی پایان

\_خوبه...

\_آراد چی؟ اونم مثل توئه؟

\_آراد..... راستش آراد برادر واقعی من نیست!

دوباره با دهن باز نگاهش کردم. قبل از اینک ه سوال بپرسم گفت: آراد پسر خاله ی منه. شرهر خالم تو س

جنگ موج ی شده بود و سر همون بی دلیل و با دلیل خالم و پسرش روم ی گرفت زی ر مشت و

لگ د. چند سرس خواستن بستریش کنن اما نداشت.

وضعشون هم خیلی بد شده بود. یه مدت محتاج نون شب شده بودن. یادمه سر همین حتی آراد کار

می کرد. خالم که از غصه ی زیاد سرطان گرفت و بعد از چند ماه مرد. شوهر خالم هم یه روز خودش رو از پشت بوم خونشون پرت کرد پایین. اون موقع آراد ۱۵ سالش بود.

وقتی این اتفاق افتاد، بابام خودش سرپرست ی آراد رو قبول کرد. اسمش هم به خواست پدرم و پدیرش خودش عوض کرد و گذاشت آراد. اسمش حسین بود. از همون بچگی تو دار بود و صبور. همیشه در

برابر مشکلات سکوت می کرد. خیلی صبرش بالا بود. با اینکه یکم خودخواه بودم اما وقتی بابام

سرپرستیش رو قبول کرد، نه تنها ناراحت نشدم، بلکه خیلی هم خوشحال شدم. همیشه آراد رو دوست

داشتم. دلم می خواست یه برادر مثل اون داشته باشم. الان از رگ گردن هم به هم نزدیکت ریم. آراد

هیچ وقت نداشت بابام خرجش رو بده. همیشه رو پای خودش و ایسا دپدرم هم همسشه این

خصلتش رو تحسین می کرد. خ یلی مرده. خیلی. هنوزم  
که هنوز صبور و سکوت می کنه. برعکس من.

چه قشنگ. ح تی یه درصد هم احتمال نمی دادم شما  
برادر نباشین.

چهر هامون خیلی شباهت نداره. اما هرکس روابط بینمون  
و اسممون رو می بینه مطمئن م یشه که برادریم.

چه جالب. ایشالا که ه میشه اینجوری بمونی ن

ممنون. البته به وقتش هم خیل ی شوخ و پرو م یشه. سفر  
بی پایان

آره از رفتاراش فهمیدم. کاش منم ی ه داداش داشتم.

تک فرزند دی؟

او هوم.

چقدر حرف زدیم  
مع قانونی دانلود و رایگان

خن دیدم و گفتم: آره. یه چی ز بگم؟

بگو.



یه وقتایی خی لی ازت بدم میوم د.

خن دی دیکه از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: ج

دی؟ واسه چی؟

سر همین رفتارات. حس م ی کردم خیلی غد و مغرور

ی. بد تر از من نفس. فکر کنم هنوز هم دلش م ی خوا د

کلت رو بکنه.

آره. تو چشاش می بینم.

هعی.

چرا آه؟

نمی دون م.

کلا هیچ ی نم ی دونی

نه؟ خن دیدم: نه.

خیره ش دیم به هم. فاصلمون خی لی کم بود. غرق نگاه

سیاهش شدم. زمان از دستم در رفت. ن می دونم

چقدر گذشت که نگاهش رو ازم گرفت و بلندش د.

آتیش رو خاموش کرد و گفت: بریم تو . دیره. هوا هم داره  
سرد تر میشه. سفر بی پایان

نفس عمی قی کش یدم و بلند شدم.  
رسیدم جلوی در. قبل از اینکه برم داخل گفتم: ممنون که  
بهم اعتماد کردی.

لبخن د ملایمی زد و هیچی نگفت.

شب بخی ر گفتم و رفتم داخل.

رفت م تو اتاق دیدم نفس نیست. قلبم هر ی ریخت. از اتاق  
پریدم بیرون. همون موقع هیرادم اومد

داخل. قیافم رو که دیدی د گفتم: چی زی شده باز؟  
\_ نفس نیست.

به بالای پله ها نگاه کرد. چراغا روشن بود.

بدو بدو رفتم بالا. هیرا د هم دنبالم اومد.

نز دیک در اتاق اول که رسیدم و ایسادم. صدای نفس و  
آرادمیوم د

نفس: نه بابا. ج دی می گی؟

\_ آره به جان خودم. تازه سه روزم تو جنگل ه ای  
آمازون بودم.

نفس هین بلن دی کشی د و گفت: دروغ. اسکلم کر  
دی؟ \_ وا! چه اسکلی. باور نم ی کن ی از هیرا د  
بپرس.

هیرا د او مد کنارم و ایسا د. نگاش کردم دیدم داره از  
روی تاسف سر تکون می ده. فهمیدم آراد داره خالی  
می بنده.

جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای خندم بلند نشه  
آرا د: اگه دوس داشته باشی، بع د اینکه از اینج ا خلاص  
ش دیم می تونم با خودم ببرمت. سفر بی پایان

نفس: خیلی دوست دارم. اما فکر نکنم خانوادم دیگه اجازه  
بدن.

\_ اونش با من. تو اوکی بده من حلش می کن م.

\_ من که پای م.

میگم نفس.

بله؟

اگه بگم خالی بستم چی کار می کنی؟

چند لحظه ای صدایشون در نیومد بعد صدای جیغ جیغ  
های نفس بلند شد. انگار داشت با یه چیزی

آراد رو می زد. اونم می خندید. رفتی جلو تر. از لای  
در می شد دیدشون.

داشت با بالش می کوبی دتو سرش

نفس: دی دی اسکلم کردی؟ این یه ساعت تمام داشتم به  
چرت و پرتات گوش می کردم؟

آرا دی باشه ببخشی دی حوصلم سر رفته بود. کوتاه بی ا  
کچل شدم. مغزم جا به جا شد.

نفس بالاخره دست برداشت. بالش رو انداخت و با چشم غره  
و ایش و اه اومد سمت در. اما قبل اینکه

بیا د بیرون آراد پری د جلوش و گرفتتش و چسبوندش به دیوار.

من و هیرا د با چشای گرد به هم نگاه کر دیم. صداشون در نمیوم د.

یکم ت غیر مکان دا دیم تا واضح ببینیمشون. سفر بی پایان

فاصلشون خیلی کم بو د.

آرا د: الان ناراحت ش دی؟

این کارا چی ه برو کنار می خوام بر م

دیر نمیش ه حالا. جوابمو ندا دی .

نه نشدم.

وقتی دروغ م یگی چشات داد می زن ه.

ه ه ه ه ه.

چیز خنده داری گفتم؟

خب ن ه.

بگو. می بخ شی؟

\_اگه بگم نه؟!\_

\_اگه بگم نه.....\_

اوضاع وخیم بود. فاصلشون داشت کمتر و کمتر می شد به هیراد نگاه کردم.

با اطمینان سری تکون داد و رفت سمت در

تا ما رو دیدن سریع از هم فاصله گرفتن. من که داشتم از خنده منفجر می شدم.

هیراد دست به سینه ایستاد و گفت: احم فکر کنم خیلی داشت بهتون خوش می گذشت. گفتم یه

مداخله ای بکنم یه وقت از فرط شادی از دست نرین.

آراد با پرویی تمام سرش روانداخته بود پایین و می خندید. نفس هم "رو می گزی د و به آراد چشم

غره می رفت. سرخ شده بود. ازش بعی د بود. سفر بی پایا

ن

آراد: بردار گرام، بلد نیستی قبل اینکه وارد اتاق بشی  
در بزنی؟

هیرا: دیوالا دری بسته نبود که من بزنمش. تو ملع عام  
آخه؟؟!

نفس داشت آب می شد. منم خودمو انداختم وسط: هیرا د  
فکر کنم آتیش هنوز کامل خاموش

نشده. می شه ب ری چکش ک نی؟ منم میام.

هیرا د هم منظورم رو گرفت و بای ه چشمک گفت: باشه  
بریم.

نگاه آخرو به نفس انداختم و با لبخند پت و په نی رفتم  
پایین. هیرا د همونجور که می رفت پایین با صدایی که  
خنده توش موج می زد گفت: رو که نیست.

\_ جوونن.

\_ خب ما هم جوونیم.

منظورش رو گرفتم اما به روی خودم نیاوردم.

جلوی در اتاق که رسیدم گفتم: آراد پرو تر از اونیه که  
فکرش رو می کردم.

گفتم که به وقتش پرو میشه

خدا حفظش کنه من دیگه برم بخوابم شب بخیر.

شب بخیر به سارا و دار و دستش سلام برسون

یه چشم غره توپ حوالش کردم و درو

بستم.....

سفر بی پایان

نیلوفر رو به روم وایساده بود. از دهنش خون می  
چکی دید. چشماش قرمز قرمز بود. یکی از دستاش  
فقط به یه رگ آویزون بود.

صدای نفس هام روم شنیدم. هی میومدم صداش کنم اما نم  
ی تونستم. یهو جیغ کشی دو حمله کرد سمتم.

با جیغ بلند ی که کشیدم از خواب پریدم.

نفس بالا سرم بود و بانگرانی داشت یه چیزایی م  
ی گفت. چهرش از جلوی چشم کنار نم رفت.

یهو خودمو پرت کردم تو بغل نفس و زدم زیر گریه.



نفس: چ ی شد قربونت برم. خواب بد دی

دی؟ نیلوفر.

نیلوفر چی؟

خیلی... خیلی ترسناک شده بود.

خواب بود عزیزم. آروم باش. هیش.

هق هق کنان گفتم: دلم واسش تنگ شده.

صداش لرزی د: منم همینطور.

ازش جدا شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. هوا

داشت روشن می ش د.

اشکام رو پاک کردم و گفتم: ببخشی د تو رو هم بی

خواب کردم. بخواب. سفر بی پایان

این چه حرفی ه تو م ی زن ی. ما با هم این حرفا رو

داریم؟ تو هم بخواب چند ساعت دیگه بای د بلند شی م

. کلی کار داری م.

در زدن نفس گفت: بله؟

صدای آراد او مد: حالتون خوبه؟ کی بود جیغ ک  
شید؟ نفس: ما خوبیم. خیالتون راحت.

\_ مطمئن؟ بهار هستی؟

صدام رو صاف کردم و گفتم: هستم.

\_ کاری داشتین صدام کنین.

نفس: باشه ممنون.

اسم آراد که میوم دیا د نیلوفر م یفتادم. دلم واسش کباب  
شد. اما به روی نفس هم نیاوردم. انگار اونم به آراد بی  
میل نبود.

سر جام دراز کشیدم و زل زدم به سقف. نفس هم دراز کشی د  
و گفت: خوبی؟

\_ آره.

چند دقیقه بعد نفس هاش منظم شد. خیلی زود خواب می  
رفت.

اما من خواب از سرم پریده بودم.

هرچی غلت زدم بی فایده بود. بلند شدم. شالم رو سر  
کردم و رفتم بیرون. نه آراد تو سالن بودن ه

هیرا دبا خیال راحت رفتم تو ح یاط.سفر بی پ ایان

داشتم به اون شرایط عادت م ی کردم. دیگه از تنهایی  
نمی ترسیدم.نم ی دونستم دارم پخته می شم ی ابی  
حس.

هوا سرد بود.صدای زوزه ی گرگ میوم د.تا اون روز  
که هیچ حیوونی ن دیده بو دیم.حالا صدا از کجا بو د خدا  
می دونست.

رفت م لب حوض نشستم.از همون روزی که حوض رو  
آب کر دیم،هنوز مونده بود.خم شدم و خودم رو

تو آب نگاه کردم.یه س ایه محو ازم افتاده بود.چند  
لحظه بعد،کم کم دق یقا بالای سای ه ی خودم،یه

سایه افتاد رو آب.مثل سای ه ی یه مرد بزرگ که شنل  
داشت.

با وحشت برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، دیدم اراد ،با  
ی ه پتو دورش داره نگام م ی کنه و بهم م ی خنده.

هوفی کردم و گفتم:نم ی گی زهر ترک می شم ؟

آرا د: دیگه آب دیده ش دی خیالم راحت.چرا اومدی بیرون؟

\_ کابوس دیدم. خوابم نبر د.

\_ کابوس کی؟

\_ نیلوفر.

\_ ج دی؟

\_ آره. خیلی وحشتناک شده بو د.

سفر بی پایان

اوم د کنارم لبه ی حوض نشست. از دهن جفتمون بخار میوم  
د. گفت: ایشالله که زودتر همه چی به حالت عادی برگرده.

\_ ایشالله.

دو دل بودم که بگم یانه. بالاخره گفتم: آراد؟

\_ جانم؟

\_ نیلوفر یه روز قبل اون اتفاق یه چیز ی بهم گفت.

\_ چی گفت؟

نگاهم رو ازش دزدیدم: اون دوست داشت.

نگاه خیرش روم سنگی نی م ی کر د.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و سرش رو  
برگردوند. هیچی نمی گفت.

منم ترجیح دادم سکوت کنم. دو سه دقیقه بعد گفت: ساعت  
چنده؟ معلوم بود می خواد بحث رو عوض کنه. منم دیگه  
کشش ندادم. نگاهی به ساعت مچی م که همیشه دست بود  
انداختم: پنج و چهل دقیقه.

\_ دارم لحظه شماری می کنم زودتر از شمس یه خبر ج  
دی د بگیری م.

\_ او هوم. منم.

\_ میگ م دیشب که با سارا حرف زد دی! نترسی  
دی؟ اصلا چه شکلی بود؟

\_ یه دختر مثل ما.

\_ ترسناک نبود؟ مثل اون چهره هایی که همیشه می دی  
دی؟ سفر بی پایان

\_ نه اصلا. خیل ی فرق داشت.

عجب!

یہ چی ز عجبی ب تر اینک ه وقت ی باهام حرف  
می زد لباش تکون نمی خور د.

خب طبی عیہ از این روحا همه چی بر میا د. به نظرت  
اگه برگر دیم تهران و بگیم با ارواح قرار داشتی م باور  
می کنن؟ قطع به یقی ن نه.

کاش تا اینجای یم یہ ور دی چی زی هم یاد بگی  
ر یم وقت ی برگشتی م چهار نفرو اسکل کنی م بخن  
دیم.

خن دیدم: دلت خوشه ها. ببین اول می تون ی بر ی بعد به  
اسکل کردن دیگران فکر کن

می ری م. من دلم روشنه.

انشالله.

چند سالتہ؟

چه یهوی ی. ۲۳

چه جالب. ہم سنیم.

واقعا؟!

ادای پسرای جنتلمن رو در آورد و گفت: بهم نم یاد نه؟

\_ اتفاقا خیلی بیشتر بهت می خوره.

\_ چقدر مثلا؟

\_. سفر بی پایان

\_ همه بهم می گن. به آراد چقدر می خوره؟

\_ اونم همین حدودا.

\_ باز برا اون نزدیک تره.

\_ چند سالشه؟

\_. آها.

صدای باز و بسته شدن در اومد. چرخ می دیم به پشت. هیرا د بود.

آرا د: به به. آقا حلال زاده هم هست.

لبخن د زدم و چ یزی نگفتم. هیرا د با چشای پف کرده  
اومد و گفت: شما ها خواب ندارین؟

آرا د: نه برادر. من بدون تو خوابم ن می بره که.

هیرا د پوکر نگاهش کرد. از اون نگاهها که یع نی زر نزن.

هیرا د نگاهم کرد و گفت: صبح بخیر.

\_صبح شما هم بخیر.

\_چرا اینقدر زود پاش دی؟

\_خواب بد دیدم. دیگه خوابم نبر د.

\_بری م تو ی ه چ یزی بخور یم. بعد بری م سراغ شمسی.

آرا د: موافقم. شدم، پوست استخون. سفر بی پایان

گفت م: چقدرم تو پوست استخونی.

خن

دی د.



بلن د ش دیم و رفت یم داخل. نفس هم بیدار شده بود و قیافه ای کج و معوج او مده بود بیرون.

آرا د: صبح بخیر خانوم تارزان.

نفس با همون چشای پف کرده بهش چشم غره رفت و گفت: توقع داری ساعت شیش صبح آنجلینا جولی از اتاق بیا بیرون؟

آرا د: بآسه چرا می زنی؟ شمش بوش ینین من امروز صبحونه رو آماده می کنم

هیرا د: به به چه کدبانویی. دیگه وقتشه واست آستین بالا بزنم.

آرا د: شرمنده من قصد ادامه تحصیل دارم.

گفتم: چه پروئم هست. اصلا کی بهت زن می ده؟

همه بای د از خدائشونم باشه. پسر به این خوب کی کجا پیدا می کنی؟

هیرا د: آراد برو صبحونه رو آماده کن کار داریم.

خن دیدو رفت تو آشپزخونه.....

بع د از صبحونه، من و هیرا د حرکت کر دیم سمت خونه  
ی شمسی. نفس و آراد مثل سری پ یش موندن

تا اگه خبری از کسی شد خونه خالی نباشه. منظور از  
کسی همون نیلو بود. سفر بی پایان

خداروشکر تو ی راه دوباره اون صداها ی عجیب و  
دردناک به سراغم نیوم د.

وسط راه یهو یاد مامان بابام افتادم و گفتم: میشه گوشیت  
رو ب دی من با مامان تماس بگیرم؟ خودم گوشیمو  
نیاوردم.

هیرا د: حتما.

بعدم گوشیش رواز جیبش در آورد و بهم داد. تشکر  
کردم و شماره ی مامانم رو گرفتم. دلم واسش یه ذره  
شده بود. نمی دونستم قراره چه عکس العملی نشون بده.

وقتی صدای مهربونش تو گوشم پیچید، نز دیک بود بغضی  
که گلوم رو چنگ می زد بشکنه و های های گریه کنم.

\_ الو؟

خودم رو کنترل کردم: الو؟ سلام مامان.

اولش یه چند لحظه ای سکوت کرد بعد باهیجان  
مادرانش گفت: بهار مامان تویی؟ خدایا شکر ت بالاخره  
صدات رو شنیدم.

قبل از اینکه چ یزی بگم یهو زد زری رگری ه و با تشر  
ادامه داد: هیچ معلوم هست کجایی؟ یعنی چی این

کاراتون؟ این بود سفر دوسه روزتون؟ نه زنگی  
نه خبری. اصلا معلوم نیست کجای ین.

بغضم رو قورت دادم.

\_ می دونم مامان دلت پره. هر چی بگی حق داری. اما..

\_ اما چی؟ می دونی پدرت چقدر ازت

دلخوره؟ تو اینجوری نبودی بهار. اصلا بگو الان دقیقا

کجایی؟

اسم بابام که اومد اشکم روونه ی صورتم شد. طاقت

ناراحتیش رو نداشتم. سفر بی پایان

\_ بهار با توام. می گم کجایی؟

شمال.

دقیق ا کجا ی شمال؟ از دانشگاه هم زنگ زدن.

همین یک ی رو کم داشتم.

گفت م:چی گفتن؟

گفتن مرخصیت تموم شده اما هنوز برنگشت ی.بهار

چی کار دارین می کنین؟

مامانم بخدا ه یچی.یع نی چه جوری بگم بهت..ای خدا..

داری نگرانم می ک نی.بهار مامان چیزی شده؟کسی

طوریش شده؟

نه مامان.همه سالمن.

تا اینو گفتم یهو نیلوفر وسط جاده ظاهرش د.

جیغ بلن دی کشیدم و فرمون ماشین رو کج

کردم.ماشین منحرف شد و سرم محکم خورد به

شیشه.اگ ه

هیرا د ماشین رو کنترل نکرده بود صاف رفته بو دیم

تو درخت.

هیرا د با عصبانیت سمت هجوم آورد. بازوم رو تکون داد و گفت: معلوم هست چی کار می کنی؟ داشتی به کشتنمون می دادی.

شوک بزرگی بهم وارد شده بود. به جاده نگاه کردم. نه نیلوفری بود. نه هیچ کس دیگه ای! هیرا د: با تو ام بهار؟ آگه حواسم نبود که فاتحمون خونده بود.

حالم خیلی بد بود. اصلاً یادم رفت داشتم با مامانم حرف می زدم. سفر بی پایان

سریع از ماشینی پیاده شدم و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن. تکیه دادم به در ماشین. خود نیلوفر بود. مطمئنم خودش بود!

دست و پا هام داشت می لرزی. حس کردم می هم ایع داغ داره رو صورتم سر می خوره. دست کشیدم به گوشه ی پیشونیم دیدم خونه!

هیرا د از ماشین پیاده شد. انگار داشت با یکی حرف م  
ی زد. اصلا نمی فهمیدم چی می گه. حواسم فقط  
پیش اتفاقی که افتاد بود.

اومد رو به روم ایستا. دخیره شده بود بهم. گوشه دستش  
بود و داشت حرف می زد.

بله خانوم الان گوشه رو می دم بهشون. چند لحظه.

گوشه رو از مون دور کرد و آروم گفت: گفتم راننده  
تا کسی ام. حواست باشه.

هنوز منگ بودم. گوشه رو ازش گرفتم و گذاشتم  
دم گوشم. صدام از ته چاه در میومد: الو.

مامانم با نگرانی و صدای لرزون گفت: بهار؟ خوبی؟ چی  
شد یهو؟ می خوای دقم ب دی؟ چه غلطی داری می کنی  
تو؟

هیچی مامان. خوبم.

آره از صدات معلومه. چی شد یهو؟ مرگ مامان  
راستشو بگو.

یهو ریخت م بهم. رو قسماش خی لی حساس بودم: مامان چرا  
قسم می دی؟ میگ م خوبم. نگران نباش. سفر بی پایان

\_ کی بر می گر دی؟ کاری کر دی که فکر نکنم بابات  
دیگه بذاره بری سف ر.

\_ معلوم نیس ت.

\_ یعنی چی معلوم نیست؟ از کی تا حالا اینقدر خودسر ش  
دی؟ نزدیک بود جی غ بکشم. ای کاش اصلا زنگ ن م ی  
زدم!

\_ مامان. الهی قربونت برم. به مرگ خودت که می دونی چقدر  
واسم عزیز ی فعلا نمی تونم ب یا م.

\_ آخه یعنی چی؟ چرا؟

\_ فردا زنگ م ی زنگ تعریف م ی کنم همه چی رو. خوبه؟

\_ چرا فردا؟ چرا الان نم ی گی؟

\_ نمی تونم مامان. بای د برم. گوشی راننده شارژش داره تموم  
میشه. زشته.

\_گوشی خودت کجاست؟

\_خونه.

\_خونه ی کی؟

\_مامان حرف می زن یم خب؟

\_باشه. ولی امیدوارم جواب قانع کننده ای داشته باشی.

\_کاری نداری؟

\_مواظب خودت باش. به خدا م ی سپارم ت.

\_شما هم همینطور. خدافظ. سفر بی پایان

گوشی رو قطع کردم. هیرا د داشت بغل جاده قدم می زد  
و سیگار می کشی د.

وقتی دی د حرفم تموم شده، سیگارش رو انداخت زمین و  
زیر پاش خاموشش کرد. با ابروهای گره

خورده او مد سمتم. معلوم بود از کارم حرصش گرفت ه.

ازش تشکر کردم. گفت: چرا اون کارو کردی

? \_ نیلوفر.



داد زد: نیلوفر چی؟

با گریه داد زد: وسط جاده بود. به خدا خودش بود. داشتی

می زدی بهش.

بهار نذار افکارت بهت غلبه کنن. اونا فقط تو

ذهنتن. می خوان عذابت بدن.

نشستم زمی ن و هق هق کنان گفتم: ن می تونم. ن می تونم...م...

رو زانو هاش نشست.

به من نگاه کن.

سرم همچنان پایین بو د.

گفتم به من نگاه کن.

سرم رو آرام بلند کردم. تار می دیدمش. دست کشیدم به

چشام تا بتونم واضح نگاش کن م.

دیگه نمی خوام ببینم گریه می کنی. خب؟

گریه نکنم که دق می کنی م.

نمی کنی. پای من قوی باش

بهار. خب؟ جواب ندادم

محکم تر گفت: خب؟ سفر بی پایان

آهی کشیدم و سر تکون دادم.

بلند شو بریم دیرش د.

نگاه آخرو به جاده انداختم و بلند شدم.....

فکر کنم نیستت هیرا د!

شای د مثل اون سری هست و لی باز نمی کن ه.

صداش بزن.

صداش رو صاف کرد: جناب شمسی؟ هیرادم. همونی که

اون سری اومد پیشتون.

سلام جوون.

صداش، از پشت سرمون اومد. نز دیک بود خودمو

خیس کنم. همزمان برگشتیم سمتش. دستش رو برده بود

پشتش و وایساده بو د.

اما هیچ کس اون اطراف نبو د!

هیرا د: عه سلام.

\_کاری داشتین؟

گفت م: بله... به کمکتون نیاز داری م. یه سری چیزا هم هست که بای د بدونین.

از کنارمون رد شد و رفت تو خونه: بیاین داخل..

به هم نگاه کردیم و رفتی م تو. مثل سری قبل خونه تاریک بود. سر جای قبلیمون نشستیم و وقتی

شمسی جا گرفت، شروع به تعریف ماجرای سارا کردم. سفر بی پایان

حرفام که تموم شد دیدم یه لبخند محوی رو لبشه. دلیلش رو نفهمیدم. گفت: روحش با روح تو اجین

شده. تنها کسی هستی که می تونی باهش ارتباط برقرار کنی.

هیرا د: یعنی هی چ کدومون نمی تونیم ببینیمش؟

\_ممکنه بتونین. اگه خودشون بخوان. اما نمی تونین

باهش ارتباط برقرار کنین. اون با بهار اخت پیدا کرده.

گفت م: من الان با ایدچی کار کنم؟

صبر.

هیرا د: صبر؟! چقدر!؟!

چه زود قرار قبلیمون رو فراموش کر دین!

هیرا د: فراموش نکر دیم. اما گفت ی م شای د...

نه جوون. شای دی وجود نداره. تا ۳۲ روز نشه کاری از دستم بر نمیا د. فقط ممکنه بتونم به ای ن دختر کمک کنم تا بتونه به ترسش غلبه کنه..

همون موقع بازم اون صدای گوش خراش و جیغ دختر، همراه با ناله و ضجه هاش تو گوشم پیچی د.

سرم رو سفت گرفتم و چشمم رو بستم. پلکم م ی لرزی د اما ن می تونستم چشمم رو باز کنم. ح تی نم ی تونستم داد بزنم.

رو پیشونیم عرق سرد نشست. هرچی م ی گذشت تحملش برام سخت تر می ش د.

اصلا نمی فهمیدم دورم چی م ی گذره.

یهو صدا رفت و همه جا دوباره روشن

شد سفر بی پایان

هیرا د با تیله ه ای سیاهش زل زده بود بهم بر ای نم ی  
دو نم چند دقیقه، انگار اصلا تو این دنیا نبودم. این حالت  
قبلا هم بهم دست داده بود.

صدای نگران هیرا د منو به خودم آورد: بازم همون  
مدلی ش دی. دوباره همون صدا؟

سر تکون دادم. رو زمین دراز کشیدم بودم.

بلن د شدم نشستم. سرم خیلی سنگین شده بود. چشم سیاه  
ی م ی ر ف ت.

شمس یه لیوان داد دستم. یه مایع بنفش توش بود. یک  
م به صورتی می زد. همیشه گفت یا سی بود.

بخور.

به زور گفتم: این چیه؟ اصلا

جون نداشتم حرف بزنم.

گفتم بخور.

به حرفش اعتماد کردم. خواستم سر بکشم که هیرا د دستم  
رو گرفت و رو به شمسی گفت: اول بگو چیه.

با اعتماد به نفس و نگاه نافذش، خطاب به هیرا دگفت:وق  
تی اوم دی اینجا،یعنی منو پ ذیرفت ی و قبولم داری.پس  
هر چی میگم بای دب گی چشم.

نمی دونم نگاهش چی داشت که قدرت رو از آدم  
می گرفت.هیرا دستم رو ول کرد.

یکم نگاهش کردم و لیوان رو سر کشیدم.

طعم شیری نی داشت.یه شی رینی خاص.سفر بی پایان

هیرا د دقیق زی ر نظرم گرفته بود.انگار قراره یهو چیزی  
م بشه.

شمسی:اون صدا،صداى خودته.

با بهت گفتم:صداى خودم؟

\_آره.روح تو هم درگی ر این ماجرا شده.وقتی کاری رو  
انجام می دی که دوست ندارن،روحت ف ریاد می  
کشه.واسه همینه که حالت اینقدر بد میشه.

دیگه نمی دونستم چی بگم.حرفاش اینقدر برام غیر قابل  
فهم بود که...

هیرا د: واسه این هم هیچ راه ی ن یست؟ خطر ناک که  
نیست واسش؟

بدون توجه به حرف هیرا، یه جعبه از زیر میزش  
در آورد. درش رو باز کرد. چون رو به رومون  
نشسته

بود، نمی تونستی م داخل رو ببینی م. اما از صدای برخورد  
شیشه به هم فهمید م معجونی چیزی ه.

بع د از چند دقیقه، یه شیشه ی هرمی شکل گرفت  
جلوم. با نگاهی پرسشگرانه ازش گرفت م

همونجور که جعبه رو سر جاش می داشت گفت: هر شب  
راس، ۱۲ سه قطره از این بخور. در هرم قطره

چکون داره.

بدنم درد می کرد: واسه چی؟

باعث میشه ازت دور شن و این حالت بهت دست نده.

بدنم چرا درد می کنه؟

شمسی: تا حالا شده وقتی یه خواب بد می بینی، از خواب  
بیدار شی و حس کنی خیلی خسته ای؟

\_آره زیاده.

\_اینم یه جورایی مثل همون ه.

هیرا د:جون کسی تو اون ویلا در خطر نیست؟

\_اگه بگم نه، دروغ گفتم. سفر بی پایان

گفت م:حس می کنم همه چی رو به مان می گین.

\_آره. چون دقیقاً یکی از اونا پشت سرتون نشسته و داره

به حرفامون گوش می ده.

مثل جن زده ها برگشتی م و عقب رو نگاه کردی م. اما

هیچ کس نبود.

شمسی:تلاش نکنین. شما ن می تونین ببین ینش.

پتویی که زیر پام بود رو تو مشتتم گرفتم و فشردم:من م

ی ترسم!

شمسی:نترس. کاریت نداره.



هیرا د دستم رو گرفت و فشرده با اون کارش، یکم  
آروم شدم. دلم قرص شد که اون کنارمه. اما هنوز ه م  
اضطراب داشتم .

شمسی چشماش رو بست. دو دستش رو گذاشت روی می  
ز. بعد هم آروم گذاشتشون روی هم.

زیر لب شروع کرد به ی ه زبون عجیب حرف زدن. هیچی  
از حرفاش ن می فهمیدم.

احساس کردم رگ های شق یقش باد کرده. فکر کنم هیرا د  
هم متوجه شد. چون وقتی رد نگاهش رو گرفت م به همونا  
رسیدم.

یهو چشاش روباز کرد و نفس بلن دی کشی د.

جفتمون از جا پری دیم. به پشتمون نگاه کر د.

موهای تنم سیخ شده بو د.

به حالت عا دی برگشت و گفت: رف ت.

نفس راحت ی کش یدم و گفتم: خدارو شکر. سفر بی پایان

\_بای د بگم اگر بهار نتونه جلوشون بایسته و به ترسش  
غلبه نکنه، زیا د دووم نهمیاره. بعد از بهار هم سراغ تک  
تکتون میاد.

آدمای زیا دی به اون خونه رفتن و دیگه برنگشتن. اگه کسی  
به دست اونا کشته شه، اعضاش رو بی ن

خودشون تقسیم می کنن. بقی ه هم نمی تونن کاری  
کنن. چون جوری اون کار انجام میشه که هیچ کس نمی  
فهمه چی ش د!

حالت تهوع بهم دست داد. نتونستم تحمل کنم و دویدم  
سمت در.

کنار خونه نشستم. اما هر چی اوق زدم هیچ ی ن یوم د. از  
تصور اینکه بخوان تیکه تیک م کنن کل تنم لرزی د.

عوض اینکه بتونم به خودم غلبه کنم، ترسم  
دوبرابر شد. دلشورم تمومی نداشت.

هیرا د اومد پیشم. کنارم وایسا د. نگرانی تو صداش موج م  
ی زد: بهار خوبی؟ بلن دشو بریم دکتر.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم. کل تنم داشت م  
ی لرزی د. نمی دونستم از ترس بود یا سرم ا.

اوم د رو به روم به چشمای خمار و تن لرزونم  
نگاهی انداخت. دست گذاشت رو پیشونیم.

رنگش پری د. گفت: داری تو تب می سوزی.

\_واسه خودمم عجیب بود. من که حالم خوب بو دا!

نمی فهمیدم چی میگی م. گفتم: ه پیرا د من نمی خوام تیکه  
تیک ه شم.

\_چرا چرت و پرت می گی؟ واسه چی تیکه تیک ه  
شی؟ سفر بی پایان

\_یعنی اعضام رو واسه چی می خوان؟ می خورنش؟

\_تبت بالاست داری ه ذیون می گی. پاشو بریم دکتر.

شمسی: دکتر کاری ن می تونه بکنه. اثر معجون یه که خور د.

هیرا د قاتی کرد: چی بود دا دی خورد؟ بلایی سرش بیا د  
تو جواب می دی؟ ببین رنگ و روشو!

شمسی خیلی خونسرد گفت: من می دونم دارم چی کار م  
ی کنم.

\_ می دونی واینه حالش؟

\_ خوب میشه.

\_ اگه نشد؟

\_ می گم خوب می شه.

\_ اصلا اون چی بود دا دی خورد؟

\_ یه چی زی که بدنش رو در برابر نگران ی های اطرافش  
مقاوم می کنه. لرزش بدنش، ترس

نگاهش، استرسش و همه ی انرژی هل ی من فیش رو از  
بین می بره. اما یک م زمان می بره. بدنش داره

بهش عکس العمل نشون می ده. تبش هم واسه همونه.

\_ چقدر طول می کشه؟

\_ معلوم نیس ت.

هیرا د هوفی کرد. بازوم رو گرفت و گفت: بلند شو از  
اینجا بریم. ش ای د حالت بهتر شه.

خودم رو تکیه دادم بهش و بلند شدم. همچنان لرز  
داشتم. چشمام ن یمه باز بود. به زور راه می رفتم. سفر بی  
پایان

وقتی داشتیم می رفتیم سمت ماشین شمسی گفت: جوون.  
هیرا د برگشت: بله؟

بنشونش تو ماشین بیا کارت دارم.

سر تکون داد. منو برد سمت ماشین. در جلو رو باز کرد  
و کمک کرد بشینم.

سرم رو به صدنلی تکیه دادم. مهربون گفت: یه دقیقه بشین  
الان میام.

درو بست و رفت سمت خونه ی شمسی.

چند دقیقه بعد، با چهره ای که معلوم بوز تو فکره برگشت.

نشست پشت فرمون. برگشت و نگام کرد.

نگاهش خیلی طولانی شد.

با لحنی کشار گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی.

سرش رو چرخوند و گفت: هیچ ی.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

سکوت سنگینی بینمون برقرار بود.

دیدم رفت سمت پارک جنگل ی.

دوباره با لحن خمار و کشدار گفتم: کجا داری می ری ؟

می ری م یه جایی که یکم حالت بهتر شه.

دیگه چیزی نگفتم. اونقدر بی حال بودم که توان بحث و

سوال پرسیدن رو نداشتم. سفر بی پایان

تو خلوت ترین جای ممکن توقف کرد. هیچ کس نبود.

هوا هم ابری بود و با وجود درختای بلند، فضا یکم تاری

ک شده بود.

از ماشین پیاده شد. در شاگرد رو واسم باز کرد

و گفت: بی پایین.

حال ندارم.

بیا من کمکت می کنم.

بعدم بازوم رو گرفت و آروم پ یادم کر د.

حس کردم صدای آب م یا د.

گفت: بیست قدم جلو تر رودخونس. صدای آب رو که م  
ی شنوی؟

بازم با سر تایی د کردم.

هیرا د: حرکت دادن زبونت آسون تره یا سر به اون  
بزرگی؟

دست خودم ن یست. زبونم نم ی چرخه حرف بز نم.

با هم رف تیم جلو. رسی دیم به رودخونه. خیلی قشنگ بود. اما  
حال خرابم ن می داشت ازش لذت ببرم. هم ه چیز واسم گنگ  
بو د.

هیرا د به زمین اشاره کرد و گفت: بشین.

بدون اینکه زیرم رو نگاه کنم نشستم. از صدای خش  
خش فهمیدم زیرم پر برگه. سفر بی پ ایان

هیرا د هم کنارم نشست.

هیرا د: قشنگه نه؟

\_ها؟

نگام کرد: می گم قشنگه؟

\_آها.

خن دی د: چی

آها؟ \_هیچی. چی

گف تی؟

سر تکون داد و با خنده گفت: ه یچی.

چن د دقیقه گذشت. عین این معتادایی که نعشه کردن ،با  
دهن باز زل زده بودم به آب.

صدام زد: بهار؟

\_ها.

دستش رو گذاشت زی ر چونم و سرم رو چرخوند  
سمت خودش.



فاصلش داشت کمتر و کمتر م ی شد یهو به خودم اومدم  
و هولش دادم. بلند شدم و با توپ پر گفتم م: معلوم هست  
داری چی کار می کنی؟

سرش رو انداخت پای ن و نفس صدا آری کشی د. با  
حرص گفتم: من رو آور دی اینجا ک ه...

پری د وسط حرفم. رو به رو ایستاد و خیلی ج دی گفت:  
شمسی گفت. گفت نیاز به شوک داری تا

حالت خوب شه. فکر نکن عاشق چشم و ابروتم.  
ظاهرًا حالت از منم بهتره. راه بیفت ب ریم.

بدون اینکه منتظرم بشه، رفت. چند لحظه تو شوک بودم. به  
خودم که اومدم، دنبالش رفتم م....

توی راه هیچ کدومون حرف نز دیم. سفر بی پایان

وقتی رسی دیم، بدون اینکه جواب کسی رو بدم، رفتم تو اتاق  
و درو بستم..

تا عصر از اتاق بیرون نیومدم. نم ی دونم داشتم با خودم  
لج می کردم یا اون. شایدم از روی خجالت بود!

به هر حال حسابی وقت کردم به اتفاقات صبح فکر کنم.

چشمام رو بسته بودم و نشسته بودم کنج دیوار. با سر  
و صدایی که از ب یرون اومد چشمم رو باز کردم و  
دیدم سارا دقیقاً رو به روم اون گوشه ی دیوار، مثل  
خودم نشسته و زانو هاش رو بغل کرده.

هین بلن دی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلب م.

اما عجیب بود که مثل دفعه های قبل حالم بد نشد. آروم  
تر بودم.

هوفی کردم. داشت نگاهم م ی کرد. گفتم: سارای  
ی؟ و باز هم موقع ی که حرف می زد لبش  
تکون نمی خورد: او هوم.

چرا اوم دی؟! \_

نمی دون م. \_

خستم. \_

از چی؟ \_

\_ از این وضعیت.م ی خوام بر م.

\_اگه دست من بود کمکت م ی کردم.سفر بی پایان

\_حالا که نیست ت.

\_بهار؟

\_بله.

\_تو هیرا درو دوست داری؟

بلن د

گفتم:چی؟؟

\_نشنی دی؟

\_شنیدم.اما حرفت خنده دار بود.

\_من دیگه ز می نی نیستم.م ی تونم حست کن م.

\_چی حس می کنی؟

\_وقتی باهش حرف م ی ز نی ی امبینیش،احساسات

درونیت تغییرم ی کنه.البته خودت متوجهش نیستی.

\_خب تو از کجا می فه می؟

\_توضیح دادنش مثل توضیح دادن روشنایی به کور مادرزاده.

\_خیلی مطمئن حرف می زنی.

لبخن د زد:تا مطمئن نشم حرف نمی زرم.

\_من حسی بهش ندارم.سفر بی پایان

بازم لبخند زد.

حرصم گرفت:دلیل این کارات چیه؟اصلا به تو چه ربطی داره؟

\_هیچی.به خلوتت ادامه بده.

بلن د شد.از رفتارم پشیمون شدم.داشت می رفت.گفتم:نرو.

و ایسا د پشتش به من بو د.

\_تنهای یت رو بهم زدم.چرا نرم؟

\_از تنهایی خسته شدم.پیش م بمون.

برگشت نگاهم کرد زل زده بودم بهش.

دوباره همونجا نشست.

گفت م:م ی تونم چند تا سوال بپرسم؟

می تونی.

چند سالت بود که اون اتفاق واسه افتاد؟

...

وقتی فهمی دی دوست نداره چه حسی بهت دست داد؟

مگه دفترچم رو نخوندی؟

چرا. اما از خودت که بشنوم خیلی فرق می کنه. سفر

بی پایان

حس کردم دونه دونه استخونام خورد شد. اصلا انگار وزن

نداشتم. نمی فهم یدم کجا. حال ع جیب و ویران کننده ای بو

د.

شما روح ها هم عاشق م ی شین؟

آره. اما نه عشق زمین ی. عشق آسمونی.

فرقشون چیه؟

عشقای آسمونی دو طرفس. ما دی نیست. هی چ وقت هم تموم نمیشه.

چقدر قشن گ.

خیلی. از اونی هم که فکر می کنی قشنگ تره.

هنوز از محمد خبر داری؟

هر روز می بینمش.

مگه هنوزم دوشش داری؟ اون که عشق زمینیت بو د.

آره. اما یادمن می ره که بخاطر اون این بلا سرم اوم د.

نفرینش هم کردی؟

هیچ وقت.

سفر بی پایان

چقدر عاشق بودی سارا. به محمد حسو دیم می شه.

\_ چه ف ایده. تهش دی دی عاقبتم رو؟

\_ خب آدم که از آینده خبر نداره.

\_ نظرت درباره ی عشق چیه؟

\_ عشق.... تا حالا اساسی بهش فکر نکردم. چون

درگیرش نشدم.

لبخن د زد: ولی فکر کنم کم کم داری درگیرش می

شی. اما متوجهش نیست ی.

ته دلم لرزی د. بخاطر آینده ای که خبر نداشتم قراره چه

جوری بیاد و چی بشه. بخاطر حرف ای سارا درباره

ی من.. درباره ی هیرا د.. امیدوار بودم غلط از آب در بیاد

\_ امیدوار نباش. یه چیز ی م ی دونم که م ی گ م.

دهنم چسبی د کف زمین.

با تته پته گفتم: تو... تو دهنم رو هم م ی خونی؟!

و باز هم لبخند ملیح تحویلیم داد.

\_ دوستت داره میا د. حوصلش سر رفته..

همون موقع در زدن.

ج دی ج دی از همه چی خبر داشت.

بهت زده گفتم: ب یا تو..

در باز شد و نفس اومد داخل و طلبکارانه دست به کمر  
کنار در و ایسا د و گفت: آگه مزاحم خلوتتونم برم!

به سارا نگاه کردم و خن دیدم. اونم خن دی د.

نفس با بهت به جایی که سارا بود نگاه کرد. بعدم به  
من سفر بی پایان

نفس: بسم الله. بهار خوبی؟ به دیوار می خن  
دی؟ به سارا نگاه کردم و گفتم: نه.. سارا  
اینجاست.

دستشو گذاشت جلوی دهنش: یا امام حسین.

داشت سگته می کرد. رنگش پری د.

گفت م: نترس. کاریت نداره. داره ازش خوشم میا د.

بهار خیلی ترسناک ش دی. تو رو خدا برگرد به خودت.

من خودمم. نگران نباش.



نفس با رنگ پ ریده به اطراف نگاه کرد و گفت: یعنی  
ی... یعنی واقعا الان اینجاست؟

او هوم.

خب تو چرا اینقدر ریلکسی؟

نمی دون م.

یعنی الان داره منو م ی بینه؟؟

بله.

دست گذاشت رو قلبش. داشت پس میفتا د: صدام... صدام رو  
هم می شنوه؟

به سارا نگاه کردم. لبخند داشت.

بله. تازه داره بهت م ی خنده.

نفس شروع کرد زی ر لب صلوات فرستادن. واقعا داشت  
سکته می کر د.

با صدایی مرتعش گفت: می تونم باهات حرف بزنم؟ سفر ب

ی پایان

به سارا نگاه کردم. با پلک هاش تایی د کر د.  
گفت م: بله. می تو نی.

نفس عمیق کشی د و گفت: سارا جان. الهی قربونت برم. م  
ی شه یه لطفی کنی به اکپیت بگی دست از سر ما  
بردارن ما بریم؟ بخدا گناه داریم.

اینقدر با ترس و با مزه گفت که نتونستم جلوی خندم  
رو بگیرم. صدای خنده ی سارا رو هم می شنیدم..  
نفس با حرص گفت: زهر مار. من دارم سگته می کنم تو  
می خن دی؟

گفت م: آخه سارا هم داره بهت می خنده؟  
\_ خدایی؟ نشستین منو اسکل کر دین؟ بابا من دارم خودمو  
خیس می کنم.

سارا گفت: بهش بگو من خودمم اسیر اون اکپیت شدم.

\_ میگه من خودمم اسیر اون اکپیتیم.

\_ آخ راست می گی. حواسم نبود. خب بهش بگو یعنی بعد  
این همه سال بهت توجه نمی کنن؟ گفت م: خودش داره می  
شنوه.

سارا: اونا با ما فرق دارن.

\_میگه اونا با ما فرق دارن.

\_ای خدا... بهار عصبانی که نشده؟ به

سارا نگاه کردم. همچنان لبخند داشت

\_نه حالش خوب ه.

نفس راحتی کشی د و گفت: خب خدا روشکر. سفر  
بی پایان

برگشت سمت همون دیوار و گفت: ببخشی د سارا جان  
که مصدع اوقات شریف شدم. خیلی ممنون از  
پاسخگویت.

بعدم برگشت سمتم و گفت: من می رم ی ه لیوان آب  
قند بخورم. فکر کنم اگه یه دقیقه دیگه وایسم پس  
میفت م.

\_آره از لرزش صدات معلومه. برو.

دستاش خیلی افتضاح داشت م ی لرزی د. دستیگه ره رو  
کشی د و رفت بیرون. قبل اینکه درو ببنده با چشم

و ابرو بهم اشاره کرد مواظب خودم باشم. منم خن دیدم  
و گفتم: برو تا غش نکر دی.

درو بست و رفت...

سارا: دوست با مزه ای داری.

آره. همیشه هم ینجوری بو د.

یهو یا د نیلوفر افتادم و گفتم: از ن یلوفر خبر ندا ری؟  
\_حالش خوبه. نگران نباش. فکر کنم تا وقتی که  
برگرده بخوابه. البته....

\_البته؟؟

\_البته... اگه برگرده.

دلم هری ریخت. گفتم: یعنی چی اگه برگرده؟

\_یعنی بای د حتما شمسی کمک کمه تا اون ورد باطل شه.

\_داری نگرانم می ک نی سارا.

\_هیچ چی ز دست من نیست. من فقط دارم چشمت رو به

روی واقعیت باز می کنم. سفر بی پایان

یهو سر دردش دی دی گرفتم. از حرص و عصبانیت بود. دیگه نمی دونستم چی بگم. چی کار می تونستم بکنم!

فکر کنم بای د کم کم برم.

نمیشه نری؟

نه... بازم میام پیشت. ما از این به بعد دوستیم دیگه. مگه

نه؟ نمی دونم چرا اما داشتم کم کم حس می کردم دوش

دارم انگار می تونستم حسش کنم. بفهمش.

لبخن د زدم و گفتم: آره.

اونم لبخند زد و گفت: هیرا د منتظرته. بیشتر ر از این

منتظرش نذار.

تا خواستم حرف بزنم غی بش د.

ج دی ج دی رفت. یعنی چی منتظرمه؟ چرا بای د

منتظرم باشه؟ اون که گفت از دخترا منتفره؟

هرچی فکر کردم، جوابی واسه سوالات پیدا نش د.

هوفی کردم و بلند شدم. رفتم جلوی آینه. زل زدم به  
خودم. چقدر تو اون چند روزت غیر کرده  
بودم. اصلا اون بهار کجا و این کجا. سفر بی پایان

خم شدم از رو زمین شونم رو برداشتم. اما همینکه  
خودم رو تو آینه نگاه کردم، چشمام رو بستم و جی غ  
بلن دی کشیدم.

انگار یه آدم دیگه اونجا و ایساده بود. جرئت نداشتم چشم  
رو باز کنم. چون ج ای من، ی ه دختر چشم  
قرمز، با گونه ه ای گود رفته و دور چشم کبود و لب  
خونی جلوم و ایساده بو د.

در با شدت باز شد. چشمام رو باز کردم و پشت سرم از تو آینه  
ه هیراد، و بعد آراد و نفس رو دیدم.

تصویرم برگشته بود سر جاش. چند بار دست تکون دادم ببین  
م واقعا آینه یان ه.

آرا دچی شد بهار؟ چرا جیغ کشی دی؟

از تو آینه با ه هیراد چشم تو چشم شدم. اصلا یه لحظه همه  
چی یادم رفت.

آراد: بهار می شنوی؟ چی دی دی؟  
به خودم نگاه کردم و گفتم: یه لحظه یه تصویری وحشتناک  
جام تو آینه دیدم.

نفس: مگه سارا پیشت نبود؟

رفت.

هیرا: چی؟ سارا؟!!

نفس: آره.. منم باهاش حرف زدم.

آراد: بول کنین این حرفارو. بهار بی از اتاق بیرون.  
دیگه تنها نیا.

به حرفش گوش دادم و همراه بقیه از اتاق رفتم بیرون.

نفس گفت: شام املت داریم. کسی که مخالفتی نداره؟

آراد: اصلاً با دستپختی که شما داری مگه میشه کسی  
مخالفت کنه؟ سفر بی پایان

نفس ذوق مرگ شد. انگار با این قضایا کنار اومده  
بودن. چون زود یادشون می رفت چی شد و چی

نش د. بینشون فقط من و هیرا د ساده از کنارشون رد نمی ش  
دی م.

نفس: من میگم رو آتیش غذا بپزیم. تو حیا ط.

آرا د: فکر خوبی ه.

من رومبل نشسته بودم و سرم پ ایین بو د..

آرا د: هیرا د نظرت چیه؟

هیرا د هم انگار حواسش نبو

د.

هیرا د: چی؟

\_میگم امشب تو حیا ط شام بپزی م و

بخوریم. نظرت؟ هیرا د: برام فرقی نمی کن ه.

نفس: بهار تو چی میگی؟

\_منم حرفی ندارم.

هیرا د نگام کرد. حس کردم نگاهش کلی حرف

داره، اما متوجهشون نمی شدم.



آرا د: خب پس.ه یرا د پاشو بریم بساط آتیش رو به  
پا کنیم. خانوما هم وسایل پخت و پز رو میارن.

هیرا د به ناچار بلند شد و با آراد رفتن ب یرون. نفس هم با  
ک یف کوک پا شد و گفت: بیاب ریم هرچی  
خوردنی داریم جمع کن یم ب ریم پیش مردا.

بلن د شدم و همراهش رفتم. یهو دستشویییم گرفت. گفتم: نفس  
من می رم دستشویی میام. سفر بی پایان

نفس: خب تا تو میای منم می رم لباسام رو عوض  
کنم. بای د امروز فردا بر یم شهر یکم م لباس  
بخریم. اینجوری نم ی شه.

عجب گرفتاری ش دیم! آره راست میگ ی.

رفت م طبقه ی بالا. با احتیاط قدم برم ی داشتم و همه جا  
رو دقیق بررسی می کردم. جلوی در

دستشویی هم که یه لبه و ایساده بودم و در و دیوار رو  
نگاه می کردم.

وقتی خیالم تا حدی راحت شد، رفتم دستشویی و با  
سرعت جت برگشتم. یه WC هم با آسایش نم ی

تونستیم بریم تازه حموم هم نرفته بودم. بای د تو اولین فرصت می رفت م.

از پله ها رفتم پایین. صدای نفس از تو آشپزخونه اوم د.

نفس: بهار؟ کج ایی بی ا دیگه.

بلن د گفتم: اومدم.

رفت م تو آشپزخونه. نفس با همون لباسا، پشت به من رو به سینک و ایساده بود. رفتم جلوتر و گفتم: پس چرا لباسات رو عوض نکر دی؟ جواب نداد. اصلا عکس العمل نشون ندا د.

نفس: با توام!

صدای نفس از پشت سرم اومد: باکی داری حرف می زنی؟ دهنم باز موند. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. نفس پشتم و ایساده بو د.

دوباره برگشتم جایی که نفس و ایساده بود رو نگاه کردم. اما هیچ کس جلوی سینک نبو د!

با لکنت گفتم: مگه تو .. الان اینجا نبو دی؟

نفس: نه. گفتم که می رم لباسامو عوض کنم. سفر بی پایان

دوباره برگشتم جلوی سینک رو نگاه کردم. ه یچ کس نبو  
د.

چشمام رو بستم و یه نفس عم یق کشیدم.

نفس: بهار؟ باز چیزی دی دی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم: نه.. خب چی بای د آماده  
کنیم؟ نفس مرموز نگاهم کرد و شونه ای بالا  
انداخت. بعد با هم رفتی م سراغ وس ایل آشپزی و  
خوردنی ها. ب ه حرفاش گوش می دادم اما اصلا  
حواسم پیشش نبو د.

بع د از حدود نیم ساعت همه چی رو شسته و رفته و  
آماده بر دیم تو حیا ط.

آتیش آماده بود. هیرا د و آراد هم کنارش نشسته بودن.

نفس با سر و صدا رفت جلو. اما من مثل هم یشه تو  
سکوت فقط نظاره گر بودم.

نفس: خب آقايون نوبت شماس. شام امشب رو شما درست کنين.

هيرا د: پس شما چه کاره اين؟

نفس: ما آورديم. شما بپزي ن

ديگه.

آرا د: چشم. شما بشينين عقب خودم درست م ي كنم. سفر ب ي پايان

هيرا د: نه. خودم درست مي كن م.

نفس: او.. دستپخت هيرا د خوردن داره ها.

آرا د: اتفاقا اصلا آشپزيش خوب نيست.

هيرا د نگاه عمي قي بهش انداخت و چيزي نگفت

ته دلم يه جوري شد. هيرا دي كه هميشه فقط عقب نشسته بود و ارزش پ ذيرايي كرده بودن مي خواست آشپزي كنه.

يه لحظه با كلاه و پيشبن د آشپزي تصورش كردم. اينقدر

خنده دار شده بود كه نتونستم جلوي خودم رو بگيرم و زدم

زير خنده.

همشون با تعجب نگام می کردن. خندم رو خوردم.

نفس: بسم الله. باز داری با سارا لاس می زنی؟

— وَا نَفْسٍ؟ این چه طرز حرف زدن.

نفس: آخه مثل این دیوونه ها یهو زدی زی ر خنده.

— یا دیه چی بامزه افتادم.

آراد: بگو ما هم بخن دیم.

هیرا: خیلی بی تفاوت مشغول رنده کردن گوجه هاش د.

گفت م: نه هی چی.

نفس: خب بگو دیگه.

— میگم هیچی.

با چشم و ابرو اشاره کردم که ساکت شه. آراد زد خراب

ترش کرد: اوه اوه. پس قضیه منکراتی ه.

محکم کوبیدم تو صورتم. سفر بی پایان

هیرا: فردا بای د بریم خری د.

تو دلم خداروشکر کردم که بحث خاتمه پیدا کرد.

نفس: اتفاقاً ما هم داشتیم درباره ی همین حرف می زدیم.  
م. خیلی نیاز به خری دارم.

آرا د: ولی خیلی مسخرس. می تونیم برگردیم اما برن می  
گردیم.

نفس: می تونی م. اما هممون نه. در ضمن نیلوفر م نیست.  
آرا د: درسته.

هیرا د: نمکن یاور  
دین؟ بعدم به ما نگاه  
کرد.

نفس: آخ یاد م رفت. الان می رم میارم.  
گفت م: بذار من می رم.  
\_ نه خودم می رم.

نفس بلند شد و رفت داخل.

یکم گذشت. ه مین که آراد خواست حرف بزنه از تو  
خونه صدای جیغ اومد.

دیگه نفهمیدم چه جوری خودمون رو رسون دیم تو  
خونه. اول از همه هم آراد بلند شد و دوی سمت در.

رفتم سمت آشپزخونه.

نفس چسبیده بود به دیوار و دستاش رو سفت گذاشته بود  
رو دهنش. بدنش داشت می لرزی د.

آراد با ترس گفت: چی شد نفس؟ خوبی؟ سفر بی پایان

نفس سرش رو به علامت نفی تگون داد.

خواستم برم سمتش اما با ترس چند قدم رفت عقب.

بهت زده سرجام و ایسادم و گفتم: چرا می تر

سی؟ نفس هی به سقف و بعد هم به من نگاه م

ی کرد. هرچی به محلی که زل می زد نگاه

می کردم چیزی نمی دیدم.

هیرا د: نفس چی دی دی؟

انگار زبونش بند اومده بو

د.

آرا د رفت یه لیوان آب ریخت و داد دستش و مجبورش کرد بخوره.

دو سه تا قلوپ که خورد یکم بهتر شد. اما همچنان می لرزی د. کمکش کرد بشینه روی صندلی. اما همچنان با ترس بهم نگاه می کرد.

آرا د ازش پرسید: نفس چی دی دی؟ چرا از بهار می ترسی؟ دوباره به سقف نگاه کرد. بعدش با لکنت گفت: بهار... بهار...

با عجله گفتم: من چی؟!

بهار، اون بالا... حلق آویز شده بود. با طناب... آویزون بود... د...

سفر بی پایان

یه لحظه کپ کردم. من حلق آویز شده بودم؟!



به بچها نگاه کردم. نفس که گریش گرفت و او دم بغلم کرد. آراد هم رو صندلی نشسته بود و سرش رو میز بود.

هیرا دهم با چهره ای سردرگم به چارچوپ در تکیه داده بود.

منم که تهی از هر حسی و ایساده بودم اونجا.

نفس ازم جدا شد و خیره شد بهم. دوباره گریش شدت گرفت و بغلم کرد.

چرا اونا؟ من بس نبودم و اسشون؟ چرا ولمون نمی کردن؟ مگه قرار نبود اگه من کم آوردم برن سراغ بچها؟  
کنترل رو از دست دادم و هجوم بردم سمت در آشپزخونه. به هیرا دتنه زدم و رفتم بیرون.

وسط حیاط و ایسادم و شروع کردم به داد زدن: آهای جونورای کثی ف. می دونم که همه جا هستین و الانم دارین صدام رو می شنوی ن.

من بس نبودم؟ آزار من کمتونه؟ اسیر کردن نیلوفر بستون نیست؟ حالا دارین می رین سراغ بقیه؟

هر بلای می می خواهم سر من بیارین. اما بقیه رو ول کنین.  
اونا هیچ گناهی ندارن. هیچ کدوممون تقصیری نداریم..

صدای نفس از پشت سرم اومد: بس کن بهار بی اتو. ..یه وقت عصبانی میشن.

داد زدم: به درک. اگه اونا می خوان دیوونمون کنن ما هم می تونیم.

نفس: آخه دیوونه اونا که آدم نیستن. بیا تو وضع رو از این بدتر نکن. سفر بی پایان

راست می گفت. با این کارامه یچی درست نمی ش د.

یه نفس می تازه کردم و کلافه تر از همیشه رفتم داخل. هیرا د که رو مبل نشسته بود و سیگار می کشی د. آرام هنوز تو آشپزخونه بو د.

ای کاش چشمام رومی بستم و باز می کردم می دیدم همه چی به حالت عادی برگشته.

حس کردم می کی بالای پله ها وایساده. سرم رو که بلند کردم خشکم زد. مامانم بود. خودش بود... بابا



معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ آگهی ه ثانیه

دیر تر رسیده بودم پرت شده

بودی پایین.

نمی دونستم چی بگم. هم از فریادش ترسیده بودم، هم

یادآوریمانم داشت دیوونم می کرد.

یکم تو همون حالت نگاهش کردم. نفسای گرم و عصبیش

به صورتم می خورد. صدای گریه ی نفس ه م میوم د.

یهو پیش زدم و رفتم لبه ی بوم. پایین رو نگاه کردم. هی

چی کس نبود.

باورم ن می شد. آخه چرا.....

نفس: بهار مرگ من بی اکنارم یفتی.

آروم از اونجا فاصله گرفت م.

آراد هم عصبی شده بود. اومد جلو تر و گفت: چرا اون

کارو کردی؟

صحنه ی پرت شدن مامانم باعث شد چشم رو ببندم. خیل  
ی وحشتناک بود. خیلی..

هیرا د با حرص و قدم هایی بلند رفت و در پشت بوم  
رو کوبی د.

درکشون نمی کردم. اگه مادر خودشون هم بود همینا رو  
می گفتن؟! سفر ب ی پایان

دلم بدجور گرفته بود. عصبی بودم. کلافه بودم. خسته بودم.  
همش با هم باعث شد سرشون قاطی کنم.  
نفس: بهار بگو...

با دادی بلند حرفش رو قطع کردم و گفتم: هیس. هیچی  
نگو نفس. هیچ کدومتون نمی فهمین من

چی دارم م ی کشم. انگار اولین باریه که این اتفاقا م  
یفته. وقتی حالتون نمی شه پس دهننتون رو

بین دین بذارین به درد خودم بمیرم. لازم نکرده کسی کمک  
کنه یا دلش به حالم بسوزه. اصلا دلم م ی خوا د بمیرم... به  
کسی چه؟!!

هر جفتشون با چشایی گرد و دهنی باز نگام می  
کردن. توقع همچین رفتاری رو ازم نداشتن. خودمم تعجب  
کردم چه برسه به اونا.

قبل اینکه چیزی بگن از کنارشون رد شدم و رفتم پای ن  
نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. وسایلم رو از تو اتاق  
پایین برداشتم و رفتم بالا.

نفس و آرایه گوشه و ایساده بودن و فقط نگام می  
کردن.

وسایلم رو بردم تو اتاق سارا و درو محکم بستم.

از شدت هیجان نفس نفس می زدم. ساکم رو هول دادم  
یه گوشه. شالمم در آوردم و با حرص انداختم  
رو تخت. موهام رو باز کردم و نشستم رو تخت. ترسم  
از اونجا ریخته بود.

به را دیویی که یه بار منو تا مرز سخته برد نگاه کردم  
و پوزخند زدم.

شروع کردم به جویدن پوست لبم. یک م که آروم  
شدم، هوفی کردم و بلند شدم. خواستم برم ساکمو

بردارم دیدم سارا تکیه داده به در. سفر بی پایان

هین بلن دی کشیدم و همونجا وا یسادم. وقتی دیدم ساراس  
گفتم:

را اینجوری ظاهر می‌شی؟

مگه بهت نگفته بودم مواظب باش؟

دهنم باز موند. گفتم: عه لبت داره تکون می‌خوره.

هیچی نگفت.

توجهم به زخم ای صورتش جلب شد. گفتم: چرا زخمت  
خوب نمی‌شن؟

جوابمو ندا دی.

چی بگم؟ خودت که خبر داری چه خبره؟ مامانم بو د.

مامانت نبود. آخه مادر تو اینجا چی کار می‌کنه؟

یه لحظه کنترلم رو از دست دادم. وقتی دیدمش از  
خود بیخود شدم.

اینا همش تلس. بیشتر مواظب باش.

کی تموم میشه این مسخره بازی.

دوباره نشستم رو تخت. یهو یادم افتاد اون تخت  
ساراس. سریع بلند شدم و گفتم: ببخشی د نشستم رو تختت.

با حسرت نگاهم کرد و گفت: یه زمانی اینج ا تنها  
مرحم تنهاییا م بو د.

می فهمم چی میگی.

بشین. راحت باش.

دوباره نشستم رو تخت. دقیق نگاهش کردم. دیگ ه دور  
چشمشگود و کبود نبود. سفر بی پایان

گفت م: حس م ی کنم یک م تغییر کر دی.

واقعا؟ چه تغییری؟

یعنی خودتون دی دی؟

لبخن د تلخی زد و رفت جلوی آینه ق دی اتاقتش ایستا  
د. اما هیچ تصویری ازش روی آینه ن یفتا د.

خیلی هم عجبی ب نبود. چون اون روح محسوب می ش د!



\_ بشین. راحت باش.

دوباره نشستم رو تخت. دقیق نگاهش کردم. دیگه دور چشمش گود و کبود نبود.

گفت م: حس می کنم یک م تغییر کردی.

\_ واقعا؟ چه تغییری؟

\_ یعنی خودتون دیدی؟

لبخند تلخی زد و رفت جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد. اما هیچ تصویری ازش روی آینه نیافتاد.

خیلی هم عجیب نبود. چون اون روح محسوب می شد!

گفت م: حواس نبود که تو...-

\_ روحم؟! سفر بی پایان

چیزی نگفت م.

چرخ می دسستم. خیره شد بهم و گفت: خیلی تغییری کردم؟\_ خیلی نمیشه گفت. اما چرا. تغییری کردی. زخم های روی صورتت و بدنت واسه چیه؟

\_ بر می گرده به زمان ی که میخواستم خودکشی کنم. هرچی بهم می گفتن اطاعت می کردن. گفتن بای د ۲۵ تا خراش روی بدنت بندازی تا بتونی محمد رو ببینی. ی.

\_ خیلی وحشتناکه. هنوز انگار زخمت

تازن چیزی نگفت. رفت سمت پنجره.

\_ قضیه ی ساعت ۲۵ چیه؟

\_ ساعت بیست و پنجی در کار نیست!

دلهری ریخت: یعنی چی؟

\_ اونا وعده ی ساعت بیست و پنج رو می دن. چون هیچ

وقت همچین زمانی نمیداد.

\_ یعنی چی؟ نمی فهمم چی می گی.

\_ولش کن به وقتش می فهمی. می تونم یه چیز ازت  
بخوام؟ حرفاش ذهنم رو درگیر کرده بود. اما گفتم: آره  
حتما بگو.

\_ازت می خوام بری پیش محم د!

جا خوردم. گفتم: خب برم چی بگم؟

\_ازش بخواه بیا د سرخاکم.

\_خب به چه بهونه ای؟ اصلا بگم کی هستم؟

\_حقیقت رو بگو. خودش درست میشه. سفر بی پایان

یکم فکر کردم. نمی دونستم چی کار کنم.

\_می دونم دو دلی. این فقط یه درخواست بود. نه اجبار.

یهو خیلی قاطع گفتم: می رم. می دونی کجا زندگی می

کنه؟ \_آره. هر وقت خواستی بری نشونیش رو بهت می

دم.

\_با کی می تونم برم؟

\_خودت چی فکر می کنی؟

اولین نفری که ذهنم رو مشغول کرد هیرا د بود.

\_انتخابت درسته. برو باهش صحبت کن. قبول می

کنه. الانم داره دنبال یه بهونه می گرده که بیا د با لا پیشت.

خندم گرفت. دلم قنچ رفت. گفتم: ج دی؟

\_سه دقیقه صبر کنی بهت ثابت می

شه.

منم از خدا خواسته منتظر نشستم. سارا هم تک یه

به دیوار، کنار در ایستاده بود.

دقیقا سه دقیقه بعد در زدن.

چهره ای عبوس به خودم گرفتم و

گفتم: بله؟ صدای هیرا د او مد: می تونم بیا م

داخل؟

نمی دونستم خندم رو جمع کنم یا جوابش رو بدم.

به سارا نگاه کردم. لبخند پیروز مندانه ای رو لب داشت. سفر

بی پایان

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: بله بفرمایید  
خودمم از اون همه رسمی حرف زدن جا خور  
دم!

درو باز کرد. اخماش تو هم بود. خیلی عادی گفت: ساعت  
من اینجا نمونده؟

بی تفاوت به اطراف نگاه کردم و گفتم: من چی زین  
دیدم. حالا آگه می خوای بیا بگر د.

با همون لحن ج دی و سردش گفت: نه. آگه یه زمان  
پیداش کر دی بهم بدش.

سارا: بهش بگو تا نرفته.

باشه باش ه..

داشت می رفت بیرون. با شنیدن صدام برگشت و گفت: چیز  
ی گفتی؟ سارا: بگو..

گفتم باشه دیگه.

هیرا د: چی باشه؟

هی یادم می رفت هیرادم اونجاست و از حضور سارا  
خبر نداره.

گفت م: هیچ ی.

\_هیچی؟

\_میشه ی ه لحظه بیا ی

داخل؟ تکون نخورد: بگو

کارتو.

معلوم نبود دلش از کجا پر بود. منم حرصم گرفت  
و گفتم: هیچ ی. برو به سلامت. سفر بی پایان

سارا: بهار!

به سارا نگاه کردم. دلم و اشش سوخت. اما اون لحظه  
اینقدر عصبی شدم که نتونستم حرفی بزنم.

هیرا د هم شونه ای بالا انداخت و رفت. درم بست.

سارا دلخور نگام کر د.

گفت م: ن دی دی چه جوری جوابم رو داد؟

\_مقصرش خودتی

\_چی کار کردم مگه؟

\_ فکر می‌کنه تو عمدا داشتی خودت رو پرت می‌کردی.  
\_ هه. اولاً که اینجور نبوده. دوماً. اصلاً به اون چه ربطی  
داره؟ \_ به زودی ربطش رو می‌فه می.  
بعدهم قبل اینکه چیزی بگم باز غیبش زد.

پوفی کردم و با حرص کوبیدم تو سر خودم. سفر بی  
پایان

از دست بچها دلخور بودم. از دست همه! خودمم دقیق نم  
ی‌دونستم دلیل ناراحتیم چیه. اما به یه مدت خلوت نیاز  
داشتم.

به هر حال بای‌د می‌رفتم به هیراد قضیه رو می‌گفت م.  
گذاشتم نیم‌ساعتی بگذره تا اوضاع یکم آرام‌تر شه. بعد  
پاشدم رفتم بیرون.

بوی عطرش خیلی نزدیک بود.

رسیدم جلوی در یک ی از اتاق ای بالا. اتاق مامان بابا ی  
سارا.

گوشه ی در باز بود. برام راحت نبود، چند بارم  
خواستم برگردم اما بالاخره در زدم.

این بار نوبت ه پیرا د بود: بله؟

صدام رو صاف کردم و گفتم: م یسه بیام داخل؟

صدای قدماش اومد. بعدم در کامل باز شد و قامت بلندش  
جلوم نمایان ش د.

داشت با همون اخم جذاب و هم یشگی نگام م ی  
کرد. اوضاع رو مناسب ن دیدم. واسه همین رفتم س ر  
اصل مطلب: سارا پیشم بو د.

اخمش غلیظ تر ش د.

پیشت بود؟!

آره. بیه چی زی از مون خواست.

بیای داخل.

رفت کنار یک م مکت کردم و رفتم تو اتاق. درو نبست.



همونجا یه گوشه ایستادم. اونم تو فاصله ی چند قدمیم، دقیقاً  
رو به روم دسته به سینه ایستاد.

وقت رو تلف نکردم. ن می خواستم خیلی هم باهوش  
تنها باشم. گفتم: از مون خواست بریم دنبال  
محم د. می خواد بیا د سر خاکش. اینجوری آروم میشه. سفر  
بی پایان

هیرا د: خودش اینارو بت گفت  
دیگه؟ \_ آره.

بقیه ی چیزایی که گفت هم به طور خلاصه تعریف  
کردم.

هیرا د: اونوقت از کجا بای د پیداش کنیم؟  
\_ گفت آدرسش رو می ده.

\_ این سارا نم ی خواد خودش رو بهمون نشون بده؟  
\_ بخوادم نمی تونه.

\_ عه؟

شروع کرد به قدم زدن: باشه منم تا وقت ی نبینمش دنبال  
هیچ کس نمی رم.

چرا لج می کنی؟ گفت م که نمی تونه.

اومد رو به روم ایستا دیکم صداش رو برد بالا: تو  
چرا طرفش رو میگی پری؟ چیش به تو می ماسه؟  
با عصبانی ت تو پیدم بهش: همه مثل هم نیستن بعضیا هم  
واسه انسانیت یه کارایی می کنن. نه واسه اینکه چیزی  
بهشون بماسه.

عصبی شد: آفرین انسان! ولی کسی که انسان ی ت داره  
نمی ره دنبال خود کشی

داد زدم: کی گفته من می خواستم خودکشی کنم؟

پس لب اون بوم چه غلطی می کردی هان؟ آگه چند ثانی ه  
دیر تر می رسیدم الان.....

یه ذره دیگه میومد جلو، بینی هامون مماس هم قرار  
می گرفت. سفر بی پایان

چشمای به خون نشستش بین چشمام در نوسان بو د.

نفسای تند و عصبیش به صورتم می خور د.

رگ گردنش زده بود بیرون.

یکم تو اون حالت موند و یهو رفت عقب. شروع کرد به طی کردن طول و عرض اتاق و دست کشیدن لای موهایش. موهای خوش حالتش بهم ریخته بود.

از تو جیبش س یگارش رو در آورد و رفت کنار پنجره پشت به من ایستا د.

وقتش بود بگم: من واسه خودکش ی نرفته بودم. مادرم رو دیدم که داشت پرت می شد. اصلا نفهمیدم چی ش د...

هیچی نگفت. اصلا حالتش تغییری نکر د.

اروم گفتم: بای د بهت م ی گفتم. حالا اگه ن می خوای نی ا. خودم می رم..

داشتم از اتاق می رفتم بیرون که صداش رو شنیدم: برو لباساتو بپوش....

سفر بی پایان

داشتم از اتاق می رفتم بیرون که صدایش رو شنیدم: برو لباساتو بپوش....

دور از چشمش لبخن دی از روی رضایت زدم و رفتم سمت اتاق سارا.

تنها لباس ت می زی که واسم مونده بود رو برداشتم و پوشیدم. کارت بانکیم هم برداشتم که اگه قبول کرد از اونور برم چند دست لباس بگیرم.

همزمان با من، هیرا د هم از اتاق خارج شد. نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: بری م.

دنبالش رفتم. حوصله ی توضیح دادن رو نداشتم. قبل اینک ه برسیم پایین پله ها گفتم: ی ا خودت

بهشون بگو کجا می ری م یا بگو می ری م خ ری د.  
سر تکون داد.

آراد و نفس تو حیاط نشسته بودن. حرف هم ن می زدن. معلوم بود حالشون گرفتس.

صدای پامون رو که شنیدن، هردوشون برگشتن سمتمون. نگاهم افتاد به آتیش ی که حالا خاموش شده

بود، و گوجه های سوخته ای که قرار بود شاممون  
باشه.

هیرا د: ما داریم می ریم خری د.

نفس: این موقع شب؟! جاده تاریکه.

آرا د: راس میگه بذارین صبح برین.

راست می گفتن. اصلا یادم نبود که سارا آدرس هم رو  
بهمون ندا د.

هیرا د: تازه ساعت هفته. می ریم زود برم ی گر دیم.

گفت م: بذاریم صبح بریم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت. قشنگ معلوم بود داره  
تو دلش میگه اسکلم کردی؟ سف ر بی پایان

منم مثل خودش نگاهش کردم.

سری تکون داد و گفت: پاشین بریم تو. سرده. اینا رو

بذارین بمونه صبح جمع می کنی م.

آرا د: گرسمنونه. چی بخوریم؟

نفس: بریم داخل من الان یه چی زی سر هم می کنم.

حوصله ی حرفاشون رو نداشتم. زودتر از همه سرم

رو انداختم پایین و رفتم داخل. قبل از اینکه ب بیان

برگشتم به اتاق سارا. همین که درو باز کردم دیدم سارا رو

به روم تکیه زده به دیوار.

این بار غافلگی ر نشدم. گفتم: چه جوری تونستی تو یه روز

دو بار بی ای؟

در ضمن آدرس هم ندا دی.

شالم رو در آوردم و انداختم رو تخت.

دیدم هیچی ن م ی گه. هم ینجور که پالتو و مانتوم

رو در میاوردم گفتم: چرا حرف نم ی

زنی؟ نکنه دلخوری؟ بازم جواب ندا د.

سرم رو چرخوندم دیدم یه موجود ترسناک، با چشای

کاملا سفی د و دهن خونی و پوست سفی د مثل

گچ بغلم و ایساده. موهم نداشت. سرتا پا هم س یاه تنش بو د.

تا بخوام عکس العمل نشون بدم دهن خونیش رو باز کرد

و نعره کشی د.

از شدت دادش پرت شدم زمین.

موهام پخش صورتم شد. وحشت زده کنارشون زدم  
دیدم صورتش دقیقا رو به روی صورتمه.

جیغ بنفشه کشیدم و دستام رو گذاشتم رو  
چشمام. سفر بی پایان

اینقدر جیغ کشیدم تا در باز شد.

با اینکه مطمئن بودم رفته، اما جرئت نداشتم چشمام رو  
باز کنم.

هیرا دگفت: بهار؟ چشاتو باز کن. نترس من اینجا م.

با تردی دستام رو برداشتم.

نمی دونم چقدر گذشت که گفتم: بهتری

؟ نه.. خستم..

از چی؟

\_از زندگی. از این وضع.

\_تموم میشه.

فین فین کنان گفتم: کی؟ سفر بی پایان

\_به وقتش.

دیدم زشته بیشتر از اون تو بغلش بمونم.

آروم ازش جدا شدم و اشکام رو پاک کردم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بچها کجان؟

\_رفتن خری د.

نگاهش کردم و گفتم: خرید؟!

\_آره. ما رو پ یچوندن دوتایی رفتن .

با حرص گفتم: مگه این شمسی نگفت اون

معجون کاری می کنه تنش هام از بین بره؟

\_قرار نبود کامل از بین بره. قرار بود کمتر ش ه.

هوفی کردم و گفتم: یه موجود با پوست و چشم ای سفی د و

دهن خونی تو اتاق بود. اولش سارا کنار



پنجره و ایساده بود. اما بعدش دیدم اونه. مو هم نداشت.

\_ معلومه سارا نبوده. یکی شبیه سارا بو د.

\_ من شب چه جوری اینجا بخوابم؟

\_ می خوام من پیشت بخوابم؟

طلبکارانه نگاهش کردم. اونم انگار نه انگار، با پرویی

تمام زل زده بود به م.

وقتی دیدم کم ن میاره سرم رو خاروندم و بلند شدم.

صدام زد: بهار؟ سفر بی پایان

یه مدل قشنگی اسمم رو

برد. گفتم: بله؟ انگار تردی داشت.

آخرم گفت: هی چی.

بلن د شد: من می رم رو پشت بو م.

فکر کنم می خواست بگه تو هم بیا. اما غرورش اجازه ندا  
د.

خودم گفتم: تا ۱۲ نمی تونم بخوابم. بای د معجون رو  
بخورم. اگه خلوتت بهم نم ی خوره منم بیا م.

چشماش برق زد: نه بیا. منتظرت م.

وقتی رفت، مانتوم رو تنم کردم. شالمم دور سرم بستم و  
گره زدم.

رفت م با لا.

چشمم که به لبه ی بوم خورد، یاد اون صحنه و مادرم افتاد  
م.

دلخ خیلی خیلی واسش تنگ شده بود. تحمل دوریشون  
واقعا سخت شده بود. روز به روز کلافه تر و دلتنگ تر  
می شدم. پس چرا ن میا ی؟

لبه ی بوم نشسته بود. آهی کشیدم و جلو رفتم.  
کمکم کرد کنارش بشینم.

هیرا د: مواظب باش. ارتفاع زیاده.

حواسم هست.

\_ هوس نکنی دوباره خودت رو پرت کنی. سفر بی پایان

\_ وای.

\_ باشه نزن.

چند دقیقه ای هیچ کدومون حرف نزدی. سکوت  
بینمون داشت اذیت می کرد. گفتم: دلت واسه خانوادت  
تنگ نشده؟

\_ چرا خیلی.

\_ این همه مدت کارت عقب نیفتاده؟

\_ منم دیر شرکت خدمات مسافرتی ام. در نبودم امور  
شرکت می گذره.

\_ واقعا میدیری؟ آراد چی؟

\_ آراد داره پزشکی می خونه.

\_ آخی. می خواد دکتر شه؟ حالا دکتر چی؟

\_ متخصص قلب و عروق.



بهشتم میا د.

آره دو سال دی گه می تونه مطب بزن ه.

هنوزم بهش فکر می کنی؟

به کی؟

حتی نفهمی د منظورم کیه. نم ی دونم چرا اما حس خوبی پیدا کردم.

همون دختری که دوشش داشت ی.

اها.. نه اصلا. سفر بی پایان

سوال کم آوردم. این بار خودش گفت: تو کسی تو زندگیت نیسی؟

هوس کردم یک م اذیتش کنم: نگفته بودم؟

یادم ن میا د.

\_خب...ی کی هست که حس می کنم بهش بی میل نیست

م. اخماش رفت تو هم: کی؟ \_عیب داره اگه نگم؟

سعی داشت بی تفاوت باشه. نگاهش رو به آسمون دوخت  
و گفت: نه. زندگی تو به من ربطی نداره.

\_آشناس. یکم بداخلاقه.. اما خوشم میاد از رفتاراش.

\_به سلامت ی. ام دیوارم لیاقتتو داشت باشه.

معلوم بود از ته دل نمی گه. شا یدم من اینجوری حس م  
ی کردم.

خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفت م.

\_هوا چه خوبه امشب.

\_آره.

لحنش خشک بود. گفتم: چیزی ی

شده؟ \_نه.

شونه ای بالا انداختم. خمیازه ای طولانی کشیدم. سفر بی

پایان

نگام کرد و گفت: آگه اونی که خاطر تو می خواد  
ناراحت نمیشه، م ی تون ی سرتو بذاری رو شونم.

کم مونده بود با قهقهه خودم رو لو بدم. گفتم: من که نگفتم  
اونم منو دوست داره. من خودمو گفتم.

یعنی دوست نداره؟

نمی دونم. مطمئن نیست م.

خب پس فکر کنم می تون ی تا اون موقع سرتو رو  
شونم بذاری.

خن دیدم و سرم رو گذاشتم رو شونش.

ماه امشب کامله.

سرم رو بلند کردم. راست م ی گفت. ماه کامل بو د.

خیلی خوشگله

هیرا دچی؟

ماه رو

میگم.

آها. آره.

نگاهی بهش انداختم. فقط یه پیراهن نازک تنش بود. گفتم: تو واقعا سردت نمی شه؟

نه. سفر بی پایان

خب من دیگه حرفی ندارم.

چیزی نگفت. همونجور که سرم رو شونش بود، کم کم چشمام گرم شد و خوابم بر د.....

حس کردم بی ن زمین و آسمون معلقم. اما اینقدر خسته بودم که حال نداشتم چشمام رو باز کن م.

یکم بعد، رو یه جای نرم قرار گرفتم م.

داشتم باز خواب می رفتم که حس کردم پیشون یم

سوخت."\* و بعد هم صداش گوشم رو نوازش کرد: ای

کاش حسم غلط باشه. ای کاش قفل دلم به روت باز نشه.

وقتی قدم هاش دور شد چشمام رو باز کردم و رو  
تخت نشستم. تو همون اتاقی که هیرا د می خوابی د  
بودم.

حس کردم از تمام بدنم داره حرارت می زنه. مثل یه کوره  
ی داغ شده بودم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه.

حرفاش بدجور دلم رو آشوب کرد. نمی دونستم حسی  
که درونم به غلیان افتاده از خوشحالیه یا

ترس. یعنی ج دی ج دی هیرا د دوستم داشت؟ من  
چی؟ بهش حسی داشتم؟

یه ربعی تو همون حالت نشستم. وقتی دیدم به جایی ن  
می رسم، موهام رو که دورم ریخته بچد بافتم و

دوباره رو تخت ولو شدم. اما این بار راحت  
خواب نرفتم.....

صبح با صدای آواز چند تا پرنده چشمام رو باز  
کردم. اتاق برام ناآشنا بود. یکم که فکر کردم اتفاقای  
دیشب یادم اومد.

بی اختیار لبخن دی رو لبم نشست.



نشستم رو تخت. یهو یادم اومد دیشب معجون رو  
نخوردم.

محکم زدم تو پ یشونیم و بلند شدم. شالم رو از رو  
صندلی برداشتم. مانتوم رو هم پوشیدم اما دکمه هاش  
رو نبستم. سفر بی پایان

خونه خیلی ساکت بود. رفتم تو اتاق سارا.

رفت م جلوی آینه که معجون رو از روی میز بردارم اما  
نبود.

یادمه گذاشتمش همونجا.

هرچی این طرف و اون طرف رو گشتم چی زی پیدا  
نکردم.

نوچی کردم و رفتم بیرون.

آراد رو کاناپه خواب بود. هیراد هم نبود.

نفس هم تو اتاق پایین خوابیده بود. به خوش  
خوابیشون حسو دیمش د.

دیدم از تو آشپزخونه داره سر و صدا میا د رفتم دیدم  
هیرا د رو به روی گاز و ایساده و داره یه چی زی م ی  
پزه.

از بوی گوجه ای که تو خونه پیچیده بود می شد  
فهمی د مشغول املت درست کردنه.  
متوجه حضورم نشد. صدام رو صاف کردم و  
گفتم: صبح بخیر.

انگار غافلگیر شد. چون یهو چرخه د سمتم و باعث شد  
دستش بگیره به ما هیتابه و بسوزه.

سریع رفتم جلو. هم خندم گرفت هم دلم سوخت.

با صدایی که رگه های ی از خنده توش پیدا بود گفتم: چی  
کار کردی؟ مواظب باش.

دستش رو گرفتم و نگاه کردم. پایین انگشت شستش قرمز  
شده بو د.

سری تکون دادم و گفتم: برو دستتو بگیر زیر شیر تا  
تاول نزده.

نگاهم به سوختگی دستش بود. وقتی دیدم جواب نم ی ده  
سرم رو بلند کردم دیدم یه جور عجیبی داره نگاه می  
کن ه.

موهای تنم سیخ شد. نگاهش با همیشه فرق داشت. سفر ب  
ی پایان

داختم زیر چشمای نافذش ذوب می شدم. برای اینکه از  
اون وضعیت فرار کنم سرم رو انداختم پایین

و خودم رو با گوجه ها سرگرم کردم. بهش گفتم: برو  
بشور دیگه دستتو.

متوجه لبخندش شدم اما به روی خودم نیاوردم. وقتی  
رفت برگشتم نگاهش کردم. تا حالا دق یق به ق د

بلن د و هیکل ورزیدش توجه نکرده بودم. نمونه ی کامل  
یه مرد بود.

تا برگشت سمتم سریع نگاهم رو ازش گرفتم و شروع  
کردم به هم زدن گوجه ها. ایقدر سریع این

اتفاق افتاد که دست منم خورد به تابه و سوخت.

صدای آخ و اوخم کل آشپزخونه رو برداشت. حالا  
نوبت هیرا د بود که بخنده.

با حرص گفتم: اه.. ببین همش تقصیر توئه ه ا

\_ببخشید؟ تو دست و پا چلفتی ای تقصیر

منه؟!؟

ایشی کردم و رفتم سمت شش پر. خودش رو یکم کشی د  
کنار.

زل زده بود بهم. نگاهش کلافم کر د.

تا خواستم برگردم و چیزی بگم خم شد و خودش دستم  
رو گرفت زی رشی ر.

لال شدم کلا. سوزش دستم یادم رفت.

نفهمیدم چقدر گذشت. به خودم که اومدم دیدم رو  
صندلی آشپزخونه نشستم و داره دستم رو پانسمان می  
کنه.

تو دلم تشری به خودم زدم. بعدم گفتم: مرسی. حالا تو بشین  
من دستتو ببندم.

هیرا د به دستش اشاره کرد و گفت: اینو ببین دی؟ سوسول  
بازی میشه کهسفر بی پایان

\_ ببخشی د. الان داری منو مسخره می کنی ؟  
\_ آخه من رو با این هیکلم با خودت مقایسه می کنی ؟  
\_ ولش کن اصلا. الان باز گوجه ها می سوزه.  
\_ آخ آخ گوجه ها.  
\_ خندم گرفت. مثل این خانومای خونه دار شده بود.

رفت تابه رو برداشت و گذاشت روی یه شعله ی  
کوچیکتر. بعد هم تخم مرغایی که از قبل آماده  
کرده بود رو شکوند و مشغول هم زدنش د.  
یه بویی راه انداخته بود که آدم از خود بیخود می ش د.  
هیرا د: برو صداشون کن. بگو اگه نیان واسشون نگه نم  
ی داریم.

باشه.

رفت م سراغ بچه ها. اول رفتم پیش آراد. جوری خواب  
رفته بود که فکر کنم توپم در می کردن نمی

فهمی. اگه اتفاق بیفتد تا اینا بخوان بجنبن فاتحمون  
خوندس.

چند بار صدایش زدم اما فایده ای نداشت.

رفت م تو آشپزخونه و پارچو آب کردم. هیرا د حرکاتم رو  
زی ر نظر داشت.

داشتم می رفتم بیرون که گفت: باز چه فکر پلی دی تو  
سرته؟ خن دیدم و گفتم: هیس. صبر کن. سفر بی پایان

قبل اینکه بیدار شه رفتم بالا سرش و ایسادم. دهنش باز  
مونده بود. خواستم بریزم تو دهنش دیدم گناه داره خفه می  
شه.

پارچو آوردم بالا. همینکه خواستم خمش کنم ی کی پشت  
سرم گفت: پخ.

جیغ بنفشه کشیدم. سریع برگشتم و چشم بسته پارچه  
خالی کردم روش.

صدای هر اسون آراد از پشتم اومد: بسم الله  
الرحمن الرحیم....

دیدم هیچ صدایی نمیداد. یواش لای یه چشمو باز کردم  
دیدم هیرا دستتاپا خیس، با چشمای بسته و دست به  
کمر جلوم و ایساده.

از حالتاش معلوم بود آگه منفجر شه تیکه بزرگ  
گوشمه.

با سرعت باد از بغلش در رفتم. اونم افتاد دنبال م.

هیرا: دعا کن دستم بهت نرسه. دختره ی خیره سر.

منم می خن دیدم و پارچه به دست دور خونه می  
چرخیدم.

دیدم داره بهم نزدیک می شه جیغ کشیدم و از پله ها  
رفتم بالا. پریدم توی اولین اتاق. تا خواستم درو ببندم  
پاشو گذاشت لای در.

با تمام توانم درو هل دادم اما فایده نداشت.

هیرا د: برو کنار.

\_ نمی ر م.

درو هول داد بازم جی غ کشیدم و بیشتر به در فشار  
وارد کردم.

هیرا د: گفتم برو کنار.

جفتمون نفس نفس می ز دی م.

\_ نمی ر م. سفر بی پایان

\_ بهار برو کنار وگرنه به زور میام ت و.

\_ چه بی جنبه ای. این تلا فی اون باری بود که نتونستم  
پارچو خالی کنم روت.

\_ عه؟ آگه بحث تلافیه که منم بلام. گفتم برو کنار.

\_ کوتاه بیا دیگه. غلط کردم اصلاً. املت سرد شدا.

\_ شد که شد. کل هیکل منم به گند کشیده ش د.

\_ آبه دیگه. خشک میش ه.

\_ آبه دیگه؟! بیا منم تو رو خیس کنم پس. آبه دیگه.



\_ ای بابا گفتم که ببخشی د.

\_ درو باز کن رو در رو بگو ببخشی د تا ببخشم.

\_ نه.

\_ می ترسی؟

\_ نه!

\_ پس باز کن.

یهو دیدم سارا جلوم وایساده و یه طرفشو تکی ه داده به دیوار و دست به سین ه داره نگام م ی کنه.

با ذوق گفتم: عه سلام سارا.

هیرا د: سارا!؟

سارا خن دی د.

از فرصت استفاده کردم و طلبکارانه گفتم: آره سارا. اذیتم کن ی می گم بخورت. سفر بی پایان

\_ بگو بیا د بخوره ببین م.

هین بلن دی کردم و گفتم: بی ترب یت.

هیرا د:چیه خودت داری می گی.

\_هیرا د برو.سارا اومده می خوام باهات خلوت کنم.

هیرا د:واقعا داری می بینی ش یا مسخره می کنی؟

\_وا چه مسخره ای.

هوفی کرد و گفت:حیف گشتمه وگرنه ولت نمی کردم.هر وقت خلوتت با سارا خانوم تموم شد بیا.

\_داره می شنوه ها.

\_خب بشنوه . چی گفتم مگه.

بالاخره کوتاه اومد و رفت.

:♪NRGS

سارا:عشق رو تو چشاتون می بینم.

حق به جانب گفتم:چرا هی می خوای ما رو به هم

بچسبونی؟ مثل همیشه لبخند زد و هیچی نگفت.تازه فهمیدم

چقدر خوشگل تر شده.کبودی های دور چشمش

خوب شده بود. جای زخماشم بهتر بود. سفر بی پایان

چقدر خوشگل ش دی.

واقعا؟

آره. تغیی ر کر دی باز.

عجیبه.

خیلی. آدرس رو هم که ندا دی.

تو ماشینه.

ج دی؟

آره.

سارا! منتظر

نگام کر د.

یعنی وقت ی همه ی این ماجراها تموم شه دیگه نمی

تونم ببینمت؟

منم مثل تو. از هیچی خبر ندارم.

\_حس می کنم نترس شدم.

\_خوبه که.

\_نمی دونم بهش عادت ندارم.

\_بهار؟

\_بله؟

\_مواظب خودت باش.

\_چرا یهو اینو گفتی؟ سفرب می پ ایان

\_نپرس فقط مواظب باش.

\_داری نگرانم می کنی.

\_نگران نباش تو شجاع تر از این حرفایی.

\_ولی..

تا خواستم چی زی بگم رفت و منو بین انبوهی از سوال  
بی جواب تنها گذاشت.....

بعد از صبحونه، راهی خونه می محمدش دیم دستپختش  
حرف نداشت فکرشو نمی کردم اینقدر خوب آشپزی کنه.

همونجور که سارا گفت، آدرس تو ماشین بود. هیرا د که آدرسو خوند گفت برایش آشناس.

نفس مثل ه همیشه کلی تا کی د کرد مراقب باشیم. مثل مامانای مهربون شده بو د.

باز یاد مامانم افتادم. تصمی م گرفتم باز بهش زنگ بزنم.

یکم که از ویلا دور ش دیم هیرا د گفت: خلوت با سارا جون خوش گذشت؟

این بار نه. خی لی گنگ حرف می زد.

چرا؟

می گفت مراقب خودم باشم و از این جور حرفا.

نگام کر د.

مراقب باشی؟

آره. جلوتو نگاه کن خطرناکه. سفر بی پایان

نگاهشو ازم گرفت. انگار ذهنش مشغول شده بود. چون دیگه حرفی نزد.

خیلی طول نکشی د تا آدرس رو پیدا کر دیم

یه در قهوه ای رنگ و ق دیمی بود. دیوارا آجری بود و

تقریباً داشت می ریخت. واسم عجیب بود که محم د

همچین ج ایی زندگی می کرد.

به هم نگاه کر دیم. رفتم جلو و در زدم.

از تو خونه صدای جیغ و خنده ی بچه میوم د. از یک ی دوتا

هم بیشتر بودن.

چند دقیقه بعد ی ه خانوم اومد جلوی در. چادر گل گلش

رو گرفته بود جلوی صورتش و فقط چشمش معلوم بو

د.

با خوش رویی گفتم: سلام خانوم. ببخشی د مزاحم ش دیم.

سلام. بفرمایی د.

اینجا منزل آق ای باصریه ؟

باصری ؟

بله. محمد باصری.

نه. ایشان خیل ی ساله که از اینجا رفت ن.

هیرا د: رفتن؟! اولی آدرس اینجا رو به ما دادن.

\_من از در و همسایه شنیده بودم که اینجا برای آقای ی به نام باصری بوده. اما تق ریبیا بیست و بیست و پنج سال پیش اینجا زندگی می کردند.

دهنم باز مونده بود. نمی دونستم چی بگم. یعنی چی؟!!

هیرا د: باشه ممنون. ببخشی د مزاحم ش دیم. بری م بهار. سفر بی پایان

قبل اینکه بره داخل گفتم: ببخشی د شما آدرسی نشونی ای چی زی از شون ندارین؟

\_من نه والا. اما از همسایه ها پرس و جو کنی ن شای د داشته باشن.

\_باشه.. ممنون. روز خوش.

\_خواهش می کنم. بفرمایی د داخل.

\_نه ممنون. خدانگهدار.

سر در گم وسط کوچه ایستاده بو دیم. نگاهم روی درها  
ی رنگارنگ خونه می چرخمی د.

هیرا د: فکر کنم سارا اسکلمون کرده.

یه چی زی بگو با عقل جور در بیا د. مریض ه مگه؟

بالاخره اونم یه زمان ی از ما بوده دیگه.

بیا بری م پرس و جو کنیم.

یعنی واقعا می خوامی زنگ تک تک این خونه ها رو

بزنی؟

حد اقل این محل رو بگر دیم. اینجا شهر کوچیکیه. همه از

هم خبر دار.

تو که مرغت یه پا داره باشه بریم.

لبخن دی از روی رضایت زدم.

با هیرا د شروع کر دیم به پرس و جو از خونه ها. سفر

بی پایان



فکر کنم نزدی که بیست تا خونه رو گشتیم اما هیچ کس خبری ازش نداشت.

دیگه داشتم واقعا نامی دم می شدم که چشمم به یه خونه ی کاهگلی، ته یه کوچه بن بست افتاد.

سریع گفتم: هیرا د و ایسا.

هیرا د: چی شده؟

به اون خونه اشاره کردم و گفتم: این خونه ظاهرا از همشون ق دیمی تره. بیا بریم از اهل اونجا هم

بپرسی م.

هیرا د: تول کن باز ضایع می شیم. امروز به اندازه ی کل عمر از مردم عذر خواهی کردم.

\_آخریشه بی ا دیگه.

هوفی کرد و دنبالم اوم د.

زنگ هم نداشت. دوسه بار در زدم. اما کس ی جواب ندا د.

هیرا د: دی دی؟ بیا بریم.

حس کردم صدای عصا میا د.

گفت م: یه لحظه وایسا. انگاری کی داره میا د.

حدو د یه دقیقه وایسا دیم تا در باز شد و یه پیرمر د  
فرتوت و خمیده اومد جلو ی در.

گفت م: سلام پدر جان. ببخشی د مزاحم ش دیم.

با صدایی لرزون و گرفته گفت: سلام دخترم. بفرمایی د. با  
کی کار دارین؟

هیرا د: شما شخصی به اسم محمد می شناسین؟ محم د  
باصری.

رفت تو فکر. دستی به ریش ه ای بلندش کشی د. عصا رو  
تو دستاش جا به جا کرد. آهی کشی د و

گفت: بله. م ی شناسم. سفر بی پایان

از خوشحالی نز دیک بود بپرم بغلش. با ذوق  
گفتم: جدا؟ می دونین الان کجان؟

هیرا د با تعجب نگام می کرد. یکم خودم رو جمع و  
جور کردم.

\_محمد پسری کی از بهترین دوستانم بو د.

بود؟ یعنی الان نیست؟

نه. راستش را بخواین نمی دانم.

هیرا د: آدرسی، نشونی ای، شماره ای چیز ی از شون ندارین؟

شماره نه. اما یه نشونی دارم. نمی دانم هنوزم آنجاست ی ا

نه.

شما چه کارش دارین؟

گفت م: خب.. ما از طرف ی کی ی ه پیغام ی واسشون داریم.

آها.

هیرا د: ممکنه آدرشش رو بهمون ب دین؟

بله. چند لحظه صبر کنین برم بیارم. بفرمایین داخل.

هیرا د: نه مرس ی حاجی. عجله داریم.

سری تگون داد و رفت داخل.

هیرا د به دیوار تکیه داد و گفت: فکر کنم دو ساعتی

بای د و ایسیم تا برگرده.

خب سنش بالاس. طبیعیه.

سر تکون داد. از تو جیبش س یگار شو در آورد. گفتم: نک ش.

\_ چرا؟ سفر بی پایان

\_ واسه ریه هات خوب نیست.

\_ مهمه برات؟

\_ توصیه بهداشتی بود. حالا هر کار م ی خوام بکن.

پوزخن دزد و سیگار و گذاشت گوشه ی لبش.

تا سیگارش تموم شد پیرمر د هم با ی ه برگه اومد. معلوم بود موقع نوشتن دستاش خیلی م ی لرزی د.

کلی ازش تشکر کر دیم. موقع رفتن گفت: اگه دی دینش سلام من رو بهش برسان ی د و بگین عمو حسین گفت یادت باش ه.

\_ چشم حتما. روزتون بخیر.

سریع برگشت یم و سوار ماشین ش دیم. ساعت نز دیک

دو بو د.

آدرس رو دادم دست هیرا دیک م نگاش کرد و گفت: فکر کنم از اینجا دور باشه.

\_خب بذار از یکی پرسیم.

\_نمی خواد. با جی پی اس پیداش می کنی م.

یک ساعتی تو راه بودیم. یهو یاد مامانم افتادم. تصمیم گرفتم اول به بابام زنگ بزنم بعد اون.

گوشیم رو از تو کیفم در آوردم. به هیرا د گفتم: میشه یکم ضبطو کم کنی؟ سفر بی پایان

\_آره.

ضبطو کم کرد. شماره بابام رو گرفتم. تا جواب بده صد بار مردم و زنده شدم.

\_الو؟

بغضم رو قورت دادم: الو سلام باباجون.

—سلام.

عجیب بود. خیلی سرد حرف می زد. سرم ای کلمات، کل  
تم رو به ریشه انداخت.

—خوبین؟

—مرسی.

—بابا چیزی شده؟

—نه چی می خواستی بشه.

هیچ وقت تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بود. واقعا  
داشتم عذاب می کشیدم. بغضم شکست و هق

هق کنان گفتم: بابا هر چی می خوام بگو. داد

بزن. فوش بده. فقط اینجوری نکن. بخدا داغون می شم.

—تا حالا شده من سرت داد بکشم یا بد و بیراه بگم بهت؟

—نشده. اما اینجوری هم نبودی. آگه تو سرمم بزنی هیچی

نمی گم. فقط کم مح لی نکن. تو که ن می دونی چی شده.

—بهار من هیچ وقت چی زی رو از پدرش پنهون نم

ی کرد. بهار من عادت نداشت بره سفر و بدقولی

کنه. عادت نداشت خانوادش رو بی خبر بذاره. تو بهار من نیستی.

با جمله ی آخرش داغون شدم.

\_بابا خواهش می کنم. بخدا خبر نداری اینجا چه اتفاقاتی داره میفتاد. روزی هزار بار از خدا می خواهم بمیرم. سفر بی پایان

\_واسه همین می گم بهار من نیستی. چون هر اتفاقی که میفتاد، قبل از همه به پدرت می گفتم.

\_ترسیدم بابا.

\_از چی؟

\_از اینکه دلت بشکنه.

\_الانم شکست ه.

\_نگو بابا ا.

اه کشی دگفت: مثل یه دختر خوب بگو ببینم اونجا چه خبره و دقیقاً کجایی.

قی د همه چی رو زدم و ماجرا رو واسش تعریف کردم. اونم تا وقتی که حرفام تموم شه هی چی نگفت.

وقتی حرفام تموم شد، با همون آرامش همیشگی پیش گفت: الان کجایی؟

\_ داریم می روی م دنبال همون محم دی که گفت م.

\_ کسی هم باهاته؟

\_ بله هیرا د.

\_ گوشه رو بده بهش.

\_ یه لحظه گوشه.

به هیرا د گفتم: بابام می خواد باهات حرف بزن ه.

سریع یه گوشه نگه داشت و گوشه رو ازم گرفت \_ الو

سلام جناب..... خیلی ممنون بله..... سلامت باشین

ممنون..... سفر بی پایان

یه نگاه بهم کرد. از تو داشبورده یه دستمال بهم داد و از

ماشین پیاده شد. دیگه نفهمیدم با هم چی گفتن. اما مکالمشون

خیلی طولانی شد.



گوشی رو که قطع کرد، نشست و گفت: خیالت راحت. مشکل حل شد.

چه مشکلی؟

دیگه نگران خانوادت نباش. پدر فهمیده ای داری. در کمون کرد. گفت تلاششو می کنه نجاتمون بده.

با صدایی گرفته گفتم: وای یعنی می خواد بپاد؟

تو که گفتی ن می تونه بیا. منم گفتم. گفتن خودشون می دونن چی کار کنن.

امیدوارم بالای سرشون بپاد.

نگران نباش.

دلخور که صحبت نکرد؟

نه.

دلم یکم آرام گرفت. بای د از اول همه چی رو بهش می گفتم. پدرم واقعا فهمیده و با تجربه بود. خودم اشتباه کردم که بهش چیزی نگفتم.....

هیرا د جلوی یه ویلای خیلی شیک و دراندشت نگه داشت. با دیدن خونه دهنم باز مون د.

یه ویلا با نما ی سفی د و طلایی، وسط باغ!

هیرا د: یعنی اینجاست؟

بعی د م ی دونم.

با هم از ماشین پیاده ش دیم. سفر بی پایان

نه به اون خونه ی کلنگ ی و داغون. نه به اینج ا.

این بار هیرا د رفت جلو. آیفون رو زد.

دو سه دقیقه صبر کر دی م اما ک سی جواب ندا د.

دوباره زنگ زد. بازم کس ی جواب ندا د.

تا خواست برای بار سوم زنگ بزنه، صدای ی ه خانوم م  
یان سال تو آیفون پ یچی د: کیه؟

سلام خانوم. منزل آقای باص ری؟

امرتون؟

یه پیغام واسشون داریم.

آقا خونه نیستن. شما پیغامتون رو ب دین من بهشون می

گ م.

\_ نمی شه. شخصیه.

\_ پس بای د صبر کنین تا برگردن.

\_ کی میان؟

\_ رفتن تهران. دو سه روز دیگه قراره حرکت کنن.

گفت م: ای به خش کی شانس.

هیرا د: باشه. پس مام ی ری م همون موقع بر م ی  
گر دیم.

\_ هر جور مایلی ن. روز بخ یر.

رفتی م سمت ما شین. گفتم: باز خوبه پیداش

کر دی م ولی عجب خونه ای داره. سفر بی

پایان

\_ آره. سوار شو بریم یکم خری د کنیم. از اونورم یه

چیزی بخریم بری م خونه.....

:♪NRGS

بع د از دو سه ساعت چرخیدن، با کلی لباس و وسیله  
و خوراکی تصمی م گرفتی م برگردی م. داشتم عز  
گرسنگی پس م یفتم. به پیشنها د هیرا د کباب  
گرفتم.

تو راه برگشت، هیرا د هم به چند نفر تلفن ز د.

تو فکر بابا و مامانم بودم. کلی صلوات و آیه الکرسی  
نذر کردم که بابام ن یا د. اگر میا د اتفاقی واسش نیفته.  
به باغ که نز دیک ش دیم، از دور نفس و آرادو دیدم که  
دارن دنبال هم م ی دون. نفس ه ی جی غ م ی کشی  
د. هیرا د هم می خن دی د.

هیرا د با دیدنشون گفت: به به بب بین با کی ا اوم دیم ۱۳ به  
در.

خن دیدم و گفتم: باز خوبه الکی خوشن. مثل ما نیستن.

نز دیک تر که ش دیم، دیدم آراد داره با شلنگ آب دنبال  
نفس می دوه. خودشم سرتاپاش خی س

بو د. حدس زدم باز نفس شوخیش گل کرده باشه.

روسریش هم از سرش افتاده بو د.

با دیدن ما ، دست از دنبال با زی برداشتن و اومدن

جلو. سفر بی پایان

هنوز اثرات خنده رو صورتشون پیدا بو د.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: خوش می گذره حسابی. مگه نه؟  
آرا د: بهار تو که این دوست خل و چلت رو م ی  
شناسی. آروم یه جا نمی شین ه. هی بهش گفت م نکن. نکن.

نفس: به من م یگی خل و چل؟ وایسا نشونت می دم.

تا خواست بره سمتش آراد بلز شلنگو برداشت و  
گرفت سمتش.

نفس هم جیغ ج یغ کنان رفت عقب.

خن دیدم و گفتم: حقته نفس. تا تو باشی آروم بشین ی.

نفس موهاش رو از صورتش کنار زد و گفت: ببین م تو با  
منی یا اون؟

من طرفدار حق م

آرا د: آفرین. تو زن زندگی می شی.

نفس یه چشم غره ی توپ بهش رفت.

هیرا د: کم حرف بزنین. بی این کمک کنی ن این وسایلو  
ببریم داخل.

آرا د: ماشالله چقدر هم خری د کر دین. فکر کنک کل بازارو  
جمع کر دین آور دیم.

نفس: عه منم ب ای د برم خری د.

گفت م: بهار یه چ یزایی واست گرفتم اما بازم خودت بای  
د بری چیزایی که نیاز داری رو بگی ری.

نفس: دستت درد نکنه.

\_از هیرا د تشکر کن. سفر بی پ ایان

هیرا د نداشت من حساب کنم. هرچی هم اصرار کردم  
قبول نکرد. گفت پولام رو نگه دارم، ممکنه ج ای واجب  
تر بهش نیاز پیدا کن یم.

نفس از هیرا د تشکر کرد. اون گفت کاری نکرده.

بچه ها هم مثل ما گرسنشون بود. سریع وسایلو بر دیم داخل  
و دور هم نشستیم و ناهار، و شاید م شام رو خور دیم!...

.....

تو اون سه روز هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. حتی سارا هم  
نیومد پیشم. واسم عجیب بود که چرا هیچ خبری از هیچی  
نیست.

روزا واقعا تکراری و خسته کننده بودن. هیرا دهم  
رفتارش سرد شده بود. البته بود، اما حس می کردم بدتر  
شده.

دیگه دلم داشت اونجا می پوسی د.

روز بعد از اینکه رف تیم سراغ محمد، با نفس رفتیم  
حموم عمومی. حس می کردم واقعا چند کیلویی

وزن کم کردم. حال دیگه داشت از خودم بهم می  
خورد. آراد رو هیرا د مشکلی نداشتن و همونجا  
رفتن حموم.

هنوز ۱۴ روز از ۲۵ روز مونده بود. نمی دونستم تو اون  
دو هفته بای چی کار می کردی م.

قرار بود فردای اون روز بازم بریم دنبال محمد. اون  
روز نفس و آراد به بهونه ی تلفن زدن با هم رفتن

بیرون. هیرا د هم بی حوصله و کسل بود. گفت می ره ی ه  
دوش بگیره. منم تک و تنها رو مبل نشستم و

تو گالری گوش یم م ی چرخیدم. روی عکس نیلوفر  
مکت کردم. دلم واسش یه ذره شده بود. اصلا معلوم  
نبود کجاست. چی کار می کنه. خانوادش هم حتما الان دل  
تو دلشون نبود. به نفس سپرده بودم که با  
مادر نیلوفر تماس بگیره. دعا دعا می کردم یادش  
نره. سفر بی پایان

اهی کشیدم و زدم عکسای بع دی. رسیدم به عکسای  
سه تاییمون که وقتی اومدیم اینجا گرفتیم. کی  
فکرشوم ی کرد قراره اینجوری شه؟ مثلا قرار بود بعز  
سه چهار روز بری م ویلای نفس اینا، از اونورم بری م  
تهران.

بابام همون روزی که بهش زنگ زدم اس ام اس داد  
و سفارش کرد خی لی مراقب خودم باشم. گفت  
دنبال کارای دانشگاهم می ره و خودش درستش  
می کنه. خیلی ارزش ممنون بودم.



همینجور داشتم عکسا رو نگاه می کردم که باز تلفن  
خونه زنگ خور د.

قلبم ه ری ر یخت. آخه سی م تلفن رو کشیده بو دیم.

بلن د شدم رفتم سمتش. همچنان داشت زنگ م ی خور د.

گوشی رو با تردی د برداشتم. همینکه گرفتم کنار گوشم، از  
اون طرف صدای جیغ گوش خراشی اوم د.

بی اختیار پرتش کردم و رفتم عق ب.

با ترس به گوشی نگاه کردم. از توش صدای خنده  
های شیطانی ای میوم د.

تا خواستم یه حرکتی بکنم، دیدم داره از توی سوراخ های  
تلفن یه چیز ی شبیه خون می زنه ب یرون.

به معن ای واقع ی کلمه لال شده بودم. هرکار کردم چی زی  
بگم ی ا داد بکشم نش د.

کم کم کل اون قسمت رو خون برداشت. هنوز هم صدای خفه  
ی خنده و جیغ به گوش می خور د.

چراغ‌ها یهو خاموش شد. تا خواستم جیغ بکشم برق اومد و دیگه اثری از خون رو زمین نبود. تلفن هم سر جاش بود. سفر بی پایان

از ترس نفس نفس می زدم.

دوباره برق خاموش و بعدم روشن شد. انگار اتصالی کرده بود. چون هی خاموش و روشن می شد.

با صدایی که از ته چاه میومد هیرا درو صدا زد.

همون موقع چراغ‌ها خاموش شد. با اینکه روز بود اما خیلی تاریک بود. یهو برق اومد و یه موجود

سیاه، با چشما ی درشت قرمز و دندونای دراکولایی، با قد خیلی بلندکنار تلفن ظاهر شد. آروم آروم رفت م

عقب. نفسم بالا نمیومد. دنبال یه چیزی می گشتم تا باهاش بتونم از خودم دفاع کنم. چشم خورد به

گلدون. سریع خم شدم و برش داشتم. تا چرخیدم سمتش، دیدم دقیقا رو به روم با فاصله ی خیلی کم و ایساده.

جیغ بلندی کشیدم و گلدون رو پرت کردم سمتش، اما نه صدای شکستن اومد، نه برخورد گلدون با اون.

چشمام رو باز کردم دیدم گلدون رو میزه.

بدنم جوری می لرزی د که هیچ جوره نمی تونستم کنترلش کن م.

حس کردم ی کی تو آشپزخونس.

آروم آروم رفتم جلو. هر لحظه امکان داشت بخورم زمی ن.

هی تو دلم م ی گفتم: آروم باش بهار. هیچ اتفاق ی قرار نیست بیفته. آروم باش.

رسیدم جلوی در آشپزخونه. نیلوفر اونجا بود. دقیق ا بغل یخچال وایساده بو د.

زمزمه کردم.: نی.... نیلوف ر....

لبخن د زد: سلام بهار. خوبی ؟

نمی تونستم جوابشو بدم. زبونم تو دهنم نم ی چرخ ی د. سفر بی پایان

\_ چرا حرف ن می زنی؟ نکنه فکر م ی کن ی من نیلوفر  
نیستم؟ حس می کردم اونم یکی از هموناس و داره ا  
ذیتم می کن ه.

\_ چرا اینجوری فکر می کنی؟ من نیلوفرم می خوای  
بهت ثابت کنم که واقعیم؟

یه چاقو از زیر لباسش در آورد. خیلی هم دراز بو د.

گرفت سمت شق یقش و گفت: نشونت

بدم؟ مات و مبهوت فقط نگاهش می

کردم.

یهو چاقو رو فرو کرد تو سرش و در آورد.

جیغ بلن دی کشیدم و چشمام رو بستم. طاقت نیاوردم و

صدای گریم بلندش د.

\_ چرا م ی ترسی؟ دی دی من نیلوفرم؟ نگام کن.

با تر دی د چشمام رو باز کردم. از سرش داشت خون

میوم د.

\_ تو... تو....

\_آره منم..بی بی ن.

این بار چاقو رو فرو کرد تو چشم راستش و در آور د.

صحنه ی واقعا وحشتناکی بو د.

دستم رو گذاشتم رو گوشم و با تمام توان داد

زدم:برو گمشو.چی از جونم م ی خوای.

دیدم صداش نمیا د.چشمام رو باز کردم دیدم چاقو رو

فرو کرده تو قلبش.همینجور از سر و چش و سینش

خون میوم د.

یهو مثل شمع آب شد و ریخت زمین.سفر ب ی پ ایان

گریه می کردم و نفس نفس م ی زدم.پاهام مثل دو تا وزنه

ی دویست کیلویی شده بو د.

صدای هیرا د از بیرون اوم د.

\_بهار..بهار

با خوشحالی رفتم بیرون.

صداش از تو ح یاط میوم د.

با تمام توانی که واسم مونده بود درو باز کردم و رفتم بیرون.

کنار حوض و ایساده بود و داشت بهم لبخند می زد.

گریم شدت گرفت. تا خواستم برم سمتش گفت: بهار جلو نیا. قراره یه نم ایش واست بازی کنم.

از حرفاش سر در نمی‌آوردم. گریمش دی دتر شد. گفتم: چی میگی هیراد؟ من حالم اصلا خوب نیست. دارم دیوونه می شم.

خب می خوام حالتو خوب کنم دیگه.

بی حال نگاهش کردم. منتظر شدم ببینم چی کار می خواد بکنه. سرگیجه می شدم دی گرفته بودم. حالم داشت بهم می خورد.

از پشت سرش یه موجود با پاهایی شبیه سم اسب، با دم بلند و پوستی سبز رنگ اومد بیرون. سفر بی پایان

یه تبر هم دستش بود. جفت پاهام قفل کرد. حت ی پلک هم  
ن می تونستم بزnm.

یهو تبر و برد بالا. جیغ کشیدم: هی... هیرا د مواظب باش.

تا حرفم تموم شد تبر رو روی سرش فرو آورد. بعدم  
گردنشوز د.

جوری جیغ کش یدم که حس کردم دیگه هیچ وقت صدام  
در نمیا د.

بی حال شدم. نفسم بالا نمیوم د.

هیرا د با سر و تنی جدا، رو زم بین افتاده بود و اون  
موجود وحشی داشت با تبر تیکه تیکش م ی

کر د. خون همه جا رو گرفته بود. دیگه حالتام دست خودم نبو  
د.

تنم شروع کرد به لرزیدن. از رو پله ها سر خوردم و  
دیگه چیزی نفهمیدم.....

از زبان #هیرا د

تا صدای جیغش رو شنیدم، سریع شروع کردم به  
پوشیدن لباسام. چند بار صداش زدم اما جواب ندا د.

حوله رو انداختم رو مو هام و پله ها رو دو تا یکی  
دویدم پایین تو سالن نبود تو آشپزخونه هم نبود به اتاقا  
هم سرک کشیدم اما نبود.

رفت م تو حیاط تا درو باز کردم، دیدم بهار افتاده پایین پله  
ها و تگون نمی خوره.

یه لحظه قلبم تیر کشی د.

یا حسین بهار.

نفهمیدم خودمو چه جوری رسوندم بهش.

چرخوندم و گذاشتمش رو پام چند بار کوبیدم تو صورتش  
و صداش زدم بهار؟ بهار صدامو می شنوی؟! چشاتو باز  
کن سفر بی پایان

جواب نمی دا د.

نبضشو گرفتم عادی می زد غش کرده بود.

جاییش هم خونی نبود.



بلندش کردم و بردمش داخل خوابوندمش رو مبل بچها  
ماشین رو برده بودن. رفتم سراغ گو شیم. آنت نداشت با  
حرص پرتش کردم سمت دیوار.

رفت م تو آشپزخونه یه لیوان آب قند درست کردم. یکم م  
آب ریختم تو کاسه و برگشت م.

با قاشق چ ای خوری آروم آروم آب قندو بهش دادم. هر  
چند لحظه یه بار هم رو صورتش آب م ی ریختم. اما ف  
ایده ای نداشت.

بهار؟ بهار چشمتو باز کن. چی ش دی  
اخه؟ بهار؟ اصلا فایده نداشت.....

از دست آراد و نفس عصبی شده بودم. ...یک ساعت  
گذشت اما خبری از شون نشد. به سرم زده بود کولش کنم  
ببرمش بیمارستان.

تا خواستم بلند شم حاضر شم صدای ماشین اوم د.

با تمام فشاری که روم بو، بلند شدم و رفتم تو ح یاط.

خوش و خرم داشتن می خن دیدن. بیشتر عصبی شدم.  
پیاده شدن. تا آراد خواست چیزی بگه داد

زدم: معلوم هست کجایی؟ م ی داشاین صبح میوم دین.  
جفتشون کپ کردن. حقم داشتن. اما اون لحظه واقعا  
داغون بودم.

به نفس گفتم: برو تو یه چی ز بکن تن بهار  
ببرمش بیمارستان. سفر بی پایان

یهو زد تو صورتش و گفت: بیمارستان؟ چشه  
مگه؟ \_ نمی دونم. او مدم دیدم تو حیاط افتاده. بدو  
دیره.

\_ یا فاطمه ی زهرا.  
اینو گفت و دوی د تو.

آرا د با نگرانی گفت: واسه همی ن اینق د بهم  
ریخته ای؟ دستی به مو هام کشیدم شروع کردم به  
قدم زدن.

آرا د هم رفت تو. طاقت نیاوردم و منم باهاش رفتم.

تا خواستم بغلش کنم و ببرمش، در زدن.

هرسه مون با بهت برگشتی سمت دریع نی کی تونسته  
بیاد اینجا؟

آراد زودتر به خودش اومد و آروم آروم رفت سمت  
در.

گوشه ی پرده رو داد بالا.

برگشت و گفت: یه پیرمرده.

نفس: یا خدا چه جوری تونسته بیاد

اینجا؟ گفت م: چه شکلیه؟

\_ریش سفی د بلند، قد کوتاه، لباس یه دست قهوه ا

ی. سفر بی پایان

مشخصاتی که می گفت مربوط به شمسی بود. خودم  
رفتم جلوی در پرده رو دادم کنار. خودش بود. اما چه  
جوری اومده بود؟ درو باز کردم.

\_سلام جوون.

\_سلام شمس ی خان. شما کجا اینجا کجا؟

\_اومدم بهار رو ببینم.

\_بهار؟! غش کرده حالش خوب نیست.

\_واسه همین اومدم ببینم ش.

منو کنار زد و اومد داخل.

مستقی م رفت سمت بهار.

از از توی کیسه ای که دستش بود یه کاغذ در آورد. رفتم نزدیک تر تا ببینم چی کار می کنه.

صدا از هیچ کدوممون در نیومد. کاغذ رو گرفت جلوی صورتش. چشماش رو بست و شروع کرد به خوندن یه چی زی.

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم.

چند دقیقه بعد، برگه رو تا کرد و گذاشت زیر سرش و رفت سمت در.

\_نیازی به دکتر نداره. تا فردا صبح بهوش میا. شب بخیر.

دنبالش رفتم و گفتم: مشکلی که واسش پیش  
نیومده؟ چرا اینجوری شده؟

\_ اذیتش کردن. خودش واست تعریف می کنه. خدا  
نگهدار. سفر بی پایان

\_ بذارین برسونمتون.

دست تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت.

پشت در وایسادم و نگاهش کردم. هرکس می دیدش، فکر می  
کرد یه پیر مرد ناتوانه که هی چی

نداره. اما زیر این چهره ی مظلوم، یه موجود عجیب  
زندگی می کرد...

رفت م بالا سر بهار. مثل فرشته ها خوابیده بود. موهای  
حالت دارش که دورش ریخته بود، از همیشه جذاب تر  
و زیب ا ترش می کرد.

آرا دکی بود این؟ شمسی؟

\_ آره. همون جادوگری که با بهار پیشش می رفتیم.

نفس: چه جور ی اومد اینجا؟!

\_ نمی دونم. واسه خودم سواله.

نفس با بغض گفت: بیچاره بهار. داره نابود میشه .

آرا د: نگران نباش. بهار قوی تر از این حرفاس

تو دلم گفتم: آره. این دختر حت ی از منم قوی

تره..

دستم رو انداختم زی ر پاها و گردنش و بلندش کردم. به

نفس گفتم اون کاغذ رو بیاره تو اتاق.

نفس سریع تشک بغل اتاق رو باز کرد. منم بهارو

خوابوندم روش. بوی تنش داشت دیوونم می

کر د. نمی تونستم بیشتر از این اونجا بمونم. نمی دونم چه

مرگم شده بو د.

کاغذ رو از نفس گرفتم. گذاشتم بالا سرش. به نفس

گفتم حواسش بهش باشه. خودمم سریع از اتاق زدم

بیرون..... سفر بی پ ایان

از زبان #بهار

آروم چشمام رو باز کردم. پلکام خیلی سنگین شده بو د.

همه چی رو دو تا می دیدم.

همه ی اتفاقاتی که افتاده بود جلوی چشم

رژه رفت.. هیرا د... تبر.... اون

موجود... نیلوف ر....

با وحشت بلند شدم نشستم. از ترس به خودم م ی

لرزیدم. تو اتاق پایین بودم و کسی پیش م نبود.

بدنم کم کم شروع کرد به لرزیدن. سردم شده بو د.

پتو رو گرفتم دورم و گوشه ی دیوار کز کردم.

حالم دست خودم نبود. انگار اصلا رو زمین نبود.

مدام اون صحنه ها میوم د جلوم. چهره ی هیرا د تو اون

حالت یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نم ی رفت.

هرکار هم م ی کردم بلند شم برم بیرون نم ی

تونستم. ن می دونستم جرئتش رو نداشتم یا چی.

زمان از دستم در رفته بود. نم ی دونم چقدر از بلند

شدنم گذشته بود که در باز شد و نفس اومد داخل.

تا منو دی د با خوشحالی اومد پیشم و گفت: وای

بهوش اوم دی؟ خدایا شکرت.

اوم د پیشم و بغلم کرد. نمی دونم چرا نم ی تونستم هیچ  
ی بگم. انگار زبونم بند اومده بو د.

می خواستم از هیرا د بپرسم. م ی خواستم بهم بگه هرچی  
که دیدم حقیقت نداشته اما نم ی

تونستم. اصلا زبونم تو دهنم ن می چرخ ی د.

ازم جدا شد و گفت: خوبی؟ سر درد و سرگیجه  
نداری؟ گرسنت نیس؟ سفر ب ی پایان

سرم رو به علامت منفی تگون دادم.

نفس: خداروشکر. چرا حرف ن می

زنی؟

می خواستم از هیرا د بپرسم. م ی خواستم بهم بگه هرچی  
که دیدم حقیقت نداشته اما نم ی

تونستم. اصلا زبونم تو دهنم ن می چرخ ی د.

ازم جدا شد و گفت: خوبی؟ سر درد و سرگیجه  
نداری؟ گرسنت نیس؟



سرم رو به علامت منفی تگون دادم.

نفس: خدارو شکر. چرا حرف ن می زنی؟

واقعا نمی توانستم حرف بزنم. دهنم باز ن می شد. نمی دونم  
چم شده بود. فقط تو فکر ه پیرا د بو د.

نفس با ترس پاشد رفت بیرون و چند دقیقه بعد با هیرا  
د برگشت.

تا دیدمش نا خوداگاه با وحشت رفتم عقب و چسبیدم به  
دیوار.

هیرا د جلوی چشمم تیک ه تیک ه شد. اما الان جلوم  
وایساده بو د.

بدنم شروع کرد به لرزیدن.

هیرا د: بهار؟ چته چرا م ی لرزی؟

هرچی میوم د جلو تر من خودمو بیشتر جمع می کرد م.

کم کم عرق سرد نشست رو پ یشونیم. سفر بی پایان

نفس با دیدن م گفت: برو ب بیرون انگار ازت می ترسه.

هیرا د: می ترسه؟! یعنی چی می ترسه؟!

نفس: هیرا د تو رو خدا..

هیرا د نگام کرد پوفی کرد و با کلافگی رفت ب بیرون.

نفس اومد جلو و گفت: بهار چته؟! چرا ازش می ترسی؟! هیرا ده ها؟

اشک از چشمام سرازیر شد. اصلا نمی فهمیدم چمه. چرا هرچی تلاش می کردم نمی توانستم چی ز ی بگم.

نفس: بهار جان من حرف بزن. یه چیزی ی بگو بفهمم سالم ی. چی شد که اونجوری ش دی.

و باز هم جوابم سکوت بو د.

نفس هم کم کم اشکش در اومد و رفت بیرون.

دلم می خواست بمیرم. خسته بودم از اون وضع.

از یه طرفم ته دلم آروم شد که هیرا د سالم بود. شای د اونقدری که با دیدن اون صحنه ا ذیت شدم، تو

این ده دوازده روز نشده بودم.....

تا شب چند با ری بچها اومدن بهم سر زدن. اما هر بار  
نتونستم چیزی بگم.

هیرا د اما نیوم د. دلم گرفت. دوست داشتم اونم ب یا د. نمی  
دونم چرا با دیدنش اونجوری کردم. هنوزم

وقتی اون صحنه میوم د جلوی چشمم پشتم م ی لرزی  
د. خیلی بد بود. خیلی سفر ب ی پایان

از جام تکون نخوردم. همون گوشه ی دیوار به پنجره  
خیره شده بودم. دقیقا مثل آدمای مجنون!

حس کردم ی کی نشست کنارم. سارا بو د.

هیچ عکس العملی نشون ندادم.

مثل من زانو هاش رو بغل کرد و به پنجره خیره

ش د صداش رو شنیدم: چران می ری بیرون؟ تو

دلم گفتم: من که نم ی تونم حرف بزنم.

\_من م ی فهم چی می گی؟

با تعجب نگاهش کردم. لبام تکون نمی خورد. هرچی م ی گفتم  
تو دلم بود

— یعنی تو الان ذهنمو می خون ی؟

— ذهننتو نه دلتو.

— خوبه باز یک ی هست.

— جواب سوالمو ندا دی.

— نمی دونم. خوب نیستم.

— مگه قرار نبود قوی باشی؟

— نمی تونم.

— می تو نی.

— نه.

— اگه نتونی بقی ه رو هم از دست می دی. سفر بی پایان

— خیلی ضعیفم.

— نیست ی.

— از کجا می دونی.

— می دونم.

\_ مگه می دون ی چی شده؟

\_ می دونم.

\_ نمی دونی. چون اصلا نمی دونستی محمد کجاست.

سرش رو چرخوند و نگام کرد. وقتی دیدمش ماتم برد. خیل ی ناز شده بود. صورتش صاف صاف

بو د. لپاش گل انداخته بود. چشماشم درخشش خاصی داشت. عین دخترای ۱۸"۱۷ ساله.

\_ یعنی چی نم ی دونستم.

\_ دی دی گفتم.

\_ بهار درست حرف بز ن

\_ محمد ۱۵ ساله که از اونجا رفته؟

\_ مگه میشه؟ م ن هر روز می رم تو اون خونه و می

بینمش.

\_ مطمئن ی اون محمده؟

\_ مگه میشه مطمئن نباش م.

پس همه چی رو هم ن می ب ین ی. چون اون تو یه  
ویلای در اندشت زندگی می کن ه.

سفر بی پایان

باورش نمی ش د.

ولی من م ی ب ینمش. تو همون خونه. داره باز زنش می  
گه و می خنده.

یا اون محمد ن یست. یا تو ی تصور و ذهن خودت  
داریش.

روش رو برگردون د.

قرار بود وقت ی برگشت دوباره بری م پیشش. چون وقتی  
رفت یم یه خانومی گفت رفته یه شهر دیگه.

عجیبه.

آره.

می دونم دلش چیه.

دلیل چی؟

اینکه نمی تونم ببینمش.

چیه؟

نمی دارن.

کیا؟

همونایی که اسیرم کردن. همونایی که این بلاها رو دارن سرت میارن. اونا دارن سعی می کنن قبل از ۳۲ روز شمارو از پا در بیارن. چون بعد اون، با کمک شمسی، اونان که به اسارت در میان.

ترسناک ه.

برای تو آره. سفر بی پایان

یعنی بازم میان سراغم؟

حتما.

پس اون معجونایی که اون جادوگر بهم داد چی؟ هیچ اثری نداشت؟

قرار نیست همیشه اثر کنه. شا یدم اگه اونا رو نمی گرفت ی وضع از این بدتر می شد. یادته گفتم مراقب خودت باش؟

یادمه.

فکر کنم الان دلش رو فهمی دی.

چرا نمی تونم حرف بزنم؟

زبونت بند اومده.

یعنی...؟

چرا... خوب میشی.

سارا دلم می خواد بمیرم. خوش بحالت می دی.

نگام کرد و لبخند زد. اما اونقدر تلخ بود که قشنگ حسش کردم.

بلند شد. موهای حالت دارشم دیپه پریشون نبود. اصلاً شبیه فرشته ها شده بود.

داری می ری؟

باید برم.



کاش م ی مون دی.

یکی منتظرته. سفر ب ی پایان

ک ی

یعنی نم ی دونی ک ی رو میگم؟

قبل اینکه حرف ی بزنی غیبتش زد. منظورش هیراد بود.

بع د اون اتفاق حس کردم چقدر نبودنش برام م ی تونه

دردناک باشه. تو همون مدت کم وابستش

شده بودم. نمی دونستم یه وابستگی سادس یا.....

نیروم رو جمع کردم و بلند شدم. رفتم رو به روی آینه ی

تیک ه تیکه ایستادم. یاد روزی که آینه رو

شکستم افتادم. به دستم نگاه کردم. جای زخمم هنوز مونده بود.

باورم ن می شد تو این دو هفته اینقدر عوض شده باشم. دیگ

ه از صورت مهتاب ی و شادابم خبر ی

نبو درنگ چشمام به تیرگی می زد. گونه هام گود  
رفته بود. مو هامم بهم ریخته بود. شبی ه روح شده  
بودم.

حس کردم صدای خش خش برگ میا در فتم پشت  
پنجره. هیرا داشت تو حیاط قدم می زد. چراغ زرد  
کوچیک بغل حیاط هم روشن بود.

یکم که گذشت سیگارش رو روشن کرد و سرش رو به  
سمت آسمون بلند کرد.

تا سیگارش تموم شه، یه دل سیر نگاش کردم. هر بار که  
یاد اون صحنه ها میفتم و می دیدم الان

سالم جلوم ایستاده از ته دل خدا رو شکر می کردم.

تو دلم آه کشیدم و به رخت خوابم

برگشتم.....سفر بی پایان

روز بعد نفس اومد بیدارم کرد و گفت هیرا دم یگه بای د  
بریم دنبال محم د.

تا اسم محمد اومد سریع نشستم سر جام و شروع کردم  
به مالیدن چشمام.

یکم نگام کرد و گفت: هموزم ن می تونی حرف

بزنی؟ سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

با لحن ناراحتی گفت: دیشب تا صبح داشتم باهات  
حرف می زدم. اما تو خواب بودی.

دستم رو به روش باز کردم. اونم سریع بغلم کرد. خیلی  
دل می خواست حسام رو بهش بگم. بگم چی

شد و چیا دیدم.

ازش جدا شدم و با ایم اشاره گفتم که به هیرا د بگه میام.  
اونم تایی د کرد و رفت.

بلند شدم رفتم طبقه ی بالا. با کسی تو سالن بر نخوردم.

رفت م تو اتاق سارا. مانتوی مشکی و شلوار همرنگ ج دی  
دی که خریده بودم رو پوشیدم. شال کاموایی

قهوه ای هم سرم کردم. پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون.

همشون تو حیاط بودن.

هیرا د تا منو دی د سر شو انداخت پایین و رفت  
نشست تو ماشین. حق داشت دلخور باشه. اما تقصی ر  
منم نبو د.

آرا د با دیدنم گفت: به به بهار خانوم. چه عجب ما شما  
را زیارت کر دی م.

جوابم فقط ی ه لبخند پر درد بو د.

نفس: برو بهار. به سلامت. مواظب خودتون باشین. سفر  
بی پایان

سر تکون دادم و رفتم نشستم تو ماشین.

.....

جو بیش از حد سنگین بود... هیرا د اصلا حرف نم  
ی زد. داشت تو همون مسیر قبل ی می رفت که  
یهو

دیدم گرفت تو خاکی و زد تو ترمز. لینقدر ناگهانی این  
کارو کرد که قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم.

با ترس نگاهش کر د.

نگاهم کرد و گفت: پیاده شو.

به خودم که او مد پیاده شدم.

رفت نشست وسط جاده.

دهنم باز مونده بود. دلیل کاراش رو نمی فهمیدم.

داشت چی کار می کرد؟

جاده خیلی خلوت بود اما هر لحظه امکان داشت یه ماشین با سرعت بیا د.

تفلام ی کردم چیزی بگم اما نمی شد. وقتی دیدم بی فایده تصمیم گرفتم خودم برم بیمارمش.

تا قدم اول رو برداشتم دیدم یه ماشین داره با سرعت بالا بهش نزدیکی م یشه.

چشماش بسته بو د.

نفهمیدم چه جوری فقط داد زدم: هیرا د مواظب باش.

هیرا د سریع غلت خورد و از جاده رفت بیرون.

نفس نفس زنون نگاهش م ی کردم. نفس راحت  
ی کشیدم. خداروشکر که چیزیش نشد. سفر ب  
ی پایان

دیدم از اون طرف داره بهم لبخند می زنه. بلند شد او مد  
سمتم.

یکم نگاهم کرد و مهربون گفت: بازم جواب داد. دی دی  
بالاخره حرف زد دی؟

تازه فه میدم من تونستم حرف بزنم. هم خوشحال بودم هم  
داشتم پس میفتاد م.

از دستش عصبی شدم و گفتم: داشتی خودتو به کشتن  
می دادی.

\_ اشکال نداره. ارزشش رو داشت. بشین بری م.

بهدم در برابر چشمان متحی ر من سوار ماشین ش د.

حالم کم ی بهتر شد. چون می تونستم صحبت کنم. اما همچنان هر دومون در سکوت به آهن گی که ه پخش می شد گوش می دا دیم.

چیزی نگذشت که باز به همون ویلا رسی دیم.

پیاده ش دیم و مثل دفعه ی قبل زنگ زدیم.

این بار بدون اینکه کسی بپرسه کیه در باز ش د.

هیراد کنار رفت تا من رد شم. زیر لب خیل ی آروم تشکر کردم و رفتم داخل.

پشت سرم با فاصله ی یه قدم اوم د.

خونش واقعا بزرگ بو د.

حیاطو رد کر دیم و رسی دی م به در ورو دیش. سفر بی پایا  
ن

باز بو د.

با هم رف تیم داخل. خونه ی واقعا در اندشت و با صفای ی داشت، اما اونقدر سوت و کور و تاری ک بود که

آدم یا د شب اول قبرش میفتا د.

یه خانوم مسن با لباسایی ساده اومد سمتون و گفت: خیل ی خوش اوم دین. بفرمایید بشینی د تا آقا تشریف ب یارن.

من و هیرا د کنار هم روی ی ه مبل دو نفره نشستیم.

هیرا د از سکوت اونجا استفاده کرد و پرسید: فکر نمی کردم ترسناک باشم.

اول متوجه حرفش نشدم. بعد فهمیدم منظورش همون روزیه که ازش دوری می کردم.

ترسناک نیستم.

مطمئنی؟ آخه بعضیا جوری رفتار می کنن انگار جن دیدن.

بعضیا هم بدون اینکه بدونن دلیلش چیه فقط قضاوت می کنن.

خب قضیه چیه؟



همه ی ماجرا رو واسش تعریف کردم. حرفام که تموم شد خن دی د و گفت: یعنی داشتن منو وسط حیاط تیکه تیک ه میگردن؟

چیزی نگفتم. دوباره خن دی د و گفت: چه باحال و هیجانی.

با حرص گفتم: با حال و هیجان ی؟ پس واقعا بای د ازت ترسی د.

با اومدن مر دی قد بلند و مسن، حرفمون نصفه مون د.

کل موها و ریش و سبیلش سفی د بود. سفر بی پایان

چروکای دور چشمش سنش رو بالا نشون م ی دا د.

دکمه های پ پ راهن سفیدش رو تا آخرین دکمه بسته

بود. یه شلوار پارچه ای مشکی هم پاش بود. بای ه

عصای قهوه ای و خوشگل.

با اومدنش از جامون بلندش دیم. حدس زدم خودش باشه.

اوم د جلو. با هیرا د دست داد و گفت: سلام خیلی خوش اوم

دین.

هیرا د: سلام. ممنونم

به من هم خوش آمد گفت و نشستیم.

رو به روی ما نشست و پاهاش رو روی هم  
انداخت. عصاش هم همچنان دستش بود.

با اینکه سنش بالا بود، اما صدای گیرای ی داشت. نگاهمون  
کرد و گفت: نعیم ه گفت کار واجبی

داشتین. درست

ه؟ هیرا د:بله.

خب. در خدمت م.

گفت م: شما آقا محمد هستین دیگه؟

بله خودمم.

هیرا د: راستش من اهل حاشیه رفتن نیستم. شاید م چیزایی  
که میگیریم به نظرتون مسخره بیا د. اما

دلیلی نداره که این همه راه بکوبیم بیای م اینجا تا یه  
مشت دروغ تحویلتون ب دیم و بری م.

یکم سکوت کرد و ادامه داد: یه زمانی، اون موقع که خیل  
ی جوون تر بو دین، یه دختری به اسم سارا ک ه

از دخترای خان هم بوده به سما ابراز علاقه می  
کنه درسته؟ سفر بی پایان

ابروهاش تو هم گره خور د.

\_ بعد اینکه شما بهش میگین دارین ازدواج می کنین  
اون دختر کلا نابود میشه. جوری که خانوادش

هم درگی ر این ماجرا می شن و می رن دنبال دعا  
نویس. این دختر با همون دعا ها طلسم میشه و

آخرم خودش رو به بدترین شکل ممکن م ی کشه. تا  
آخرین روز زندگیش هم شما رو م ی دیده و

باهاتون حرف می زده. خود واقعیتون رو نه. تو خیالش.

ادامش رو من گفتم: الانم روح اون دختر سال هاست که  
تو اون خونه اسیر شده. چون هنوز طلسمش

نشکسته. شای د به نظرتون خنده دار بیاد اما من باهاش  
حرف می زنم. الانم اگه اینجایی م خودش

ازمون خواست. تو تموم این سالها، شما رو با خانومتون

تو همون خونه ی ق دیمیتون می دیده که با هم خوشین.

یعنی سارا مرده؟

گفت مبله اما روحش هنوزم سرگردونه.

خانوم من همون سال اول فوت کرد. ازدواج ما هم اجباری بود.

هردومون با چشمای گرد نگاهش می کردیم.

هرکس دیگه ای هم جای من بود، به حرفاتون شک

می کرد. چون با عقل زیاد جور در نمیاد. ام

نشونی هایی که دا دین درسته. چهره ی اون دختر هیچ

وقت یادم نمی ره. اون

معصومیتش، صداش، حجب و حیاش بعد اون روز، حتی

ی ه روزم نبود که بهش فکر نکنم. تمام فکر و

ذکرم رو درگی ر خودش کرد. دلم می خواست دوباره ببینم

ش و یه جوری از دلش در بیارم. اما خب دیگه ازدواج

کرده بودم و یه محدودیت های داشتم.

چندوقتی که از فوت خانوم گذشت، تصمیم گرفتم

برم دنبالش. چون خانواده هامون با هم آشنا بودن

راحت نشونیشون رو پیدا کردم. اما وقت ی رفتم

اونجا، رفته بودن. سفر بی پایان

کل شہرو زی ر و رو کردم اما نتونستم پیداش کنم.  
 تصمیم گرفتم ب یخیالش بشم و ب قیہ عمرم رو تنها  
 زندگی کنم. اما باز ہم نتونستم. تو تموم این سی  
 سال یک روز ہم بدون فکرش نگذشت. نم ی دونم  
 چرا. از آدمی مثل من ب عیدہ کہ سی سال بہ ی ہ  
 موضوع فکر کنم. الانم کہ گفٹی ن مردہ، یہ لحظہ نفسم گرفت  
 و ہیچی نشنید م.

باور م ی کنی ن سارا ہخوز ہم عاشقونہ؟ اصلا عشق  
 شما باعث شد کہ این بلاها سرش بیا د.  
 دستش رو گذاشت رو قلبش و گفت: نعیمہ قرص قلب  
 منو بیار.

چن د لحظہ بعد، نعیمہ قرصش رو آورد. صبر کر دیم تا  
 حالش خوب شہ. حرفاش واقعا بہت آور بو د.

وقتی بهتر شد، نگاهمون کرد و گفت: شما ها ک ی هستین؟ این داستانا رو از کجا می دونین؟

هیرا د: سارا عمه ی پدرامونه. ما هم ناخواسته وارد این ماجرا ها ش دیم. قصش هم خیلی طولان یه.

گفت م: الان سارا ازتون می خواد برین سر خاکش. فکر کنم اگه برین هر دوتون آروم میگی رین.

\_من تک تک قبرای این شهر و گشتم اما پیداش نکردم.

هیرا د: حقم دار ین. چون اون تو حیاط خونشون دفن شده گفت: چه جور ی می تونم برم سر خاکش؟ سفر

بی پایان

هیرا د: بیه سری ماجرا ها پی ش اومده که فعلا ن میشه. چون سارا ازمون خواسته بود ما وظیفه داشتیم به اطلاعاتون برسونیم.

چرا همیشه؟ کی م ی تونم برم؟

گفت م: هر وقت امکانش فراهم شد، خودمون میایم دنبالتون.

یکم نگاهم کرد و گفت: یعنی واقعا شما سارا رو می بینین؟

بله. باهاش حرف می زنم.

خیلی عجیبه.

هیرا د: ببخشی د که مزاحم ش دی م و باعث ناراحتیتون ش دیم. اصلا فکرشم نمی کر دیم شما این همه سال به یادش بوده باشین.

واقعا برای خودمم سواله. مخصوصا که الان می

شنوم بخاطر من.... هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

درسته زود قضاوت کر دین. اما خب مقصر شما نیستین.

اما من خودم رو باعث و بانی می دونم.

هیرا د: با این حرفا چی زی درست نمیشه. ما داری م تمام تلاشمون رو می کنی م که این اوضاع درست شه و همه چی تموم شه.

یکم دیگه حرف زدیم. اون از خاطراتش گفت و ما هم

درباره ی اتفاقاتی که افتاده بود صحبت

کر دیم. خیلی وقت بود که تنها زندگی می کرد و دل  
پری داشت. سارا حق داشت عاشقش بشه. با اینک ه

سنش یکم بالا بود اما کاملاً اقتدار و مردونگی از چهرش  
و رفتارش می باری د.

یک ساعتی که گذشت، ازش خداحافظی کردیم و  
بلندش دیم. اینکه با معشوقه یی ه روح حرف بز  
نی

حس واقعا جالبی بود!..... سفر بی پایان

تو راه برگشت هیرا د گفت: میگم این عشق شما  
اصلاً نگرانت نشده؟ چون ن دیدم باهش حرف بز  
ی.

یکم فکر کردم. عشق؟ تازه یا د شبی که جلوش چاخان  
کردم افتادم و گفتم: آهان. خب من که گفتم من دوشش دارم  
، اونو نمی دونم. اما چرا زنگ زد.

جدا؟ تلاش نکرد بیا د دنبالت؟

چرا. اتفاقاً خی لی اصرار کرد. اما خودم نداشتم. چون نمی  
ش د.



\_ که اینطور.

تو دلم بهش خن دیدم. بهش ن میوم د حساس باشه. کم کم  
داشتم حرفای سارا رو باور می کردم.

گفت م: هیرا د. وقت ی که از اینج ا بریم، راهمون از هم جدا  
می شه؟

\_ نمی دونم. هی چی معلوم نیست.

\_ ولی دلم واسه این روز ها تنگ میش ه.

آهی کشی د و گفت: منم همینطور.

هرکس تو حال خودش بود.. هیرا د رو مبل نشسته بود  
و سیگار می کشی د. آراد هندزفری تو گوشش بود و  
رو مبل لم داده بود.

نفس هم با گوش پیش ورمی رفت.

منم ی ه گوشه رو پله ها نشسته بودم و چایی می خوردم.

یک هفته دیگه هم گذشت اما هیچ خبری نشد. سفر بی  
پایان

همه چیز یکنواخت بود. حتی هیراد هم دیگه باهام حرف  
 ن می زد. نه اینکه حرف نزنه، می زد اما خیلی کم.  
 هممون افسرده شده بودیم.

یه بار دیگه رف تیم ب پرون واسه خری د. به بابام زنگ  
 زدم. گفت اومده جایی که ما هستیم، اما اونجا فقط، دیوار  
 بود! هیچ راهی نبود تا بیان.

وقتی اینو گفت تا چند دقیق ه فقط زل زده بودم به یه نقطه  
 ی نامعلوم. این یه نی نم ی تونستن بیان کممون.

دیگه واسم عادی شده بود. باورم شده بود این اتفاقات عجی  
 ب و غریب ح قیق ت داره.

توی اون هفته خیلی منتظر سارا موندم اما نیوم د.

عجیب بود. تقریبا هر روز بهم سر می زد. اما بعد از اینکه  
 از خونه ی محمد برگشتیم دیگ ه خبری از ش نش د.

خیلی دوست داشتم بیا د. عجیب بود اما دلم واسش تنگ

شده بود. واسه یه روح!

تا میوم دیم یکم با شرایط کنار ب یایم، ب ی قراری خانواده  
 هامون حالمون رو خراب م ی کرد..مخصوصا مادر  
 نیلوفر.

بی توجه ی های هیرا د حالم رو بد می کرد. اما غرورم  
 اجازه نمی داد بهش نز دیک ش م.

با خودم درگیر بودم. روزی هزار باز از خودم  
 می پرسیدم: یع نی دوشش دارم!؟

با خودم گفتم ش ای د بخاطر دروغیه که گفتم. اما  
 جرئتش رو نداشتم بگم شوخی بو د.

هر بار که میومدم بگم پشیمون می شدم.

چاییم که تموم شد، بلند شدم رفتم بالا. رفتم تو اتاق  
 سارا. سفر بی پایان

دفترچش رو برداشتم و دوباره شروع کردم به  
 خواندن. توقعش رو نداشتم اما حالم رو خیلی بد کر د.

دفتر و بستم و گذاشتمش کنار. بلند شدم رفتم لب پنجره. به  
 شیشه شکسته نگاه کردم و پوزخن د

زدم. دلیل کارام رو نمی فهمیدم. همه چیز به نظرم

مسخره میوم د.

تو حیاط رو نگاه کردم. به درخت های بی روح. به

حوض آروم و راکد. به هوای خاکستری. به برگای ی ک

ه این طرف و اون طرف می رفتن.

نگاهم به آسمون بود. سرم رو خم کردم دیدم سارا لب

حوض و ایساده و داره نگاه می کن ه.

اینقدر خوشحال شدم که نفهمیدم چه جوری رفتم پایین.

نگاه متعجب بچها رو رو خودم حس کردم اما اهمیت

ندادم.

همونجا و ایساده بود و یه لبخند قشنگ رو لبش بو د.

چهرش مهتا بی شده بود. همون لباس سفی د بلند تنش

بود، اما یه درخشش خاصی داشت. دیگه خونی و کثیف نبو

د.

به جرئت می تونم بگم خیل ی خواستنی شده بو د.

چن د لحظه بی حرکت فقط نگاهش کردم.

وقتی دی د نگاهام طولانی شد گفت: تا کی می خواهی  
اونجا وایسی؟

اصلا صداش رو که نشیدم کنترلم رو از دست دادم.  
خواستم بدوم بغلش کنم که وسط راه فهمیدم اون.....  
دلم گرف ت.

سرعتم رو کم کردم و آرام رفتم جلو. سفر بی پایان

رو به روش وایسام و گفتم: چقدر خوشگل شدی.  
\_ واقعا؟

\_ آره خیلی. اگه پسر بودم خودم می گرفتم ت.

\_ آها اون دنیا؟

لبخن د زدم. با گله گفتم: کجا بودی این مدت؟

\_ بهار فکر کنم جایگاه من داره یادت می ره. من دیگه  
آدم نیستم...

نمی دونم چرا شنیدن اون جمله اذیتم کرد. راست میگفت. اون یه روح بود. اما خیلی برام واقعی شده بود.

فکر کنم وابستت شدم.

می دونم منم همینطور.

با حسرت گفتم: کاش می تونستم بغلت کنم.

لبخن دزد تلخ. خیلی تلخ.

بحث رو سریع عوض کردم: چشمت روشن. رفتیم محمد رو پیدا کردیم.

نشست لب حوض. با تعجب گفتم: راستی تو چه جوری تکیه می دی، می شی نی و...

اینها هم از قابلیت‌ها دیگه. تون می تونی درک کنی. خوب تعریف کن. سفر بی پایان

رفت مکنارش نشستم و ماجرا رو واسش تعریف کردم.

وقتی حرفام تموم شد چشماش رو بست. چند دقیقه بعد بلند شد و رفت رو زمین، روی برگا دراز

کشی د.

گفت م: الان چه حسی داری؟

\_ نمی دونم. خیلی حالم عجیب غریبه. یه حسرت عجبی ب...

\_ امیدوارم اون دنیا بتونین به هم برسی ن. شنیدم اونایی که خیلی هم دیگه رو دوست دارن، اون دنیا خدا بهم می رسونشون.

\_ قضیه ی من فرق داره بهار. من خودکشی کردم.

\_ یعنی نمی دونی چی سرت میاد.

\_ نه. اصلاً.

\_ برات عجبی نیست که چرا این همه سال تو اون خونه قذیمی بازنش می دی دیش؟

\_ برام عجبی بود. اما فهمیدم چرا.

\_ خب چرا؟

\_ نمی داشتن خود واقعیش رو ببینم. اون یه خیال بود فقط.

\_ کیا؟

\_ بهار فراموشش کن. بیا درباره خودت حرف بزنی م. چون

چیزی نمونده که واسه همیشه از هم جدا

شیم.

عه.نگو.سفر بی پایان

واقعیته.تو دختر عاقلی هس تی.

رفت م کنارش دراز کشیدم و زل زدم به آسمون.

میونتون خوب نیست

نه؟ منظورش هیراد بود

نمی دونم.مثل قبل باهام حرف نمی زنه.

تقصی ر خودته.

آه کشیدم و گفتم:می دون

م \_ دی دی گفتم دوشش

داری.

مطمئن نیستم.

هستی.ن می خوام قبول کنی.



\_ می ترسم. می ترسم منو نخواد. می ترسم حسم زودگذر  
باشه.

\_ اگه شنیدنش خوشحالت می کنه، بای د بگم هیرا د هم  
دوست داره. خیلی زیاده. اما اونم مثل تو با  
خودش درگیره. اون چیزی هم که درباره ی حسست به یکی  
دیگه بهش گفت ی درباره اذیتش می کنه.  
دلم قنچ رفت.

\_ میگی چی کار کنم؟

\_ امشب یه فرصت پیش میاد و می تونی ی حق یقت رو  
بهش بگی. از دستش نده. سفر بی پایان

\_ اگه.. اگه..

\_ بهار بهم اعتماد کن.

نمی دونم چرا یهو دلم قرص شد. گفتم: باشه. منتظر فرصت  
می مونم.

\_ آفرین. لطفا خیلی مراقب خودت باش.

بازم قراره اتفافی بیفته ؟

حس م ی کنم.وضع خوب نیست.

مقاومت م ی کنم.

خوبه.قوی باش.

چن د دقیقه گذشت.سرمو چرخوندم نگاش کنم و گفتم: می گم.... اما نبود! بازم تنهام گذاشت.

نامی د به حالت قبل برگشت م.

سردم شد.از رو زمین بلند شدم.خواستم پاشم برم تو دیدم گربه سیاهه داره میا د سمتم.

این بار ازش نترسیدم.انگار دلم واسه اونم تنگ شده بو د.

اوم د کنارم نشست.سفر بی پایان

یکم رو سر و صورتش دست کشیدم.و باهش بازی کردم.ی ه ربع که گذشت ،از کنارم رد شد و رفت.....

همراه نفس، شام رو درست کر دیم. خوراک مرغ گذاشتیم. نفس خیلی تو خودش بود. اصلا حرف نم ی

ز د. وسط کار ازش پرسیدم: نفس خوبی؟ رو به راه نیستی انگار.

اصلا نشنی د.

\_ نفس؟

\_ ها؟ بله ببخشی د.

دوباره جلم رو تکرار کردم. گفت: هیچ ی.

\_ هیچی؟ حالا دیگه با من حرف نم ی زنی؟

\_ نمی خن دی بهم؟

\_ نه. چرا بخندم؟

یکم مکث کرد و آروم گفت: با آراد که بیرون بو دیم، داشت با یکی حرف م ی زد. خیلی هم قربون صدقش می رفت.

\_ خب؟

\_ چی خب؟

حدس زدم گلویش پیش آراد گیره. البته خیلی وقت بود حدس زده بودم، اما دیگه مطمئن شد م

لبخن د زدم. نشوندمش رو صندلی میز ناهار خو ری و گفتم: دوشش داری نه؟

گفت: هیس. یه وقت م ی شنوه. سفر بی پایان

نترس. ن می شنوه. بگو

هیچی نگفت. یاد نیلوفر افتادم. قبل از اینکه غیبش بزنه گفت از آراد خوشش اومده.

انگار نفس هم داشت به همین فکر م ی کر د.

دروغ چرا. آره وابستش شدم. اما هر بار که بهش فکر می کنم، یاد نیلوفر دیوونم می کنه. حس می کن م دارم بهش خیانت م ی کن م.

می فهمم چی میگی. سخته. الانم حسو دیت گل کرده

نه؟ لب و لوچش رو کج کرد و چی زی نگفت.

شاید م ی خواست حسو دیت گل کنه. اونجور که من فهمیدم اونم همچین بی میل نیست.

\_آره می دونم. بهم گف

ت با ذوق گفتم: چی

گفت؟

\_گفت رسی دی م تهران میا م خواستگاریت می برمت.

\_وا! همینقدر رک و راست؟

\_آره. شناختیش که این مدت شوخه و رک و راست. در

عین حال آروم و پر از غصه و درد.

تو دلم گفتم ای کاش هیرادم مثل داداشش بودم.

گفت م: خب اونوقت تو چی گفتی؟

\_اولین باری که بهم گفتم، ماتم برد. چون اصلا بحث سر

این چیزا نبود. یهوایی اینو گفتم. قبل از اینکه ب ه

خودم پیام و بفهمم چه خبره گذاشت رفت. سفر بی پایان

\_خب دیگه دردت چیه. گفته دوست داره دیگه

\_نمی دونم. میگم داشت قربون صدقش می رفت.

\_شای د مادرش بوده. یا می خواست اذیتت کن ه.

\_ نمی دونم بهار. اینقدر فکر و خیال کردم دارم خل م ی  
شم.

\_ غصه نخور. همه چی درست میشه.

\_ هوف. مرس ی. من برم یک م بخوابم. خواستن شام بخورن  
صدام کن

\_ برو. باشه.

وقتی رفت، نفس عمیق ی کشیدم و بلند شدم. زیر غذا  
رو خاموش کردم. دو تا استکان چایی ریختم و  
واسشون بردم. آراد حموم بود. هیرادم رو مبل لم داده بو د.  
سینی رو گذاشتم جلوش.

نگاهش روم سنگینی می کر د.

دوست داشتم سریع از اونجا فرار کن م.

بدون اینکه نگاش کنم رفتم با لا.

قلبم داشت از سینم می زد بیرون. بدنم گر گرفته

بو د نمی دونستم چم شده.

رفت م تو اتاق سارا. شروع کردم به شونه زدن موهام تا  
یکم حواسم پرت شه.

موهام رو دم اسبی بستم و شالم رو دوباره سر کردم. سفر ب  
ی پایان

خواستم از اتاق پیام بیرون دیدم آراد داره رد  
میشه. حوله حموم تنش بو د.

لبخن د زدم و گفتم: آفی ت باشه.

سلامت باش ی. نفس کجاست؟

تو دلم بهشون خن دیدم. گفتم: سرش درد می کرد. رفت  
بخوابه.

نمی دونم سرش درد می کرد رو از کجا آوردم

قرص خورد؟ چرا سر درد داشت؟

فکر کنم خورد. خسته بو د.

آراد به پله ها نگاه کرد. چشماش رو ریز کرد و  
لبخند مرموزی زد. و بعد یهو اومد تو اتاق.

چند قدم رفتم عقب.

گفت م: آراد چی شده؟

آروم گفت: بهار ببخشی د اما مجبورم.

دیدم همینجور داره میا د جلو. با ترس رفتم عقب و چسبیدم  
به دیوار. کامل اومد جلو، فاصلش باها م خیلی کم بود اما بهم  
نخور د.

با وحشت داشتم نگاهش م ی کردم. یکم سرش رو آورد  
جلو.

تا خواستم حرف بزنم گفت: ه یس. یه لحظه ه یچی نگو. سفر  
بی پایان

تو همون حالت موند. جلوتر نیوم د. دو تا دستاش رو  
گذاشته بود رو دیوار و تو حصار دستاش زندونی شده  
بودم.

یهو صدای عصبی هیرا د اومد و بعدو آراد به عقب  
کشیده ش د.



## \_داری چه غلطی می کنی؟

رو به روی هم ایستاده بودن. تا آراد اومد حرف بزنه، هیرا دیه سیلی خوابوند در گوشش.

هین بلن دی کشیدم و دستام رو گرفتم جلوی دهن م..

زل زده بودن بهم. با این تفاوت که هیرا د عصبی و با غضب، ولی آراد با آرامشی خاص.

دستش رو از جای سیلیش برداشت و بدون اینکه ناراحتی تو صداس احساس بشه به هیرا د

گفت: دی دی گفتم دوشش داری داداش بزرگه؟ چون بعد این همه سال اولین سیلی رو بخاطرش به م زد.

زد به شونه ی هیرا د و گفت: دستم بهش نخورد. بهم میاین. مبارک باشه.

بعدم بدون اینکه چیزی بگه، با لبخند بهم نگاه کرد و رفت..

من هنوز گیج بودم. آراد چی گفت؟!

هیرا د نگاهم کرد. حالت نگاهش خاص بود، انگار هم پیشمون بود هم خوشحال.

که اتفاقی ب بینمون نیفتاده. اون لحظه واقعا نم ی دونستم بای  
د چی کار کنم. فقط سرم رو انداختم پایین.

حس کردم داره میاد نزدیکم. رو به روم ایستاد. زل زده  
بودم به کفشاش. دستشو گذاشت زیر چونم و

سرم رو بلند کرد. نگاهم به نگاهش گره خورد. سفر بی  
پایان

یه اخم ظریف و قشنگ داشت. چشماش بین چشمام  
می چرخید.

بالحنی آروم و عجیب گفت: ام یوارم لیاقتت رو داشته  
باشه.

اینو که گفت، سرش رو انداخت پایین و رفت سمت  
در. دلم هری ریخت. یه جوری شدم.

بهترین موقعی ت بود. صداش

زد: هیراد؟ برگشت و نگام کرد. به تته

پته افتادم

\_ام... من.. می خواستم... می خواستم بگم...

خودم رو کنترل کردم و مثل آدم از اول گفتم: اون چیزایی که درباره ی دوست داشتن یه نفر گفتم الکی بود. من هیچ کسو دوست ندارم.

یه ابروشو بالا انداخت.

گفت: خب؟ چرا این کارو کردی؟  
\_ نمی دونم. شیطنتم گل کرد.

\_ که شیطنت ت گل کرد...  
\_ بله

سرش رو انداخت پای ن. دستاش رو گذاشت پشتش و با قدم هایی محکم اما شمرده او مد سمتم.

دوباره رو به روم و ایسا د. ضربان قلبم رفت بالا. لبم رو گزیدم و مظلوم نگاش کردم.

یکم نگام کرد. بعدم چشاش رو ریز کرد و خم شد و چونش رو گذاشت رو شونم. یه دستشم تکیه داد به

دیوار. یه جوری شدم. چشمام رو بستم. یواش دم گوشم گفتم: این بار رو بخاطر اون نگاه مظلومت

تلافی نمی کنم، اما تضمین ی واسه دفعه ی بعد وجود  
نداره. سفر بی پایان

خندم گرفته بود. لبم رو محکم تر گزیدم. آروم رفت  
عقب. یه چشمک زد و دوباره رفت سمت دریای د  
بهش می گفتم. اگه یه ذره هم به حسم شک داشتتم، دیگه  
مطمئن بودم دوشش دارم.

همزمان با هم هم دیگه رو صدا ز دیم.

جفتمون آروم خن دی دیم. هیرا د گفت: اول تو بگو.

نه اول تو بگو.

تو زودتر صدام ز دی.

نه همزمان همو صدا ز دیم.

گفتم تو بگ و.

نوچ تو بگو.

چن د قدم اومد جلو. چسبیدم به دیوار. گفت: میگی یا....

اصلا با هم ب گیم.

\_باشه. یک... دو.. سه.....

همزمان گفتم: دوست دارم..

دیگه حس کردم هیچی نمی شنوم. جفتمون با بهت هم دیگه  
رو نگاه می کر دیم. انگار هیچ کدوم از هم دیگه توقع این  
اعتراف رو نداشتیم.

بغض کردم. اگه جلوی خودم رو نمی گرفتم می پریدم  
بغلش.

نفهمیدم چرا صورتم خیس شد. سفر بی پایان

لبم می لرزی د. سرم رو انداختم پایین تا اشکام رو نبینه.  
حالم قابل وصف نبود.

یه دلهره ی ری ری ته دلم بود. می ترسیدم بازی  
سرنوشت همه چی رو خراب کنه. اما اونقدر حال خوبم  
پایدار بود که بهش غلبه کرد.....

"روز سی ام" سفر بی پایان

سی روز از حضورمون تو اون ویلای متروکه گذشت.

صبح اون روز که بلند شدم، سر جام از روز اول اتفاقات رو

مرور کردم. ترس هامون، گریه

هامون، خن دیدنامون، قهر کردنامون، بد

اخلاق هامون، حرص خوردنامون.

با یاد آوریشون یا لبخند به لبم میومد یا بغض به گلوم

چنگ میزد. باور من می شد سی روز

گذشت. باور من می شد دو روز. دیگه نمی تونستیم برگرد

دیم. می تونستیم واسه همیشه به آرامش برسیم.

از روزی که من و هیرا د به عشقمون

اعتراف کردیم، رفتارمون ۱۸۰ درجه تغییر

کرد.

اونقدر مهربون شده بود که حد نداشت. اصلا انگار اون هیرا

دنبود.

همچنان جلوی بچه جذبش پا برجا بود، اما پیش من یه

جور دیگه بود.

\_بهار؟

\_جانم؟

\_دوست داری عروسیمون کجا باشه؟

\_ام... نم ی دونم..بذار فکر کنم.سفر بی پایان

\_فقط ده ثانیه وقت داری....خب وقتت تموم ش د.

\_عه.اینقدر کم؟چه جوری فکر کنم خب...آها

آها....فهمیدم.

منتظرنگام کرد

\_دوست دارم تو یه روستای کوچیک و با صفا باشه.از

این روستاهایی که بالا پایی ن داره.سر سبزه.وای چه قشن

گ.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:چه عجیبی تو.همه میگن

تو کشتی،هلی کوپتر،تالار،باغ.تو میگی روستا؟

\_آره خب.. خیلی قشنگه.بعد تا صبح تو خیابوناش و کوچه

پس کوچه هاش راه بریم.

پامو که گذاشتم رو پله ی اول حس کردم ی کی صدام می  
زن ه.

بهار..بهار..سفر بی پایان

برگشتم. دیدم نیلوفره! دلم آشوب شد. دیگه فهمیده بودم  
واقعی نیست...

چشمام رو بستم و دوباره برگشتم سمت پله ها. اما باز  
صدام زد:بهار؟ صدامو نم ی شنوی؟  
رو پله ی دوم ایستادم. نرده رو اینقدر سفت فشار دادم که  
دستم درد گرفت.

هیرا د:بهار پس چرا نمیای؟

نیلوفر:بهار من کمک می خوام. بیا کمکم.

بدون اینکه برگردم گفتم:چه جوری کمکت کنم؟

بای د باهام بی ای.

کجا؟



نفس: بهار داری با کی حرف می  
زنی؟ نیلوفر: بهشون گوش نکن. باهام  
بیا.

زل زدم به هیرا د. داشت با نگرانی نگاهم می کرد  
\_ تو نیلوفر نیس تی. گورتو گم کن.  
\_ من نیلوفر م. دوستت. کمکم کن... کمکم کن...  
صداش داشت شبیه صدای پیرزن می شد.  
با ترس برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.

جای نیلوف ریه موجود کاملاً سفید، با صورت  
چروکیده و موهای پریشون و پاهای سیسم مانند  
داشت

رو زمین به سمت می خزی د. دندان هم نداشت و یه مای  
ع سیاه رنگ از دهنش سرازیر بود. چشماتش م کاملاً سیاه  
بود. سفر بی پایان

جیغ بلن دی کشیدم و دویدم بالا.

پشت هیرا د پناه بردم.

داشت میوم د بالا.

جیغ کشیدم و گفتم: هیرا د داره م یا د بیا بر یم.

کشیدمش سمت اتاق.

اون بیچاره هم از همه جا ب ی خبر دنبالم اوم د.

رفتی م تو اتاق قبل اینکه درو ببندم بیرون  
سرک کشیدم. همچنان داشت وحشیانه به سمت  
می خزی د.

درو محکم بستم و سریع ی ه صندلی گذاشتم پشت در.

نفس نفس می زدم

هیرا د: چی شده بهار؟ چرا اینجوری می کنی؟

هی... هیرا د... بازم... ولش کن... صبر کن.....

یهو برق اتاق شروع کرد به خاموش و روشن شدن.

هیرا د سریع اومد سمتم و بغلم کرد و با هم رفت یم یه  
گوشه ایستا دیم.

سعی داشت آروم کنه: هیس. آروم باش. هیچ ی

نیست. تموم میشه...

چشمام رو سفت بستم و خودمو کامل تو بغلش  
پنهون کردم. اما همچنان اون وضعیت ادامه داشت.

هیرا د خواستم ازم جدا شه اما مقاومت کردم.

هیرا د: بهار بذار ببینم چرا اینجوری میشه. شای د چراغ  
اتصال کرده.

همون موقع چراغا کاملا خاموش شد. چون شب بود هیچ  
جا دیده نمی شد. سفر بی پایان

یهو صدای پا اومد. انگار یکی داشت اونجا راه می رفت.  
با صدای لرزون گفتم: هیرا د..

هیرا د: هیس....

صدای جیر جی ری که همراه اون قدما میوم د بدجور  
داشت منو تا مرز سگته می بر د.

هیرا د: کسی اینجا هست؟؟

عجیب بود که خبری از بچها هم نش د.

صدای قدم ها هی نزدی ک و دور می شد.

پرده ی اتاق آروم کشیده ش د.

با وحشت زد زدم به پنجره. هیچ کس نبود اما پرده داشت

می رفت کنار.

پاهام کلا قفل شد. فکم قفل شد. اصلا قدرت تکون

خوردن نداشتم. هیرا د هم تکون نمی خورد.

یکم نور از پنجره افتاد داخل.

و باز هم صدای اون قدم ها شروع ش د.

را دیو روشن شد. اول صدای خش خش می داد اما بعد

خوب ش د.

حس کردم ی کی داره حرف می زنه. یه صدای دو رگه و

کلفت داشت یه چیزایی م ی گفت.

حالم خیلی بد بود. دلم می خواست هرچی سری ع تر اون

وضع تموم شه.

هیرا د: تو هم اون صدا ها رو می شنوی؟

فقط سر تکون دادم. نمی دونم دی دیا نه. سفر بی پایان

رفت سمت در. صندلی رو پرت کرد کنار و دستگیره  
رو کشی د. اما در باز نشد. هرچی تلاش کرد و زور زد  
باز نشد.

یکی زد به شیشه. چرخیدم دیدم یه مرد با چشم ای سفی د و  
کله ی بزرگ و رنگ پریده، با لبخند دندون نما پشت  
پنجرست و داره بهم نگاه می کن ه.

چشمام رو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم.

کل محتویات معدم اومد بالا. کم مونده بود چشمام از  
حدقه بزنه ب یرون.

به شدت م ی لرزیدم. تحمل وزنم رو پاهام سخت شده  
بود. اما ضعفم برابر بود با.....

چند مشت آب به صورتم زدم.

نفس پشت در داشت هی صدام می زد.

هیرا د هم همینطور.

از دستشویی رفتم ب یرون. چشمم رو به زور باز نگه  
داشته بودم.

بهار از تو جی ب سارافونش یه شکلات در آورد و بهم  
داد. با اینکه حالم خوب نبود اما واقعا بهش نیاز داشتم. چشم  
دو دو می زد.

به زور بازش کردم و گذاشتم تو دهنم.

هیرا د: بهار خوبی؟

سر تکون دادم. اما اصلا خوب نبودم. سفر بی پایان

به زور گفتم: آراد

کو؟ نفس: رفت

پایین.

هیرا د: شما نیای ن. منم می رم ببینم اون صداها چی بو د.

نفس: بهتره هممون با هم باشی م.

هیرا د: فعلا بمون ین. اگه پایین امن بود خبرتون می کن یم.

هیرا د هم رفت. نتونستم تحمل کنم و همونجا رو زمین نشستم. نفس هی این طرف و اون طرف رو نگاه می کرد.

هر دومون داشتیم از ترس زهر ترک می شدیم.

یهو صدای شرشر آب از تو دستشویی اومد.

نمی دونستم دیگه چی کار کنم. نه جون داشتم که فرار کنم، نه دل موندن داشتم.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
Romanbookir

نفس هم وحشت برش داشت. گفت: مگه ش پرو نیستی؟  
چرا بستم.

بلند شدیم و کنار هم ایستادیم. جرئت جلو رفتن نداشتیم.  
تو دلم گفتم: بهار قوی باش. اگه نباشی باخ تی.

چند بار این جمله رو با خودم تکرار کردم. نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم رفتم جلو. اما قبل اینکه برسم به دستشویی صدا قطع شد.

از اون سر راهرو، از توی حموم صدای شرشر آب شروع شد. سفر بی پایان

قدم هام رو محکم به سمت حموم برداشتم. نفس از جاش  
تکون نخورد. اما بازم قبل رسیدن م به حموم صدا قطع ش د.

صدای هیرا د از پایین اوم د

\_بیاین پ ایین.

بدون معطلی با نفس رفتی م سمت پله ها.

آخرین لحظه برگشتم تو ی اتاقا رو نگاه کردم. حس کردم

یک ی از گوشه ی در اتاق سارا داره نگام م ی کنه.

لبم رو گزیدم و سریع تر رفتم پ ایین.

تو آشپزخونه بودن. رفتی م جلو.

از کنارشون رد شدم. کل آشپزخونه شیشه خورده بو د.

اونقدر که اگه اصلا نمی شد جلو رفت.

آرا د:بای د یه فک ری بکن یم. اگه ه مینجوری پیش بره....

هیرا د:هیچ فک ری نمیش ه کرد. مجبوریم تا پس فردا صبر

کنی م.

نفس: اینجوری؟ چه جوری صبر کن یم.



آرا د: یعنی کسی اینجاست؟

هیرا د: کسی نه. خیلیا اینجان. منتهی جز بهار ک سی  
نم ی بینشون.

آرا د: شب رو تو ماشین م ی خوابیم. سفر بی پایان

هیرا د: البته اگه بتونیم بخوابی م.

نفس: من حالم بده. میشه از اینجا بریم

بیرون؟ آرا د سریع رفت پیشش و بردش

بیرون.

زل زده بودم به شیشه خورده هایی که بازتاب نوری

که روشن بود، باعث درخششون می ش د.

هیرا د: تحمل کن.. چی زی نمونده.

با بغض گفتم: دیگه امی دی ندار م

\_ داشته باش. تموم میشه این روزا. فقط خاطرش  
می مونه. روزی می رسه که این اتفاقا رو واسه  
بچه هامون تعری ف می کن یم.

همزمان با گریه، خن دیدم. رویای شیرینی بود. البته اگه  
به واقعیت تب دیل می ش .....  
.....

تصمیم گرفت یم شب رو تو ماش ین بخوابیم. سرد  
بود و خوفناک، اما هیچ کدوم جرئت موندن تو اون  
ویلا رو نداشتیم.

هیرا د و آراز جلو نشستن، من و نفس هم عقب. سفر بی  
پایان

سرم رو ت کیه دادم به شیشه و خیره شدم به جاده ای که  
تهش معلوم نبود. یعنی چی قرار بود

بشه؟ یعنی دوباره آرامش باهامون آشتی می کرد؟ یعنی  
ممکن بود دوباره همه چی به حالت قبل برگرده؟

چشمام کم کم داشت گرم می شد که نیلوفر رو دیدم. وسط  
جاده و ایساده بود. یه دسته گل ه م دستش بود.

یهو هین بلن دی کشیدم. همشون پریدن و برگشتن سمت م.

دوباره به اونجا نگاه کردم. کس ی نبو د.

نفس: چ ی شد بهار چی دی دی ؟

نفس عمی قی کش یدم و گفتم: هیچ ی. بخوابین.

هیرا د نگران نگاهم م ی کرد. س عی کردم با نگاهم  
بهش بفهمونم چیز ی نیست.

یکم نگاهم کرد و دوباره به حالت  
قبل برگشت.....

روز سی و یک م هم رسی د. از صبح همه دپرس بودن. هیچ  
کس حرف ن می ز د.

گردنم خشک شده بود. همه بدن درد گرفته بودن.

نفس هم هی عطسه می کرد. انگار سرما خورده بو د.

هیرا د گفت بای د بریم سراغ شم سی و ازش کمک  
بخوایم. چون یک روز بیشتر ر نمونده بود تا سی و دو روز  
به پایان برسه..

همه سریع قبول کردن. قرار شد این بار ه یرا د و آراد با  
هم برن و ما بمونی م.

چون روز بود کمتر می ترسی دیم، اما همچنان تو  
حیا د نشستیم. جرئت اینکه بریم داخل رو نداشتیم.

فقط رفتیم دستشویی و لباسمون رو عوض کردیم. سفر  
ب ی پایان

قرار شد هیراد و آراد یه چیزی هم بگیرن بخوریم  
تا از گشنگی نمر دیم.

با نفس روی پله ها نشسته بودیم. نفس یه تیکه خوب  
برداشت بود و روی زمین شکلاهی عجیب  
غریب و بی سر و ته می کشی. منم خیره شده بودم به  
حوض.

نفس سکوت بینمون رو شکست

خیلی شب بدی بود.

خیلی.

هر بار که یادش میفتم پشتم می لرزه. آگه بدونی چقدر  
دلَم می خواد برم خونه..

\_می فهمم. چون منم حس تو رو دارم. دلم واسه خانوادم یه  
ذره شده. واسه دانشگاه، واسه فامیلا، واسه

مسخره بازیامون با نیلوف ر. واسه خواب موندنا دیر رسیدن.

\_واسه تیکه انداختنامون به پسر، واسه قرار ای  
آخر هفتمون. واسه دور همی ه ای سه نفرمون.  
هی....

\_حتی واسه پروژه های سخت ی که هیچ وقت دوستشون  
داشتتم. \_یعنی م ی شه برگردیم؟ هیچ وقت فکرشو نمی کردم  
روزی برسه که آرزوم بشه تو خونه موندن.

\_منم...

\_اگه هیراد و آراد نبودن من تا الان یا از ترس سخته  
کرده بودم یا از غصه دق.

\_راس میگ ی...

\_نیلوفر.....

یا د نیلوفر حالم رو بد می کرد. کاش برمیش ت.. کاش  
اصلا همه ی این ا خواب بو د.....

سفر بی پایان

فکر کنم دو ساعتی طول کشی د تا برگردن. گرسنم  
بود. اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم. شب هم راحت  
نخوابیده بودم. دلم م ی خواست چند روز بخوابم و  
هیچی نفهم م.

وقتی برگشتن، دستشون پر خوراکی بو د.  
رفتی م داخل.

از هیرا د پرسیدم چ ی شد. گفت: شمسی گفت فردا میا  
د... ماجرا ها رو که واسش تعری ف کردم گفت  
سعی دارن قبل سی و دو روز ما رو از پا در  
بیارن. اما مستقی م نم ی تونن. می خوان با انداختنمون  
تو

ترس و وحشت، خودمون به خودمون آسیب بز نیم. خوبیش  
اینه که یه روز بیشتر نمونده.

نفس: یع نی امروز هم ممکن ه...  
آرا د: بهش فکر نکن....

هیرا د: این همه ی ماجرا نیست. یه چیز دیگه هم هست..  
گفت م: چی؟

تر دی د داشت.. انگار با خودش درگیر بو د.

ساندویچش رو گذاشت روی م یز و گفت: شمشیر  
گفت... ممکنه این ماجرا.. یه قربانی داشته باش  
...ه

کل عضله هام شل شد... دیگه نفهمیدم چی م یگه... اشتها  
کامل کور ش د.

همه همین حالو داشتن.

صدای نفس منو به خودم آورد: تو رو خدا هیراد بگو  
شوخی می کنی.

نه... واقعیته... سفر بی پایان

داشت به من نگاه می کردم. ح تی از تصور اینکه یه  
وقت دیگه نبینمش حالم بد می ش د...

نفس: یع نی چی؟ چه قربانی ای؟ کی قراره قربانی شه؟

هیچ کس ن می دونه

آرا د:گفتم بهش فکر نکنی ن.هی چی معلوم نیست.گفت  
ممکنه بای د قوی باش یم...

نگاه هیرا د روم سنگینی می کر د.

حس کردم هوا کمه.نتونستم بش ینم.غذام رو ول کردم و  
رفتم بیرون.

با ولع هوا رو به ریه هام می کشیدم.

هوا بود.اما بغض لعنتی م راه نفسم رو بسته بو د..

با نفرت به وی لا زل زدم.ای کاش می تونستم آتیشش  
بزنم.آره می تونستم آتیشش بزن م...

نفهمیدم دارم چی کار می کنم.بدو بدو رفتم داخل.نفهمید  
م اما به هیرادم تنه زدم..

رفت م تو آشپزخونه.کفش داشتم اما چند قدم که رفتم حس  
کردم پام می سوزه.

اهمیت ندادم.

یه فندق برداشتم و دوباره رفتم تو حیاط.

بچها دنبالم اومدن.



صدای هیرادو شنیدم: بهار چی کار می‌خوای بکنی؟

از صندوق عقب ماشین ظرف بنزین رو برداشتم و

رفتم سمت خون ه

سعی داشتن متوقفم کنن اما پششون می زدم. رفتم تو خونه

و شروع کردم به ریختن بن زین رو زمین و وسایلا. سفر

بی پایان

آره بای د آتیشش می زدم. بای د نابو دشون می کردم..

نفس جیغ می کشی د و دنبالم میوم د. اما واسم مهم نبو د.

ظرف که خالی شد پرتش کردم کنار. با دستای لرزوم

فندک رو روشن کردم.

همون موقع هیراد با شدت برگم گردوند و فندک رو

ازمگرفت.

تکونم داد و داد زد: بهار به خودت بی ا. حالیت هست داری

چی کار می‌کنی؟

انگار تازه فهمیدم کی به کی ه. تازه فهمیدم داشتم چه غلطی

می‌کردم.

اختیارم رو از دست دادم و بلند زدم زی ر گری ه و شروع کردم به داد زدن: نه حالیم نیست. خسته ه

شدم. می خوام تموم کنم این مسخره بازیا رو. ..یک ماهه شب و روز ندارم. خورد و خوراک ندارم. همه

چیم رو دارم از دست می دم. ن می تونم شاهد از دست دادن عزیزام باشم. خودم به درک. اما اگه شم اها نباشین.....

با حق هق ناله کردم: خسته سدم از این زندگی. خسته شدم از این وضع. دیگه نمی تونم تحمل

کنم. همه ی امیدم این بود که بع د سی و دو روز از این جهنم خلاص میشی م. الان دارم م ی شنوم یک ی بای د قربانی شه... بسه دیگه... بسه...

هیرا د گفت: ه یس. آروم باش.. همه چی درست میشه؟

\_ کی؟ کی ی همه چی درست میشه؟ وقتی همه کسم رو از دست دادم؟

\_ هیچ کس هیچ یش نمیشه. شم سی کمکمون می کنه. آروم باش و تا فردا صبر کن.

فقط صدای گریه های من تو خونه می پی پی چی د.

کل بدنم شل شد و دیگه هیچی  
نفهمیدم.....سفر بی پایان

هوا تاریک شد.. حال هیچ کدوممون تعری فی نداشت. همه  
تو خودشون بودن.

من که ی ه کلمه هم حرف نزده بودم.

دور هم نشسته بو دیم که اگه چ یزی شد سریع بریم  
بیرون.

نگاه هیرا د روم سنگینی می کرد. سرمو بلند کردم دیدم  
داره نگام می کن ه.

بعدم به بالا اشاره کرد و بلند شد. منظورش این بود بریم  
بالا.

مخالفتی نکردم و باهاش رفتم.

رفتی م پشت بوم. یاد اون شبی که سر به سرش گذاشتم  
افتادم و لبخند تلخی رو لبم نقش بس ت.

کنار هم نشست یم.

از اینکه کنارش بودم، آرامش عجیبی به وجودم تزریق شد. کاش هیچ وقت ترکم نکنه..

\_بهار؟

\_جانم؟

\_اگه من ب میرم...

سریع حرفش رو قطع کردم و با عصانیت گفتم: همیشه اصلاً تو حرف نزدی؟ \_خب مرگ حقه.

\_باشه الان چی زی نگو. سفر بی پایان

\_باید با واقعیت کنار بیایم

نه؟ پوفی کردم و چیزی

نگفتم \_اگه من نباشم، تو

ازدواج می کنی؟ دلم بدجور

گرفت. قاطع گفتم: نه.

\_واقعا؟

\_وای هیرا د بس کن جا ی این ا یک م حرف امی د  
بخش بز ن.

\_اول یکم حرف دارم. بعدش ام ی د می دم..  
منتظر شدم تا حرف بز نه. دستم رو فشرد و گفت: م ی  
خوام وصیت کن م..

\_هیرا د!

\_بهار لطفا..

دیگه چیزی نگفتم... یکم مکث کرد و گفت: اگه من  
چیزی م شد، ازت می خوام از دواج کنی. تا وقتی ه م  
که مادرم با قضیه کنار میاد ترکش نکنی. اگر م بچت  
پسر شد، اسمشو بذار هیرا د. هیچ وقت هم یادت نره.....  
بغض گلوم رو گرفته بود. داشت خفم می کر د..

\_یادم نره چی؟

\_که چقدر دوستت داشتم.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. طاقت نیاورد م و یه  
قطر هاشک از گوشه ی چشمم سر خور د..

زل زدم بهش و با صدای لرزوم گفتم: خب.. حالا  
نوبت منه.. آگه من چ یزیم شد از دواج کن... اسم بچت

م

اگر دختر شد بذار بهار... هی چ وقت هم یادت نره چقدر  
دیوانه وار می پرستیدمت... یادت نره تو همین

مدت کوتاه چه جوری دلمو بردی. عقل از سرم پرون  
دی. هیچ وقت یادت نره با دل بیچارم چی کار کر  
دی.. سفر بی پایان

نگاهم کرد. نگاهی پر از درد. انگار اونم داشت مثل من به  
این فکر می کرد که آگه از هم جدا شیم چی قراره بشه..

سرم رو بغل کرد و آه کشی د.

صدای آراد از پشت سرمون اومد: خلوت کر دین..

ازش جدا شدم. اشکام رو پاک کردم و نگاهم رو به  
آسمون دوختم.

هیرا د: یکم حرف داشتیم باهاش..

نفس نشست کنارم.

نفس: اشکال نداره ما هم به بحثون اضافه  
شیم؟ به زور لبخند زدم و گفتم: نه چه اشکالی.

آرادم پیش هیرا د نشست..

آرا د: عجب سفری

بود. نه؟ هیرا د: هی.. آره.

پیر از خنده، گریه، غصه، حرص، بی خوابی، بی حموم

ی....

نفس: دقیقا با آخری خیل ی موافقم..

هیرا د: قرار نبود اینجوری شه که.

گفت م: ولی اگه صحیح و سالم برگردیم، حتم ای ه چیز ی  
نذر می کنم.

نفس: چی؟

نمی دونم بای د فکر کنم.. سفر بی پایان

آرا د: منم همینطور... آخ که چقدر از درس و کار  
عقب موندم. اصلا اگر برگردم بای دی ه زندگی ج  
دی د رو شروع کن م.

هیرا د: هممون همین مشکلو داریم.

آرا د: میگم اگه من مردم...  
نفس: آرا د!..

یا د خودم افتادم.

آرا د: خب مرگ حقه...

من و هیرا د به هم نگاه کر دیم و ز دیم زی ر خنده.

آرا د مشکوک نگاهمون کرد و گفت: مشکوک می زنی  
ن به مرگ من ی خن دین؟

هیرا د زد پس سرش و گفت: اولاً زبونتو گاز  
بگیر. دوما نخیر. یه چ یز خصوصی بو د.

آهان از اون خصوصیا.. خب داشت می گفتم. اگه  
من مردم، اسی د بپاش ین تو صورت نفس زشت ش  
ه کسی نیا د ب گیرتش...

نفس هم خندش گرفته بود هم گریه.



آرا د نگاهش کرد و گفت: شوخی کردم . اصلا کسی  
همچین غلطی بکنه از همون دنیا میام آسفالتش

می کنم. شای د از سارا کمک بگ یرم یکم تر فنداش  
رو یاد بگیرم ..

هیرا د خن دی د و گفت: اینقدر چرت و پرت نگو ..

نفس: هیرا د یکی دیگه بزن تو سرش.

هیرا دم نامر دی نکرد و محکم زد .

آرا د دست کشید به گردنش و گفت: مظلوم گی ر آور دین  
نه؟ سفر بی پایان

هیرا د: آره. یکی تو مظلومی یکی کودکان فلسطینی ..

آرا د: هعی خدا .. ببین چه بنده ه ای بی معرفتی داری.

هیرا د: یه شب دور همیم کم شر و ور به هم بباف.

آرا د: باشه. اصلا من لال ..

هیرا د: خوبه. راضیم ازت ..

نفس: دعا کنین فردا نیلوفر ه برگرده.

از ته دل گفتم: ایشالله بر می گرده...

حس کردم از پ این صدا میا د..

آرا د خواست حرف بزنه گفتم: یه لحظه هیس..

همشون خیره شدن بهم. واقعا داشت صدا میومد. انگاری  
کی داشت لالایی می خوند. یه صدای ظریف و  
دخترونه...

بلن د شدم. هیرا د سریع پری د جلوم و گفت: باز چی شنی  
دی؟ نمی دارم تنها بری.

\_ از پایین صدا میا د..

آرا د: چه صدایی؟

\_ انگاری کی داره یه چی زی می خونه. مثل  
لالایی. سفر بی پایان

نفس: بسم الله. باز شروع ش د...

هیرا د: همه با هم می ری م.

هیرا د جلو تر رفت. ما هم پشت سرش.

رسی دیم پایی ن. وسط پ ذیرایی

و ایسا دیم نفس: بهار صدا از کجا

میاد؟

یکم که دقت کردم دیدم صدا از بیرونه.

رفت م سمت د ر.

دوباره هیرا د اومد جلو. یه نگاه عاقل اندر سفی هی

انداخت و جلو تر رفت.

صدا از پشت حیاط میوم د.. همون حیاط خلوت..

گفت م: صدا از اون پشت میا د.

رفتی م سمت حیاط خلوت..

هیرا د خواست اول بره که نداشتم. گفتم: هیرا د صبر

کن. بذار من اول برم..

هیرا د: حرف نزن. اول من می رم.

\_ هیرا د می دونی که اگر م چ ی زی باشه تو نم ی تونی  
بی بی نی و بشنوی. پس بذار من اول برم. تو ه م پشت سرم  
بی ا.

یکم نگاهم کرد و با تر دی د کنار رفت.

نفس عمی قی کش یدم و به راه تاریکی که پیش روم بود  
نگاه کردم. سفر بی پ ایان

دستم رو مشت کردم. ترسم رو پس زدم و راه افتادم..

بچها هم پشت سرم اومدن. هیرا د اونقدر نز دیکم بود که  
اگه یهو می ایستادم برخوردارش دی دی به ه م می کر  
دی م..

از اون مسیر تاریک و پر شاخ و برگ گذشتی م. هرچی  
می رفتم صدا نز دیکتر و نز دیکتر می ش د..

همینکه وارد اون محوطه ش دیم، دیدم سارا با لای قبرش  
با یه دسته گل ایستاده .

یکم خیال م راحت شد و گفتم: سارا س.

خواستیم بری م نز دیک که صداش اومد: نه. بگو جلو نیان.

وایسادم.

نفس: بهار چرا نمی ری؟ مگه ن میگی ساراس؟

\_میگه شما نیا ین.

هیرا د: نخیر.. من....

حرفشو قطع کردم: هیرا د خواهش می کنم.. نگران

نباش...

دیگه چیزی نگفت..

خودم تنها رفتم جلو..

اما هنوز دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که گفت: بگو

برن. اینجا نباشن.

\_سارا باهات کاری ندارن.

\_گفتم بگو برن..

یکم ازش ترسیدم.

برگشتم و گفتم: میگه بری ن. سفر بی پایان

هیرا د خواست قاتی کنه که آراد مانع شد: هیرا د بهش  
اطمینان کن. سارا کاری با بهار نداره..

دو دل بود.. هی دست می کشی دلای موهاش. با نگاهم  
ازش خواستم بره.

یه "لعنتی" گفت و رفت.. بچها هم دنبالش رفتن.. اونا  
هم نگرانم بودن..

وقتی رفتن برگشتم سمت سارا.

رفت م جلو... رس یدم رو به روش. دقیقا بالای قب ر.

لبخن دزد.

با صدایی دورگه و وحشتناک گفت: پایین رو نگاه کن... با  
ترس زیر پام رو نگاه کردم. با دیدن قبر باز که سارا توش  
خوابیده بود و همون دسته گل دستش بود جیغ بلن دی کشیدم.

خواستم فرار کنم که پام به یه چیزی گیر کرد و افتادم  
زمین.

حس کردم ی کی پام رو گرفته. برگشتم دیدم سارا با

چشمای قرمز و همون چهره ی وحشتناکی که

اولین بار دیده بودمش پامو گرفته و داره می کشه تو قب ر.

هرچی توان داشتم جمع کردم و شروع کردم به جیغ  
کشیدن و با ناخن چنگ زدن زمین..

اونم شیطانی می خن دی د و جیغ می کشی د صدای  
خنده هاش داشت دیوونم می کر د.

تقلا م ی کردم که ولم کنه امان می کر د..

سرم رو بلند کردم دیدم یه شخص کاملا سیاه پوش که  
هیچ جاش معلوم نبود با یه چوب بلن د دستش جای سارا  
وایساده..

بیشتر دست و پا زدم. سفر بی پایان

بازم جیغ کشیدم و هیرا د رو صدا زدم..

پاهام رو روی زمین م ی کشیدم و به زمین چنگ  
م ی زدم.. حس می کردم همه جام زخم شده..

با حرص و وحشت یه لگد محکم بهش زدم.. پام رو ول کر  
د..

سریع خودم رو کشیدم جلو..

سعی کردم بلند شم اما بازم خوردم زمین.. دوباره  
بلند شدم. خواستم برم سمت خروجی اما هیچ راهی  
نبود.. همه جا بسته بود.

هراسون دور اونجا می چرخیدم و نفس نفس می زدم اما  
هیچ راهی نبود.

با وحشت به اون قبر نگاه کردم.

به حالت عادی برگشته بودم.

همون موقع صدای هراسون هیرا داد اومد و  
بعدم خودش: بهار؟ بهار...

"روزی و دوم" سفر بی پایان

هممون از صبح اضطراب داشتیم.

من هی تو خونه قدم می زدم. نفس از استرس خوراکی  
می خورد.

هیرا داد و آراد هم نشون نمی دادن اما نگران بودن.



شب قبل رو بخاطر کابوس اون صحنه ها و  
سارا نخوابیدم. باورم نمی شد سارا اون کارو باها  
م کر د. اصلا خودش بود؟!

تا ظهر هی چ اتفاقی نیفتا د. هر لحظه منتظر ی ه اتفاق بو  
دیم.

از هیرا د خواستم بر یم دنبال شمسی، اونم گفت که شمسی  
گفته خودش روز آخر میا د.

خدا می دونست چی در انتظار مونه.

داشتم تو حیاط قدم می زدم و خاطراتم رو مرور م ی کردم  
که سارا جلوم سبز شد

هین بلن دی کشیدم و چند قدم رفتم قد م.

ازش می ترسیدم.

اولش لبخند داشت، اما وقت ی حالتام رو دی د گفت: چرا

ازم فرار می ک نی؟

با ترس گفتم: برو سارا. چی از جونم م ی خوی؟

با تعجب گفت: حالت خوبه؟ منم سارا.

\_ آره خوب می شناسمت. یه نی نمی شناختمت. د  
یشب شناختمت. تو هم نقشه داری منو از پ ا  
در بیاری. همه کارات فیلمه.

\_ چی داری می گی؟

خواست بیا د جلو که رفتم عقب و گفتم: جلو نی ا.. گفتم  
جلو نیا.. سفر بی پ ایان

غم تو نگاهش نشست و گفت: مگه چی کار کردم؟

\_ چی کار کردی؟ من الان بای د این سوالو ازت بپرسم.  
دیشب داشتی چی کار می کردی؟

\_ یادمن میا د. مگه من دیشب پی ش تو بودم؟

خنده ای عصبی کردم و گفتم: باشه. دروغ بگو. ما که امروز  
از اینجا می ری م.. دیگه فرقی هم ن می کن ه.

\_ بهار درست حرف بزن. بگو چی کارت کردم؟

\_ عمه خانوم. دیشب کی بود داشت منو می کشی د تو  
قبر؟

\_ قبر؟ کدوم قبر؟

\_میشه منو خر فرض نکنی؟ الانم برو...\_

\_بهار. باور کن من از هیچ ی خبر ندارم.

دیگه واقعا شکم داشت به ی قین تب دیل می شد که  
دیشب سارا نبود که اون بلا رو سرم آورد. زانو هام  
و انگشتام رو نشونش دادم و گفتم: ببین. دیشب اومدم  
حیاط پشتی. بالاسر خاکت. تو هم داشتی من و می کشی  
دی تو قبر... اینم اثرات ش...

با دهنی باز داشت نگام م ی کرد. بعد چشماش رو بست..  
دیگه نگاهش متعجب نبود. گفت: بهت که

گفت م مواظب باش.. دیشب من نبودم.. اونا می خوان  
هر جور شده تو رو نابود کنن. اما نتونستن. و امیدوارم  
نتونن.

\_حالم خیلی بده. فقط می خوام امروز تموم ش ه..\_

\_بالاخره امروز تموم میشه و فردا میا. دعا کن امروز  
بتونین از اینجا بری ن. منم به آرامش برسم.

\_شک داشتم که تو بوده باشی. اما واقعا ترسیدم. سفر بی پایا  
ن \_حالا خیالت راحت شد؟\_

\_ آره. یه کم ی.

دوباره لبخند مهمون لبش ش د.

صدای هیرا د اومد. جلوی در ایستاده بود: با کی داری  
حرف می زنی؟ \_ با سارا.

اونم مثل من اولش خبر نداشت. تا خواست عکس العمل  
نشون بوده گفتم: هیرا د قضیه اونطور که فکر می کردم  
نبود. اون سارا نبود.

یکم باهاش حرف زدم و توج یحش کردم و گفتم م ی خوام  
یک م با سارا تنها باشم.

اونم مخالفتی نکرد و گفت: باشه. من همینج ا پشت درم. چیز  
ی شد سریع صدام کن.

\_ باشه مرس ی..

هیرا د سردرگم به اینور و اونور نگاه کرد و گفت: خداافظ  
عمه خانوم.

سارا خن دی د. منم خندم گرفت. به یرا د که رفت، گفتم: یعنی  
ی دیگه نمی تونم بب ینمت؟

هیچ چی ز معلوم نیست. فعلا مهم تر از دیدار با من، رها شدن شما از این ویلاست.

آره. اما خیلی دلم برات تنگ میشه.

منم همینطور.

چند دقیقه تو سکوت بهم نگاه کردیم. بعد گفت: شمسی تو راهه. چیزی نمونده که برسه..

استرس گرفتم.. گفتم: یعنی چی همیشه؟

خودش کارا رو درست می کنه. سفر بی پایان

تو هم می مونی؟

آره.. منم هستم.

یکم دلم گرم شد.

خب پس من برم بهشون خبر بدم.

برو.

سریع رفتم داخل و داد زدم: شمسی تو راهه.

نفس از جاش پری دو گفت: تو از کجا می دونی؟

سارا بهم گفت

نفس: خدا شانس بده. یه سارا هم نداریم بهمون خبر بده.

آرا د: غصه نخور عزیزم. می خرم واست.

هیرا د: الان وقت این چرت و پرتاس؟ بلند

شین آرا د: دقیقاً بلند شیم چی کار کنیم؟

نفس: راس میگه. مهمون از خارج نمیدانند که اوای من

استرس دارم. یعنی میشه امروز از این خونه ی کذایی

بریم؟

ناخودآگاه گفتم: یعنی کی قراره قربانی شه؟ سفر بی پایان

رنگ همه پری د. انگار یادشون رفته بود.

همون موقع در زدن. قلبم عین گنجشک می

زد. هممون برگشتی سمت در.

با قدم هایی شمرده رفتم سمت در و بازش کردم.

شمسی بو د.

سارا هم پشتش ایستاده بو د.

\_سلام شمس ی خان.خوش اوم دی ن.

\_سلام دختر م

کنار رفتم تا بیا د داخل.

پشت سرش سارا هم اوم د.

همه باهاش سلام علیک کردن.

یه کیسه دستش بود.گفت:وقتشه کارمو شروع کنم.

هیرا د:خب شروع کنین.ما ب ای د چی کار کن یم؟

شمسی دست کرد تو کیسهش و یه پارچه مشکی در آور  
د.

پهن کرد همون وسط و یه طرفش نشست.

به ما هم گفت دورش بشینیم.

سارا بالا سر شمسی ایستاده بو د.

نگاهش کردم و نشستم.سفر بی پایان

چشماش رو بسته بود..چند دقیق ه که گذشت،بدون  
اینکه چشماش رو باز کنه گفت:حضور یکی رو  
حس می کنم.

به سارا نگاه کردم.منظورش اون بود.گفتم:سارا هم تو  
جمع ماست.

سر تکون داد.

از تو کیسش چند تا کاغذ و یه سری وسیله فل زی عجبی  
ب در آورد و روی پارچه چی د.

چشماش رو بست و شروع کرد و شروع کرد به یه  
زبون عجیب حرف زدن.هیچی نمی فهمیدم.

یهو وسطش گفت:چشماتون رو بین دین و تحت هیچ شرایط  
باز نکنین.تحت ه یچ شرایطی.

خیلی تاکی د داشت.آخرین نگاهو به چهره ی نگران  
سارا انداختم و چشمام رو بستم.

همون موقع شمسی گفت:بای دت غیر مکان ب دیم.



بدون توجه به ما بلند شد. وسایلش رو برداشت و رفت بیرون. ما هم دنبالش رفتی م.

وسط حیاط نشست و دوباره وسایلش رو پهن کر د. نشستیم.

چشماتون رو بین دین.

چشمامون رو بستیم.

هوا سرد بو د.

لرز کردم.

شمسی: دست هم رو بگیری ن. سفر بی پایان

دستم رو تو دست نفس و هیرا د قفل کردم. گرم ای دستش یک م بهم آرامش دا د.

شمسی با لحن ی محکم گفت: امشب ی ک نفر قراره تو این جمع قربان ی بشه. من می دونم اون شخص

کیه اما ن می تونم بگم. تا زمانی که بهتون نگفتم چشماتون رو باز ن می ک نین. هر وقت که گفتم، پا میشی ن

و می ری ن سمت جاده. چشمتون رو می بن دین و حرکت  
م ی کنین. یک ی از شما امشب به نیلوفر م ی

رسه. یکتون به آخر جاده می رسه و می تونه بره  
کمک بیاره. یکتون باز به ه مینجا بر میگرده. ویکی  
هم.....

هیرا د: قربان ی م یشه؟

چشمامون همچنان بسته بو

د.

شمسی گفت: از الان به بعد سکوت کامل نیاز دارم.

استرس داشت مثل خوره جونم رو می خورد. حال  
اصلا خوب نبود. عضله هام سفت شده بود. دست

هیرا د و نفس رو محکم فشار دادم و لبم رو به هم فشرد  
م.

شمسی شروع کرد به خوندن. هرچی می  
گذشت، اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد. تموم زندگیم م  
ل

فیلم داشت از جلوم رد می شد، خودم رو آماده کرده بودم  
که شای د اون قربانی من باشم، در کنار

ترس، یه حس آرامشی داشتم. می دونستم اگر من  
قربانی باشم، حداقل بچها از اونجا خلاص می شن...

سفر بی پایان

شمسی شروع کرد به خوندن. هرچی می  
گذشت، اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد. تموم زندگیم مث  
ل

فیلم داشت از جلوم رد می شد، خودم رو آماده کرده بودم  
که شای د اون قربانی من باشم، در کنار

ترس، یه حس آرامشی داشتم. می دونستم اگر من  
قربانی باشم، حداقل بچها از اونجا خلاص می شن...

کم کم حس کردم دارم صدای های عجیب می  
کشم. صدای جیغ خف یف، صدای ناله، صدای خنده می

شیطانی، صدای بچه، صدای لالایی. صدای خرخر..

همینجور داشت بیشتر و بیشتر میش دید. چشمم می  
تونستم باز کنم بین بچها در چه حالین.

انگار یه چ یزی داشت تو وجودم نفوذ می کرد. یه چیز ی  
مثل برق ولتاژ پایی ن داشت کم کم از دستام بالا میوم د.

بدنم شروع کرد به لرزیدن. تمام زورم رو زدم که صدام  
در نیا د.. چشمام باز نکن م.

هیرا د دستم رو فشرد. منم متقابلا دستش رو فشردم.

صدای ناله های نفس رو ش نیدم.. انگار اونا هم داشتن ا  
ذیت می شدن.

با صدای رعد و برق یک م از جام پ ریدم..

نمی دونم چقدر طول کشی د که شمسی گفت: بلند شی د.

بدون اینکه دست هم رو ول ک نیم بلند ش دیم.

\_چشماتون رو باز کنی ن..

چشمامون رو باز کر دی م. اولش یکم تار م ی دیدم اما بعد  
خوب شد. حس کردم کل بدنم عرق کرده. انگار

چن د کیلومتر دویده بودم. قبلا هم این حس رو تجربه  
کرده بودم.

نه تنها من، بلکه بچها هم حالت منو داشتن. سفر بی پایان

همه با نگرانی به هم نگاه می کر دیم. بین ما تنها کسی که خونسرد بود، شمس بود.

بری د تو یک صف، توی راه خروجی وایسید. هر وقت گفتم چشمتون رو می بن دین و حرکت م ی کنی ن.

هیرا د: چقدر بریم؟

وقتش که برسه، چشمتون رو وایسید. حالا هم معطل نکنین..

نگاهی به هم انداختیم و رفتی م اول جاده ایستا دیم. تو یه ر دیف.

یهو باد سردی شروع به وزیدن کرد. چند باری هم رعد و برق زد اما خبری از بارون نبود.

صدای شمس او مد: چشمتون رو بین دین و حرکت کنی ن. قدم هاتون رو بشمارین. ۱۲۵ قدم که رفتی ن بایستین و چشمتون رو باز کنین.

آخرین نگاهو بهشون انداختم. اونقدر تلخ و با حسرت که انگار برای آخ رین بار بود..

بغضم رو قورت دادم و نگاهم رو به زور از هیرا د گرفت م.

شمسی: حرکت کنین..

چشمام رو بستم و حرکت کرد م....

زیر لب شروع کردم به شمردن قدم هام..

\_یک..دو..سه..چهار..پنج..

هر قدمی که بر می داشتم خاطراتم با هیرا دم یوم د

جلوی چشمم..

\_بیست و پنج...بیست و شیش.. بیست و هفت...سفر بی

پایان

مادرم..

\_سی و نه..چهل...چهل و ی ک..

پدرم..

\_چهل و هفت ..چهل و هشت..

نفس و نیلوف ر..

\_هفتاد و یک..هفتادو دو...هفتاد و سه..

بچه های دانشگاه..

\_نودو چهار..نود و پنج...نود و شیش...

سارا..

\_صد و بیست و یک..صد و بیست و دو..صد و بیست

و سه..صد و بیست و چهار...

آخرین قدم رو با مکت برداشتم..

\_صد و بیست و پنج...

و ایسادم..هیچ صدایی نمیوم د...انگار هیچ کس اون

اطراف نبود.

یهو صدای رعد و برق اومد..پشت بندش هم بارون گرف

ت..

می ترسیدم چشمم رو باز کنم..دستم رو مشت

کردم..نفس عمیقی کشیدم و آروم لای پلکام رو باز

کردم..

یکی داشت میوم د سمتم..می لنگی د..دقت کردم

دیدم نیلوفره...خودش بود..نیلوفر واقعی!سفر بی

پ ایان

با شوق دویدم سمتش و صدایش زدم: نیلوفر..

منو که دی د وایسا د. خودم رو پرت کردم تو بغلش و زدم  
زی ر گریه.

اونم بغلم کرد و همراهم گریه کرد. معلوم بود کلی حرف  
داره اما گریه امونش نم ی ده  
با گریه ه گفتم: خدایا شکرت. خدارو شکر که  
برگشتی. خیلی خوشحالم خیلی.

ازم جدا شد. نگاهش کردم. چشم ای بارونیش خسته  
بود. پوستش سفی د شده بو د..

جفتمون خیس خیس شده بو دیم.

با صدایی خش دار گفت: وای بهار.. آگه بدونی...

باز گ ریش گرفت.

بغلش کردم و گفتم: اله ی قربونت برم تموم شد.. همه چی  
تموم ش د..

\_دلم می خواد برم خونه.



\_می ری م...می ریم...

یا د بچها افتادم..اونی که قرار بود قربانی بشه  
من نبودم...پس...

دلم هری ریخت. سفر بی پایان

سریع از نیلوفر ر جدا شدم و اطراف رونگاه کردم. از سرما  
م ی لرزیدم اما مهم نبود.

نمی دونم کجا بودیم..

دست نیلوفر رو گرفتم و با خودم بردم.

نمی دونستم داریم درست می ریم یانه. بارونم ش دی  
دوش دی دترم ی ش د.

نیلوفر نالان گفت: کجا داری م می ریم بهار؟

\_بای د برگردیم ویلا.

دیگه چیزی نگفت. *سفر بی پایان*

خیلی طول نکشی د که ویلا رو دیدم.

تپش قلبم رفت بالا. تقریباً شروع کردم به دویدن.  
نیلوفر مجبور شد سرعتش رو بیشتر رکنه.

رسیدم به ویلا. یه نفر وسط حیاد افتاده بود.

وقتی دیدمش نفهمیدم چه جو ری دویدم سمتش. بهش  
که نز دیک شدم سرعتم رو کم کردم.

رسیدم بهش..رو زمین دراز کشیده بود با ترس  
نشستم کنارش.

نفس نمی کشیدم. پوستم به سفی دی گچ بود.

بارون سرتاپاش رو خیس کرده بود.

اشک دیدم روتار کرد..

صدای نگران هیرا درو شنیدم: بهار؟ سفر بی پایان

نمی دونستم خوشحال باشم یا نه..

با شنیدن صداش، بلند شدم و به سمتش پرواز کردم.

خودم رو پرت کردم تو بغلش و شروع به هق هق کردم.  
به زور گفتم: هی..ه ایرا د...قر...قر با نی  
امشب...ش...شمسی بو د.....

صداش نیوم د.نم ی دونستم از اینکه ما خلاص شده بو  
دیم خوشحال بود یا بخاطر مرگ شمسی ناراحت..  
صدای آراد هم اوم د.

\_خداروشکر شما

سالمین؟ از هیرا د جدا

شدم..

نیلوفر نزدی ک شمسی نشسته بود و ما رو نگاه می  
کرد. معلوم بود گیج شده.

آراد هم مثل ما خیس شده بو د.

انگار دنبال ی کی بو د.

هراسون گفت: پس..پس نفس...

یکم که چشم چرخوند با دیدن شمسی و نیلوفر خشکش ز  
د.

با نابوری داشت نگاهشون می کرد..

یکم بعد، صدای نفس هم اومد که داشت داد می زدو ما  
رو صدا می

زد: بهار.. آراد... هیرا... د... بهار... کجایی؟؟! سفر بی پایان

آراد دوی د سمت جاده و چند دقیقه بعد با نفس برگشت...

نفس هم اولش با دیدن ما از خوشحالی زد زدی ر  
گریه.. مخصوصا با دیدن نیلوفر، جیغ بلن دی کشی  
د. اما وقتی چشمش به شمسی افتاد، شادی از چهرش  
محو شد.

هممون رفتیم دورش حلقه زدیم..

چشمش بسته بود. اصلا فکرش نمی کردم اون بخواد  
قربانی شه. قربانی م..

حس عجیبی داشتم. انگار تو خلا بود. سرد بود اما حس نم  
ی کردم. خوشحال بودم اما نمی

فهمیدم. ناراحت بودم اما به روم نمی اوردم.

بی حرکت زل زده بودم به شمس.

آرا د: یعنی واقعا تموم

شد؟ نفس: تموم ش د.

صدای قدم های یه شخص، توجه هممون رو جلب کر د.

برگشتی م دی دیم محمد او مده !

نز دیک بود دو تا شاخ بزرگ بالا سرم سبز شه. اون

چه جوری او مده بود؟

ما رو که دی د گفت: بهم گفتن م ی تونم ببینمش. کجا بای

د برم؟ منظورش سارا بود. سفر ب ی پایان

هیرا د با آرامشی عجی ب گفت: دنبالم بیا..

محم د نگاهی به ما کرد و دنبالش رفت..

منم دنبالشون رفتم. بچها هم پشت سرم او مدن..

رسی دیم به حیاط خلوت. بارون کمتر شده بو د.

محم د داشت آروم آروم م ی رفت سمت خاکش..نز دیکش  
که شد،یهو رو زانو هاش نشست.

کلاهش رو از سرش در آورد..معلوم بود خیلی وقت  
بود انتظار اون لحظه رو م ی کشی د

سارا رو دیدم..بالای قبرش ایستاده بو د.

هاله ای از نور دورش رو گرفته بود..آرامش  
عجیبی داشت.حشش می کردم.داشت با لبخند به محم  
د نگاه می کر د..

ناخوداگاه زمزمه کردم:سارا به آرامش رسی د...الان  
آرومه..

هیرا د:بهتره تنهاتون بذاریم..

مخالفتی نکردی م و برگشت یم.

برگشتم و واسه آخرین بار نگاهش کردم..دلم واسش تنگ  
می شد...خیلی!.....

پایان ✨ ✨

ادامه دارد.....سفر بی پایا

ن باسپاس از شما عزیزان

